

فرنگ لغات و کنایات
دیوان مسعود سعد سلمان



به کوشش محمد مهیار



نگارخانه

شابک ۳-۲۱۸۶۲۷۸-۹۶۴-۳ ISBN 964-6278-21-3

۱۵۰۰۰ ریال

فرهنگ لغات و کنایات دیوان مصطفی محمد رسول‌الله



۱۸/۹

۱۸/۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرهنگ لغات و کنایات

دیوان مسعود سعد



به کوشش

محمد مهیار



انجمن آثار و معارف فراهنی

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

شماره ۱۸۶

تهران - خیابان ولی عصر - پل امیربهادر - خیابان سرگرد بشیری (بوعلی) شماره ۱۰۰
تلفن ۳-۵۳۷۴۵۶۱، دورنویس ۵۳۷۴۵۳۰

نام کتاب: فرهنگ لغات و کنایات دیوان مسعود سعد

به کوشش: محمد مهیار

مدیر امور فنی: حسین ایوبی زاده

نوبت چاپ اول: ۱۳۷۷

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

چاپخانه فرشیوه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۳-۲۱-۶۲۷۸-۹۶۴-۳-۹۶۴-۶۲۷۸-۲۱-۳ ISBN 964-6278-21-3

به یاد استادم دکتر احمد تفضّلی
زبان‌شناس و لغوی فقیّد

مقدمه ناشر

بی‌شک میراث غنی و گرانسنگ فرهنگ و ادب ایران اسلامی چه در گذشته و چه در حال و آینده از اسباب افتخار و مباهات ملت مسلمان ایران در میان ملل دیگر بوده و خواهد بود. نگهداشت و شناسایی و بارور ساختن این گنجینه ارزشمند، مرهون تلاش‌های بی‌دریغ محققان بزرگ و زحمات بی‌شائبه دانشمندان سترگی است که به دور از هرگونه هیاهو و چشمداشتی عمر گرانمایه را صرف بازسازی بنای فرهنگی و معرفی و انتقال آن به نسل امروز کرده‌اند.

مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ ایران در نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم از ارکان استوار شعر فارسی است. وی از اکابر فصیحای ایران و از شاعرانی است که به سبک دلپسند و کلام بلیغ و مؤثر خود مشهورند. قدرت او در بیان معانی با کلمات پسندیده منتخب و مهارت وی در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات انکارناپذیر است. قوت خیال او باعث شده است که بتواند گاه مطلبی را با چند تعبیر که هر یک به تنهایی شایان توجه است، بیان کند و از این راه تعبیرات و ترکیبات و تشبیهات و توصیفات تازه بیاورد و تا می‌توانست از الفاظی که به عاریت گرفته شود و مضمونی که تکرار شده باشد دوری جسته و گفته است:

اشعار من آن است که در صنعت نظمش

نه لفظ معار است و نه معنی مثنی

این عوامل همه باعث شده است که مسعود در سخن سبکی بدیع آورد و به سرعت زبانزد معاصران گردد و به قول او، خود در مَرَنج و سخنش به قیروان باشد و کلام وی میان مدعیان شعر حجت شمرده شود.

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ایران که پاسداشت منزلت علم و فرهنگ و نکوداشت مقام عالمان و دانشمندان را وجهه همت خویش ساخته، همواره کوشیده است تا آثار آنان را از ورطه فراموشی به در آورد و آثار مکتوب را به چاپ و انتشار برساند تا مردم حقیقت جوی ایرانی هر چه بیشتر با مفاخران فرهنگ و ادب و صاحبان قلم و اندیشه چه در گذشته و چه در حال آشنا شوند و از اصالت فرهنگ و زبان و آیین خویش غافل نباشند.

فرهنگ لغات و کنایات دیوان مسعود سعد با تحقیقات بسیار گسترده جناب آقای محمد مهیار و به همت انجمن آثار و مفاخر فرهنگی به مناسبت همایش جهانی سلمان ساوجی به چاپ رسیده است که علاوه بر تطبیق با نسخه های قدیم و متعدد و معتبر به درک روشن و شفاف ابیات او کمک بسیار کرده است.

دکتر کمال حاج سید جوادی

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

پیشگفتار

جستجو در لابلای متون فرهنگی و بیرون کشیدن گنجینه میراث گذشته این سرزمین از ویرانه‌های فراموشی و زدودن غبار نیستی از پیکر این دلبران شیرین کار، کمترین خدمتی است که شارحان و مفسران ادبیات کلاسیک و خدمتگزاران فرهنگ پر بار ایران زمین می‌توانند انجام دهند. چه پایه‌های تفکر و اندیشه معاصر بردوش میراث فرهنگی پیشینیان استوار است. پس از سویی این ذخایر معنوی باعث فخر ماست و از سویی تعهد و وظیفه ما را نسبت به آن گوشزد می‌کند.

باری، این تألیف با انگیزه فوق‌الذکر آغاز شد، اما روزی که اندیشه گردآوری لغات و ترکیبات و اصطلاحات دیوان مسعود سعد را وجهه همت خود قرار دادم هرگز تصور نمی‌کردم که حجم کار تا این حد گسترده و دراز دامنه باشد، چه هر قدر بیشتر پیش رفتم افق کار را وسیع تر و تنوع ترکیبات را گسترده تر یافتم؛ در این راه مشکل دیگری نیز قد علم کرد که در آغاز کار هرگز قابل تصور نبود و آن آشفته‌گی نسخ چاپی دیوان این شاعر بود، زیرا با وجود حداقل دو چاپ انتقادی از این دیوان که در نیم قرن اخیر انجام پذیرفته، جدای چاپهای بازاری و گلچین‌ها و گزیده‌های متعدد، هنوز غبار ابهام و تیرگی از چهره بسیاری از اشعار این شاعر آزاده برکنار نرفته است؛ از اینرو تقریباً می‌توان گفت در وادی شناخت شعر مسعود سعد و تصحیح دیوان او در آغاز راه هستیم.

شاید اولین مشکل در این امر خطیر در دست نبودن نسخه‌ای معتبر و نزدیک به زمان شاعر باشد، چه کهن‌ترین نسخه‌ای که از دیوان مسعود سعد در دست داریم متعلق به آغاز قرن یازدهم است، یعنی پانصد سال بعد از حیات شاعر، لذا نگارنده بر آن است که برای تصحیح و تنقیح دیوان مسعود سعد از راه دیگری باید اقدام کرد و آن جستجو در جنگ‌ها و مجموعه‌هایی است که تعداد آنها نسبتاً قابل ملاحظه است، و پس از استقصای تمام با نظری کارشناسانه و حوصله‌ای از روی عشق و نه از روی تکلیف و یا نام جویی، اقدام به چاپی از این دیوان کرد که شایسته و فراخور مقام این شاعر گرانسنگ پارسی زبان باشد.

نکته‌ای که ذکرش در اینجا لازم بنظر می‌رسد آن است که تفحص و جستجو در باره لغات و

ویژگیهای زبانی متون گذشته نه تنها مشکلات همان متن بخصوص را حل می‌کند، بلکه ابهامها و اشکالات مشترکی که در بسیاری از متون وجود دارد از همین طریق مرتفع می‌گردد. از دیگر سو تدوین فرهنگ‌های جامع لغات و فرهنگ تاریخی، زمانی میسر است که از تک تک متون، لغاتی که تا بحال از نظر اهل لغت بدور مانده استخراج و ثبت شود.

فایده دیگری که بر تدوین فرهنگ‌های موضوعی مترتب است، هر چه غنی تر شدن ذخیره لغوی نویسندگان و شاعران و مترجمین است، زیرا این قولی است که جملگی بر آنند که یکی از دوسه منبع گسترش حوزه واژگان زبان معاصر، دست یافتن به گنجینه لغات پیشینیان است.^(۱)

مسعود سعد سلمان شاعر برجسته عصر اواخر غزنوی و اوایل سلجوقی از جهات مختلفی در زنجیره بهم پیوسته و مرتبط تاریخ شعر فارسی قابل تأمل و بررسی است، اما آنچه در حیطه بحث ما می‌گنجد گستره حوزه واژگانی و مهارت او در بکارگیری کنایات است، پس بنابراین صرف نظر از سبک هنری مسعود سعد در تبیین و تصویر محیط اطراف خود که مقوله‌ای دیگر است، شعر مسعود از دیدگاه زبانشناسی و فقه‌اللغه نیز ممتاز است، تا جایی که بخش قابل توجهی از کنایات و لغات حوزه بخارا و نواحی شرق و شمال شرقی قرن پنجم و ششم را در دیوان او می‌توان یافت.

هدف اصلی از تدوین فرهنگ لغات و اصطلاحات و کنایات دیوان مسعود سعد، آماده کردن فرهنگی بود که در وهله اول مشکل خوانندگان شعر این شاعر را حل کند اما در عین حال شرح کاملی از کلیه ابیات مشکل دیوان در ذیل لغات بدست داده شده است، این فرهنگ هر چند واژه‌نمای دیوان مسعود سعد نیست و فرهنگی بسامدی بشمار نمی‌رود تا مشتمل بر تمام کلمات اعم از حروف و اسامی و افعال و غیره و تناوب به کارگیری آنها باشد، اما با قریب چهار هزار عنوان می‌تواند نموداری دقیق از گستره حوزه واژگانی شاعر به حساب آید، در واقع این فرهنگ حاصل استقصای کاملی در دیوان مسعود سعد است که مشتمل بر واژگان و ترکیبات و کنایات مشکل و نیمه مشکل تمامی اشعار این شاعر است.

در این فرهنگ برای معنی کردن و تفسیر لغات و ترکیبات از یک روش استفاده نشده است، بلکه معنی بخشی لغات از فرهنگها و متون مختلف موجود بدست آمده، و دسته دیگر لغاتی است که از چشم تیز بین و نظر دقیق فرهنگ نویسان پیشین و معاصر بدور مانده و در هیچ یک از

۱- نگاه کنید به مقاله نگارنده تحت عنوان «ادبیات و مشکل آموزش و پرورش» مجله نگین، مرداد سال ۱۳۵۸ شماره ۱۶۹.

فرهنگها و مجموعه‌ها یافت نشده، در نتیجه معنی پیشنهادی با ملاحظه موقعیت نحوی و صرفی لغت در بیت، از نگارنده است، بخش دیگری از لغات این فرهنگ اگر چه در برخی فرهنگها هم آمده اما بدون شاهد مثال ذکر کرده‌اند که این موارد می‌تواند مکمل برای هم باشند، معدودی از لغات و ترکیبات نیز بر اثر سهو و خطای کاتبان، املائی صحیح آنها بدست نیامد، این دست لغات حاصل غلط خوانی نسخه نویسان پیشین است، تعداد این نوع لغات بالغ بر صد و پنجاه است که بدون هیچ اظهار نظر و حدس و گمانی آورده‌ام و در معنی کردن آنها از آرای صائب اهل نظر یاری و استمداد می‌طلبم. در اینجا ذکر چند نکته را راهگشا می‌دانم:

الف: برای بسیاری از لغات بیش از یک شاهد مثال نیامده، این بدان علت است که یادر دیوان چنین لغاتی بیش از یک بار بکار نرفته و یا بگونه‌ای بوده است که آوردن شواهد دیگر زاید بنظر رسیده است، اما در موارد دیگر علی‌القاعده برای هر واژه دو الی سه شاهد مثال بدست داده‌ام.

ب: شماره‌هایی که در انتهای ابیات آمده نمودار صفحه دیوان مسعود سعد چاپ مصحح دکتر مهدی نوریان است که در سال ۱۳۶۰ بوسیله انتشارات کمال اصفهان در دو مجلد بچاپ رسیده است. اگر چه در هنگام کار و فیش برداری پیوسته نسخه مصحح مرحوم رشید یاسمی را هم مدنظر داشته‌ام، و از نسخه خطی مسعود سعد که در کتابخانه آیه الله مرعشی نجفی به شماره ۷۷۹۱ نگهداری می‌شود، بهره‌ها برده‌ام. اما از جهاتی چاپ دکتر نوریان را ترجیح داده‌ام.

ج: در نسخ چاپی دیوان مسعود سعد متجاوز از صد خطای آشکار وجود دارد که بر اثر بدخوانی نسخ و اغماض مصححین محترم و اشتباه مطبعی، به دیوان راه یافته که در این فرهنگ رفع شده است.^(۱)

در خاتمه لازم می‌دانم از سروران عزیز، دکتر سیروس شمیسا و دکتر عزیزالله جوینی تشکر کنم که در این راه مشوق و راهنمای بنده بوده‌اند و نیز از دوست عزیزم جناب دکتر کمال حاج سید جوادی بخاطر مساعدتشان در راه چاپ این اثر کمال امتنان دارم و همچنین از دوست فاضلم آقای اکبر نحوی مدرس زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز، که بی دریغ اوقات گرانبهای خود را صرف همکاری با بنده کردند و در بازخوانی فیشها مریاری دادند و بعضی از لغزشهای متن دست نویس را متذکر شدند، قدر دانی کنم، و سرانجام از همسرم فرزانه دانشمند که با ایجاد محیطی مناسب مجال تحقیق را در خانه برای این حقیر مهیا کردند سپاسگزار هستم.

قم - ۱۳۷۵ محمد مهیار

آب: طراوت، لطافت [لغت‌نامه]

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب
نماند آب مر آن جای را که گشت خراب

۳۵

آب: رونق [لغت‌نامه فارسی]

زبسکه دیده من روی من بشست به آب
نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان

۵۶۷

آب: اعتبار، آبرو. [لغت‌نامه فارسی]

شاید که آب او بر تو به شود که هست
زی مجلس شهنش گیتی مآب او

۶۵۶

آب: اشک [لغت‌نامه فارسی]

زبسکه دیده من روی من بشست به آب
نماند آبش و نزدیک خلق شد خلقان

۵۶۷

آبا: «در عربی آباء» ج آب، پدران، اجداد

تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا

۶

آب از آتش (آذر) برخاستن: کنایه از انجام

امر محال و غیرممکن است

برآمدش گه کین گرد تیره از دریا
بخاستش گه مهر آب روشن از آذر

۲۴۱

آبان روز: روز دهم هرماه شمسی [معین]

آبان روزست روز آبان
خرم گردان به آب رز جان

۹۴۷

آبِ بسته: یخ [برهان]

نوبهاری روی بنماید چو روی دوستان
گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار

۲۸۲

آبِ تیغ: کنایه از تیزی و دم تیغ و شمشیر و

مانند آن [بهار عجم]

خجسته روزا کاندن نبرد سطوت تو
بر آب تیغ بیفروخت آذر خرداد

۱۴۱

آبخانه: میرز، مستراح [معین]

این بر شرف مناره افتد
و آن در بن چاه آبخانه

۸۹۹

و آنگه بکشم همه دغای او بنگر چه حریفِ آبدندانم	آبخور: آبخور: [معین] گِل و آب سیاه تیره همی از چه معنیش آبخور باشد
۴۹۴	۱۵۸
آبِ رَز: می، شراب [معین] آبان روزست روز آبان خرم گردان به آب رز جان	آب دادن: فرو بردن سلاح تفته در آب برای مقاوم کردن آن [فرهنگ تاریخی] مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون هر آن گهی که بنالم به پیش او ز ظما
۹۴۷	۱۵
آبریز: مبرز، مستراح [معین] چون زاغ همه نشست بر شاخ دارم در یکدوگز آب ریز و مطبخ دارم	بلا دماغ مرا آب داده بی آتش اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
۱۰۳۹	۶۴۷
آبِ سر: اشک [لغت نامه فارسی] روی سما زدود دلم گشته چون زمین پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما	آبدار: شاداب، تازه، سیراب [معین] روی خود را به پیش شاه جهان چون گل آبدار باید کرد
۳۰	۱۵۱
آب صافی شده ست خون دلم خون تیره شده ست آب سرم	آب دار: تیز و برنده، [فرهنگ تاریخی] رجوع شود به «آب تیغ» ز تیغ چو نیلوفر آبدارت رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
۴۷۹	۱۶۳
آب شبانه: آب که شب بر او گذشته و خنک گشته باشد، آب سرد شده و ایاز دیده [لغت نامه فارسی] سیکی هست اگر نشاط کنی اندر آب شبانه پرورده	آبدان: آبگیر، غدیر، [برهان] آبدان شد همه ز باران ریگ بارور شد همه به دانه گیاه
۸۹۸	۶۶۹
آبکش: سقا [لغت نامه فارسی] نی نی شاهاکه ما همه رندانیم	آبدندان: ابله، ساده لوح [برهان]

مرد فلک و آبکش زندانیم

۱۰۳۵

آبکش:

میان آبکش فواره او

به جوشیدن چو چشمه پر بخارست

۸۰

آب گرفتن چشم: پر اشک شدن

چشم چشمه چرا نگیرد آب

که همه روی دشت کافورست

۸۵

آبگون: به رنگ آب. آبی [لغت نامه فارسی]

ز ماهی که درین آبگون بی آبست

بترس و او را خونی یکی نهنگ شمر

۳۴۰

آبگون: کبود، [معین] آبگون چادر: کنایه از ابر

است

نه صحراروی بنماید همی از شمع گون حله

نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر

۳۹۲

آبگیر: شَمَر، استخر

ز آبگیر شناسند بحر در آگین

ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار

۲۱۳

آب و آتش: شور و غوغا، گیرو دار.

به دست گوهر بارش درآب و آتش رزم

کشیده گوهرداری به گوهر آتش و آب

۴۴

آبی: به [معین] بهی [برهان]

از شکوفه ربیع بزم توشه

گونه آبی و ترنج اصفر

۳۰۵

چو روی آبی روی مرا مباد بها

چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر

۳۲۸

آتش برزین: آتشکده آذر برزین، یکی از سه

آتشکده مهم عهد ساسانی، محل آن در ریوند

(خراسان) بوده نه در پارس، آتشکده آذرخرداد

در پارس قرار داشته. رجوع شود به واژه «آذر

برزین»

چو بر فروختی از تیغ آتش اندر هند

به شهر پارس فرو مرد آتش برزین

۶۴۵

آتش تر: آتش ملتهب و شعله ور، هنوز هم در

بین مردم قم مصطلح است که اگر به آتش آب

بپاشند ملتهب می شود

روا بود که زمن دشمنان بیندیشند

حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند

۱۷۳

آتش تیغ: کنایه است از سوزش و برندگی و

برق شمشیر [لغت نامه فارسی]

چو از آتش تیغ و از باد حمله

هوا پر شرر شد زمین پر دخان شد

۱۶۳

آخشیج: عنصر، هر یک از عناصر اربعه
به اعتبار ضدیت [برهان]

اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیج و هم مرکز هم ارکانم

۴۸۸

آذار: ششمین ماه از ماههای سربانی که عرب
آنها را شهور الروم نامد، ماه اول بهار [معین]
کله‌ها زد باد نیسان از ملون جامه‌ها
پرده‌ها بست ابر آذار از منقش بهرمان

۵۵۲

تا دهرگهی پیروگهی تازه جوانست
پیری و جوانیش به آذر در و آذار

۲۳۹

باد صیادوار دست گشاد
ابر آذر دام حلقه کشید

۷۴۲

آذر: کنایه از چهره، رخسار [معین]
ای آذر تو یافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زد ست آذرت آذر

۳۰۷

آذر: آتش، نار [معین]

شد مرا لبها زیاد سرد همچون خاک خشک
مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت

۱۱۰

آذر بر زین: یکی از سه آتشکده مهم عهد
ساسانی، محل آن در ریوند (خراسان) بوده و

آتش رخ: کنایه از سرخی گلگونی رخسار
است [لغت‌نامه فارسی]

چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو
ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

۶۴۷ چاپ رشید یاسمی

آتش موسی: آتش طور، آتش وادی ایمن؛
اشاره به داستان حضرت موسی «ع» است که در
وادی ایمن به طلب آتش رفت رجوع شود، به
قرآن سوره طه آیه ۹ و قصص قرآن مجید
ص ۲۴۳

آتش موسی و دیده کفر
پردخان تو و شرار تو باد

۱۳۴

آتش نهاد: غضبناک [گزیده اشعار مسعود سعد،
دکتر لسان]

آتش نهاد و خیره بود در میان آب
خورشید رنگ و تیره از روز جانور

۳۹۶

آجال: جمع اجل، مرگها [معین]

روزی که همی گرید اشخاص بر ارواح
وقتی که همی خندد آجال بر آمال

۴۲۵

آخته: سر برآورده

به حد خنجر و فعل تکاوران کردی
زمین هامون دریا و کوه آخته غار

۲۱۱

به کشاورزان اختصاص داشته است. [فرهنگ معین] آذرنگ: رنج و محنت [فرهنگ جهانگیری]

ز سهم و هیبت آن کاو نشستش اندر زین
فسرد آذر بر زین و آذر خرداد
هنرهای طبعی پدیدار شد
تنم را ازین انده و آذرنگ

۱۳۶

۴۲۲

ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
تا کی از این گونه چون بادرنگ

۶۴۹

۴۲۰

آذر خرداد: گرما و حرارت ماه خرداد، در عین حال که ایهامی است از آتشکده آذر خرداد، خجسته روزا کاندنبرد سطوت تو
به آب تیغ بیفروخت آذر خرداد
آذریون: گیاهی از نوع شقایق یا همیشه بهار که گل آن به رنگ زرد یا سرخ یا طلائی است [فرهنگ تاریخی]
به زخم از شخص مجروحان دمدرین ز آذریون
ز خون بر روی خنجرها کند لاله ز نیلوفر

۱۴۱

۳۹۵

آذر خرداد: یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی که در کاریان (فارس) جای داشت. این آتشکده مخصوص موبدان بوده است [معین]
ز سهم و هیبت آن کاو نشستش اندر زین
فسرد آذر بر زین و آذر خرداد
آزادی: شکرگزاری [برهان]
شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی
دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

۱۳۶

۷۷۴

آذر روز: روز نهم از هر ماه شمسی [معین]
از خرامنده سرو تابان ماه
روز آذر می چو آذر خواه
آزمایش: امتحان، ریاضت [معین]
ولیکن بخت بی معنی بتندی می کند دعوی
نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر

۹۴۶

۳۹۸

آذرنگ: آتش
چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
که در خاکم افکنده چون بادرنگ
آژ: برجستگیهای منظم یادندانه های مرتب در
سطح چیزی آژیده شده، آج [لغت نامه فارسی]
کاژ کرده بدو به نقش و به شکل
روش کلک و گردش پرگار

۴۲۱

۸۶۵

- آزده: آجیده، سوزن فرو برده [معین]
 برم ز دستم چون سوزن آزده وشی
 تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
 ۶۰۶
- آزندن: خلانندن [لغت نامه فارسی]
 خون رود از دیده من روز و شب
 تساکه به سوزنش همی آزنی
 ۹۰۲
- آزبان: خشت پخته، [فرهنگ جهانگیری]
 تنور آزبان: کوره آجرپزی. این واژه در متن
 دیوان «آشنانه» آمده
 یک جای دو خشت پخته بینی
 پخته به تنور آزبان
 ۸۹۹
- آس: مورد [لغت نامه]
 در تو ای گنبد امید و هراس
 گردش آس هست و گونه آس
 ۴۰۷
- سبز و خرم چو آسی اندر چشم
 باز بر فرق تیز گرد چو آس
 ۴۰۷
- آس: تیرانداز ماهر [لغت نامه فارسی]
 تیغ رای تو را سپر نکند
 گرچه چرخ فلک شود پر آس
 ۴۰۸
- آس: سنگ آسیا [فرهنگ تاریخی]
 در تو ای گنبد امید و هراس
- گردش آس هست و گونه آس
 ۴۰۷
- سبز و خرم چو آسی اندر چشم
 باز بر فرق تیز گرد چو آس
 ۴۰۷
- آستی: آستین، واحد مقدار است، مثل یک
 دسته، یک بغل
 زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب
 یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
 ۱۶۵
- آستی افشانندن: رک «آستین افشانندن»
 از گوهر دامنی فرو ریزد
 گر آستیی ز طبع بفشانم
 ۴۹۵
- آستی برزدن: کنایه از مصمم شدن بر انجام
 دادن کاری، آماده و مهیا و مستعد شدن برای
 کاری [معین]
 خرامان چو کبک دری از وثاق
 برون آمدی بر زده آستی
 ۹۷۳
- آستین افشانندن: دست و به تبع آن آستین را به
 نشانه محبت، خلوص... بخشش و احسان به حرکت
 درآوردن [معین]، نثار کردن [لغت نامه فارسی]
 دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
 تا بامداد بر تو فشانند به آستین
 ۶۲۷

عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرا

۲۰۸

آسیمه هوش: پریشان حواس [لغت‌نامه فارسی]

از این پیش بی حرز مدح تو بودم

چو آسیمه هوش و دیوانه ساری

۷۰۴

آشنا: شنا، شناوری [معین]

هر وهم که هست کی تواند

در بحر مدیحت آشنا کرد

۱۵۰

در آب دو دیده آشنا کردم

تا با غم خویشم آشنا کردی

۶۹۷

آشنانه: رجوع شود به واژه «آزبان»

یک جای دو خشت پخته بینی

پخته به تنور و آشنانه

۸۹۹

آشنا ورزیدن: شنا کردن

آشنا و رزمی ز اشک دو چشم

اگرم جای آشنا باشد

۱۵۶

آغار: نم، رطوبت [معین] آغار کرده: مرطوب

کرده

آغار کرده خاک زمین را ز خون این

آهار داده سنگ سیه را ز مغز آن

۵۷۱

آستین بر زدن: رک آستی بر زدن

این شعر بدان طریق گفتم من

«ای فتنه برزن آستین برزن»

۶۲۹

آسمان پیمودن: پیماییدن آسمان و اندازه

گرفتن و نشان دادن حرکات ستارگان و اجرام

آسمانی [لغت‌نامه فارسی]

خدای داند من دل بر او نمی‌بندم

که باد پیمود آن کس که آسمان پیمود

۸۳۷

آسمان روز: روز بیست و هفتم از هر ماه

شمسی [معین]

آسمان روز ای چو ماه آسمان

باده نوش و دار دل را شادمان

۹۵۲

آسمانه: سقف، آسمانخانه [فرهنگ تاریخی]

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را

و آهنگ باغ‌ها کن و بگذار خانه را

۷۷۶

آسمانی فتاده: مقدّر، قضای آسمانی،

سرنوشت

نیست چاره چو روزگار مرا

آسمانی فتاده خذلانیست

۹۹

آسیمه: مضطرب، پریشان [معین]

آسیمه شدم هیچ ندانم چه کنم من

- آفتاب از باختر برآمدن: کنابه از قیامت است
وقت عفو تو در آید انگبین و می به جوی
روز خشم تو بر آید آفتاب از باختر
- ۶۹۶
آگفت: آفت و مایه تباهی [لغت نامه فارسی]
دین روز ای روی تو آگفت دین
می خور و شادی کن و خرم نشین
- ۹۵۱
آلاء: جمع الی، نعمتها، نیکیها [معین]
صفت و نعت او به نزد خرد
همه آلاء کبریا باشد
- ۱۵۵
آمله: دوائی است کثیرالنفع و معرب آن آملج
باشد [برهان]
همچو ماز و زفتشان لَفج و سینه چو بیرزد
چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
- ۶۸۴
آنچه: همه، [ضمیر مبهم است]
مehrtند آنچه، زان گران دستند
کھترند آنچه، زان سبکپایند
- ۱۷۵
آنک: آنکه، آنچه، ضمیر مبهم و حرف ربط
وابستگی
بنالم ایرا بر من فلک همی کند آنک
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
- ۱۷۲
آوار: بی نظمی، فساد، آزار، رنج [معین]
- ۳۵۹
آفتاب به حمل آمدن: کنایه از آغاز فصل بهار است
آفتاب آمد ای مَلِک به حمل
گشت حال هوا همه دیگر
- ۳۶۶
آفرین: رحمت و لطف و فضل و عنایت
[لغت نامه فارسی]
آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین
- ۶۴۱
آفرینش: سرشت و خلقت
سلبها ز آفرینش بارگیران را بدل گردد
شودا شهب به گرد ابرش شودا هم ز خون اشقر
- ۳۹۵
آفکانه کردن: سقط کردن [لغت نامه فارسی]
شکم حادثات آبستن
از نهیب تو آفکانه کند
- ۷۴۵
آکور: «آگور» آجر، خشت پخته [برهان]
بر در و بام برف پنداری
بیخته گچ و گشته آکورست
- ۸۵
آگفت: عیب، سستی، فساد [لغت نامه فارسی]

بی بوالفرج الافرج اهل لهاور
از نرخ گران علف و آفت آوار

۲۳۷

آوار: آواره، دربدر، از خانمان و وطن به دور
افتاده [معین]

به من سپرد و زمن بستند فرعونان
شدم بعجز و ضرورت زخان و مان آوار

۲۱۲

آورد: جنگ کردن [لغت فرس اسدی]
سنگ در زیر سم او گرد است
رخش خیزست و دلدل آوردست

۷۹۰

آوند: ظرف [برهان]

هر چه در تو کنند گنده کنی
ای شگفتی ز نیکو آوندی

۹۱۱

گه قطره‌یی ز تو بچکد گاهی
باران شوی چه نادره آوندی

آویز: جنگ، پیکار [فرهنگ تاریخی]

چرخ را با حاسدت آویز باد
بخت را با دشمنت پیکار باد

۱۳۰

آهخته: «فعل و صفی» برکشیده [معین]

تو حمله کردی آهخته گرز مسعودی
بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار

۱۹۵

آهنجیدن: بیرون کشیدن [معین]

چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی از نیام
بینند کارزار تو چون معصفر شده

۶۷۹

آیت: آیه، نشانه

آیتی آمده درین به شما
گرچه امروز وقت آیت نیست

۱۰۲

آی مر دا: نام نغمه و گوشه‌ای در موسیقی بوده
ساتگینی گرفت و پس برخاست
نغمت و راه آی مر دا خواست

۷۹۲

آینه رنگ: کبود رنگ، نظر به اینکه در گذشته
آینه‌ها را از فلز می‌ساخته‌اند رنگ آن به کبودی
می‌زده است

آینه رنگ عیب‌یی دیدم
راست بالاش در خور پهنا

۱

آبدال: جمع بدل یا بدیل عده‌ای معلوم از صلحا
و خاصان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان
خالی نباشد و جهان بدیشان برپاست [معین]

چو نار در دل کفار نور در مسجد

چو نور در دل ابدال نار در قندیل

۴۴۴

ابراج: جمع برج، دوازده بخش منطقه البروج [معین]
رای های تو در آفاق مصالح بدرست

أَبْلَق: اسب که دو رنگ دارد، یکی سفید و دیگری هر رنگ که باشد، خنگ زیور
[دستورالخوان]

ز روز و شب این روزگار ابلق است
سرشته است در طبع ابلق حران

۵۲۷

أَبْلَق: سیاه و سفید [لغت‌نامه]

ز روز و شب این روزگار ابلق است
سرشته است در طبق ابلق حران

۵۲۷

ابنا: «ابناء» جمع ابن، پسران، در اینجا غرض
ابنای زمان است، به معنی مردم روزگار، مردمان
هم‌زاد و هم‌عصر

به هر دیار که بگذشت موکب می‌مونش
در آن دیار جز ابنا نیاید از ابنا

۲۹

ابن هانی: ابوالقاسم محمدبن هانی شاعر
عرب زبان اسپانیایی که در قرن چهارم
می‌زیسته، در شعر مانند متنبی است.
[دایرةالمعارف فارسی]

سجود آرد به پیش خاطر من
روان رودکی و ابن هانی

۹۰۶

أَبَوْتُ: پدری [معین]

تا نسبت کرد اخوت شعر به من
می‌فخر کند ابوت شعر به من

۱۰۴۳

سعدهایست که در انجم و در ابراج است
۸۲۷

ابرش: اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد
مخالف رنگ اعضا، دو رنگ، سرخ و سفید به
هم در آمیخته [منتهی‌الارب]

آتش و آب و باد و خاک شده
ابرش و بور و خنگ و جم زیور

۳۷۶

من ادهم از خون دل ابرش گردم
پس طرفه نمانم که منقش گردم

۱۰۲۴

مرکب از بادیه همی آرند
ادهم و ابرش اشهب و اشقر

۳۰۹

ابر نیسانی: ابری که در ماه نisan پدید آید، ابر
بهاری [معین]

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت زی صحرا
نثار لولو لالا به صحرا برد از دریا
۱۸

آبره: روی قبا و کلاه و مانند آن [برهان]

از خاک درشت ابره‌یی داده
وز خون سیاهش آستر کرده

۶۷۶

أَبْطال: جمع بطل، دلیران، شجاعان [معین]

لشکر تو که بر مقدمه رفت
سی هزاری بود همه ابطال

۴۳۸

اتصال قمر: اقتراق یا قران، گرد آمدن قمر با یکی از کواکب که در اصطلاح نجومی حکم خاص خود را دارد [فرهنگ اصطلاحات نجومی]
به تو کل ز دل بدر کرده
نظر زهره و اتصال قمر

۳۰۸

اثواب: جمع ثوب، جامه ها [اقرب الموائد]
بسنده نیست به بزم تو گر فلک سازد
ز برگها دینار و ز ابرها اثواب

۳۷

اثیر: کره نار که بالای کره هواست [فرهنگ شعوری]

نگرفتت عیار اثیر فلک
که مگر بوته عیار نداشت

۸۳۴

تا طبع ها مراتب دارند مختلف
آب است بر زمین و اثیرست بر هوا

۲۷

اثیر: آسمان [لغت نامه]

همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا

۲۷

اجری خور: راتبه خور، مزدور [معین]

نه سر آزادم و نه اجری خور
پس نه از لشکرم نه از حشرم

۴۷۹

آجم: بیشه ها، نیستان ها [جمع آجمه (لاروس)]
گر هیچ شیر مانده است اندر همه جهان
از تیر تو گریخته در گوشه اجم
۴۶۲

با همت او شیر فلک یار شد ارنه
شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
۶۹۵

احتراق: اجتماع آفتاب است با یکی از خمسة متحیره «زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد»
در یکدرجه از فلک البروج [لغت نامه]

دلم همچو زهره است در احتراق
تنم همچو خورشید اندر سقر

۲۹۸

بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
به چشم خویش همی بینم احتراق قران

۵۲۱

گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
که نیست با آفتاب رای تو کرده قران

۵۷۹

احتما: پرهیز کردن [معین]

تا شد شفای آز عطاهاى او نیاز
بیماروار کرد زنان خوردن احتما

۲۵

احتیال: حيله ساختن، حيلت کردن [لغت نامه]
چیست برکندی مرا بی هیچ جرم و احتیال
خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غایله

۶۸۳

اختر سیه (سیاه) شدن: این ترکیب را در فرهنگها نیافتم اما ترکیباتی نزدیک به آن در متون نظم و نثر و لغت نامه ها دیده می شود، ترکیباتی از قبیل: سیه اختر: به معنی بدبخت، سیه ستاره در این بیت نظامی:

زان شیفته سیه ستاره

من شیفته تر هزار باره

[نظامی به نقل از لغت نامه]

و همچنین ستاره سوخته به معنی بدبخت، و نیز اختر سوختن در این بیت سعدی:

بلند اخترت عالم افروخته

زوال اختر دشمنت سوخته

[بوستان چاپ یوسفی، ص ۳۹]

با در نظر گرفتن شواهد فوق و ما قبل و مابعد بیت مسعود سعد اختر سیه شدن به معنی بلانازل شدن و روزگار سیاه شدن است

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشک
عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر

۳۴۳

اختر شمردن: کنایه از شب بیداری باشد [برهان]

اختر شمرم همه شب از بیکاری

خوش آمده دیده مرا بیداری

۱۰۵۷

اختر مسعود: بخت نیک، فال نیک

شاه مسعود کاختر مسعود

در مرادش درست پیمان باد

۱۳۱

اختر وارون: طالع نگون، بخت بد [گزیده

اشعار مسعود سعد، دکتر حسین لسان]

من سوخته ز اختر وارونم

این اخترست یا رب یا اخگر

۳۰۳

اختیار: برگزیده

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال

تاج از تو با شرف شد و تخت از تو با جمال

۴۲۶

اختیار: قدرت، آزادی عمل

هست گردون ز اختیار تو شاد

همه شادیش از اختیار تو باد

۱۳۴

ادرار: انعام، بخشش، مستمری [معین]

ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال

نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

۴۳۰

هر سال بلای چرخ مرسومم

هر روز عنائی دهر ادراهم

۴۷۲

ادکن: تیره گون، خاکستر رنگ [دستوراللفه،

به نقل از لغت نامه]

بگذشت ز پیش من نگار من

با موی سمور و با خز ادکن

۶۲۹

- ادهم: اسب سیاه [مذهب الاسماء]
 مرکب از بادیه همی آرند
 ادهم و ابرش اشهب و اشقر
 ۳۰۹
 سلب ها ز آفرینش بارگیران را بدل گردد
 شود اشهب به گرد ابرش، شود ادهم ز خون اشقر
 ۱۷۵
 ارج: ارزش
 به فال اختر سعدست و نور چشمه مهر
 به ارج زر عیارست و قدر در ثمین
 ۶۵۳
 ارجو: امیدوارم [لغت نامه]
 ارجو که به سعی و اهتمام تو
 زین غم بدهد خلاص دادارم
 ۴۷۴
 ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
 در مدح تو به عجز و به تقصیر متهم
 ۴۶۳
 دارم به تو امید، وفا گرددم ارجو
 کامید همه خلق جهان از تو روا شد
 ۱۶۱
 آرد روز: بیست و پنجم از هر ماه شمسی است
 [برهان]
 آرد روزست فرخ و میمون
 با همه لهو و خر می مقرون
 ۹۵۱
 ادهم: کنایه از شب
 در سر آوردش آخرای عجیبی
 پویه اشهب و تک ادهم
 ۸۸۷
 اذفر: تیزبو، پربو
 ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد
 همی خضاب کند سر به مشک اذفر
 ۳۸۲
 آر: «اگر» حرف ربط به معنی یا
 نه همی فرصتیت باید جست
 گر خلا باشد ار ملا باشد
 ۱۵۶
 ارادت: اراده، خواست [منتهی الارب]
 نه بی ارادت او بر زمین بیارد ابر
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبد باد
 ۱۴۱

نیاز نیست به‌ما خلق را همی ز جهان
چنانکه گویی ما پنجمین از ارکانیم
۵۰۸

اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
هم آخشیجم و هم مرکز هم ارکانم
۴۸۸

ارکان بحور: اساس و مبانی اوزان شعر
تا همی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
از سبب گردد مرکب وزوتد و ز فاصله
۶۸۳

ارکان مستحیل: مبانی دگرگونی، از حالی به
حالی گردیدن [لغت‌نامه]
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
۴۴۶

ارواح ناطقه: انسانها
اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز
شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
۴۴۲

ازار: پوشش که تمام تن را فراگیرد، لنگ
[فرهنگ تاریخی]

بنگر اکنون ز میرم و دیبا
ساده و کوه فرش کرد و ازار
۲۷۲

از این قبل: (قید مرکب) از این روی بدانجهت
خورشیدرنگ و فعل شهابست از این قبل

اردیبهشت‌روز: روزشوم ازهرماه ایرانی [معین]
اردیبهشت روزست ای ماه دلستان
امروز چون بهشت براین است بوستان
۹۴۵

ارز: ارزش، ارج، مرتبه
بخرد هر که خواهدم امروز
خلق را ارز من چه ارزانیست

۱۰۱
ارزان: آنچه ارزنده باشد به‌بهای وقت،
[رشیدی]

چون بخردی مراگران مشمر
دانی که بهر بهایی ارزانم
۴۹۵

بخر مرا و نکویم بدار زیرا من
به هر نکویی حقم بهر بها ارزان

۵۳۷
ارزان: کم بها، رخیص، مقابل گران
بس گران می فروشمش به بها
گر چه من میخرم بطبح ارزان

۵۴۱
ارزیز: قلع [معین]

تن بده قلب را که در گیتی
زر همه روی گشت و سیم ارزیز
۸۷۱

ارکان: عناصر [غیاث اللغات] چهار طبع
[دستوراللفه به نقل از لغت‌نامه]

- در مرغزار چون فلک او را بود ممر
از دیدار: (قید) از نظر شکل.
۲۹۶
از چنبر جستن: کنایه از انجام عمل غیر ممکن
و حیرت آور و محیر العقول
۱۵۸
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
از قبل: (حرف اضافه مرکب) به جهت، به سبب
کند ناورد گه بر تیغ چنبر
از قبل بجه آزر به تیغ
۳۳۲
آتش در قبله آزر زدیم
به شکل چنبر ناوردگاه سازد
۸۷۸
اگر بخواهد بیرون جهد ز چنبر
اختیار تو در این وقت سوی عزم سفر
از بی قوت دین و قبل حمیت و ننگ
۳۸۰
از حساب فرو شدن: از قلم افتادن
گر در حساب توست همه نادرات چرخ
۴۱۸
پس من چرا فرو شده‌ام از حساب تو
از نام کسی یاد گرفتن: به یاد کسی شراب
نوشیدن
۶۶۱
آنکه چو جام می بر کف نهند
شاهان از نامش گیرند یاد
از در: (حروف اضافه مرکب) لایق، شایسته
۱۴۴
باریش چنین که من بر آم
سخت از در ریش خنده باشم
اژدهای چرخ: تنین، یکی از صور شمالی فلک
۸۸۱
گشت اژدهای جان من این اژدهای چرخ
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا
۲۲
از در کشتنی و بسا بزنی
اژدهای سپهر: رک «اژدهای چرخ»
۹۰۸
همی هر زمان اژدهای سپهر
ز دورم بدم در کشد چون نهنگ
از دل سنگ گیاه روییدن: کنایه از امر غیر
ممکن، ممکن شدن
۴۲۱
اشک راندم ز دیدگان چندان
کز دل سنگ بردمید گیا
اژدهای فلک: رک «اژدهای چرخ»
بگیرم سر اژدهای فلک
۲

- اگر رای تو گویدم لاتخف
اُستوا: برابر شدن، اعتدال و برابری [لغت نامه]
۴۱۳ تا آفتاب رایش در خط استواست
روز و شب ولی و عدو دارد استوا
۲۴
- اُستادن: بر پای خاستن به منظور خدمت
استوا: راست شدن [تاج المصادر]
۵۸۱ تا خط مستوی است براین چرخ منحنی
چرخ استوا نگردد و خط وی انحنا
۳۳
- اُستال: پرده [دکترشیدی حواشی دره نادره]
استوار: پذیرفته بودن، مقبول بودن [لغت نامه]
۱۳۸ دانی که بی مصور صورت نیامدست
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
۱۰۵
- اُستخوان جوش:
استوار: مطمئن، ثابت [لغت نامه]
۴۲۵ تا استوار دید ترا در مصاف رزم
بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
۱۰۳
- استقفا: جهد کردن، سعی و کوشش بسیار
استوار: معتمد، امین [معین]
۹۰۹ گراستواران دارد مَلِک به حاشیه بر
چو باز کار بجان افتد استوار تویی
۷۳۶
- اُستاق: گشایش طلبیدن، گشادگی خواستن
استوار داشتن: باور داشتن، باور کردن
۱۱۹
- اُستاقصا: جهد کردن، سعی و کوشش بسیار
[معین]
۱۰ چون باد که دست و پای را با او
حاجت نبود به هیچ استقصا
۸۳۴
- دانم که بدین که من بگفتم

سوراخ کنند، بیرم [برهان]	دارد چو بخواند استوارم
چو مته تو شدم در غم تو سرگردان	۸۸۱
بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش	گر شرح دهم حال، هیچ کودک
۹۲۴	باشد که مرا استوار دارد
آشتادروز: روزیست و ششم از هرماه شمسی	۸۴۲
آشتاد روز و تازه ز گل بوستان	استوار کار: حکیم [لغت نامه]
ایدوست می ستان ز کف دوستان	زین استوار کار و زیر خجسته پی
۹۵۲	این دولت خجسته چو کوه استوار باد
آشقر: اسب سرخ بش و سرخ (یا سیاه) دنبال	۱۲۵
[معین]	استوار گفتن: صریح و آشکار بیان کردن
مرکب از بادیه همی آرند	راست کن لفظ و استوار بگوی
ادهم و ابرش اشهب و اشقر	سره کن راه و پس دلیر بتاز
۳۰۹	۴۰۴
سلب ها ز آفرینش بار گیران را بدل گردد	استیناس: آرام گرفتن، آرام یافتن [معین]
شود اشهب به گرد ابرش شود ادهم زخون اشقر	این قصیده که من فرستادم
۳۹۵	دل و جانرا بدوست استیناس
اشگفته: اشکوفه، شکوفه	استقلال: بخودی خود بکاری با یستادن و از
از ابر تاریک رنگ شد آسمان چون زمین	جای برخاستن و باری را بر داشتن [لغت نامه]
وز اشکفته گونه گون گشت زمین آسمان	دیده روشن زمانه ندید
۵۷۵	هیچ گاهی چنو با استقلال
اشلر: بنظر می رسد نام یکی از گوشه های	۴۳۹
موسیقی بوده است	مرا بدان تو که در پارسی و در تازی
جعبه کدک کش دلکش	به نظم و نثر ندارد چو من کس استقلال
راه اشلر همی سراید خوش	۴۳۱
۸۰۸	اسکنه: آلتی که نجاران چوب را بوسیله آن
آشهب: اسب خاکستری [معین] اسب که	

- سپیدی بر او غلبه دارد [لغت‌نامه]
 سلب‌ها ز آفرینش بارگیران را بدل گردد
 شود آشهب به گردابرش شود ادهم ز خون اشقر
 ۳۷۸
 اصفا کردن: گوش دادن، گوش کردن [معین]
 انشا کندش روح و متق کندش عقل
 گردون کند املا و زمانه کند اصفا
 ۸
 اضطراب: لرزیدن، بی‌تابی، جنبیدن، پرپرزدن
 من آن غریم و بیکس که تابه‌روز سپید
 ستارگان ز برای من اضطراب کنند
 ۱۷۲
 اطراب: شادی ورز «صیغه امر»
 شاهست میزبان تو فافخر
 ملکست بوستان تو فاطرب
 ۸۲۶
 اطلاق: آزادی، رهایی [لغت‌نامه]
 نیست امروز به اطلاق دل من ~~من~~ نگران
 که دراین حبس ز احسان تو صد برگ و نواست
 ۷۳
 اطلاق «به اطلاق»: آزاد کردن، رها کردن
 بندی [لغت‌نامه]
 گر خون نشود قوت جانم که دهد
 ده سال باطلاق زبانه که دهد
 ۱۰۰۷
 أعادی: جمع عدو، دشمنان
 گاه از برای قهر اعدای به چنگ تو
 ۶۷
 اصطناع: نیکویی کردن، پروردن
 مرکب از بادیه همی آرند
 ادهم و ابرش اشهب و اشقر
 ۳۰۹
 آشهب: مجازاً به معنی روشن و روز، در مقابل
 ادهم که کنایه از سیاهی و تاریکی و شب است
 [لغت‌نامه]
 در سر آوردش آخرای عجبی
 پویه اشهب و تک ادهم
 ۸۸۷
 آشهب: عنبر که بسپیدی زند، نوعی از عنبر
 خالص [لغت‌نامه]
 نسیم باغ بیزان شد به‌بستان عنبر اشهب
 بخار بحر ریزان شد به صحرا لؤلؤ لا لا
 ۱۹
 و در صفت سپیده دم گوید:
 شد مشک شب چو عنبر اشهب
 شد در شبه عقیق مرکب
 ۶۷
 اصطناع: نیکویی کردن، پروردن

- آن آبدار پرگهر تابدار باد
اعلام: جمع عَلم، درفش‌ها، پرچم‌ها
[منتهی‌الارب] ۱۲۹
- اعتبار: عبرت گرفتن [ناظم‌الاطباء]
براقی برق چه کز کام زخمش^(۱)
گنه کاران دینرا اعتبارست
۴۵۴
- شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
۸۰
- اعجاب: خودبینی، خودپسندی [معین]
برآمد ابر بکردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
۱۰۵
- اعضا:
آنی که به هیچ وقت خود گردون
رای تو عصا نکرد چون اعضا
۵۹
- اعمال: جمع عمل، شغلها [معین]
نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم
۱۹۷
- اعقاب: ج عَقِب، آیندگان، بازماندگان نوادگان
[معین]
هزار قصر چو ایران بنا کنی درهند
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب
۹
- ۴۹۳
- ۷۱۱

۱- تصحیح قیاسی بیت بهتر است اینگونه باشد.
«براقی برق چه کز زخم گامش»

- اعیان: جمع عین، بزرگان، اشراف [غیاث‌الغات]
 نه در صدد عیون اعمالم
 نه از عدد وجوه اعیانم
 ۴۹۳
- اغرا: تحریک کردن، برانگیختن [لغت‌نامه]
 بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
 و آنرا که او نبیند اغرا کند همی
 ۷۲۳
- دلش پر حرص اغرا، عداوت
 سرش در عشق شور و کارزارست
 ۸۰
- افخر: (به صیغه امر) فخر کن
 شاهست میزبان تو فافخر
 ملکست بوستان تو فاطرب
 ۸۲۶
- افراخته: افراشته، بالا برده [فرهنگ تاریخی]
 یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
 افراخته از کبر سرو ساخته دستار
 ۲۰۹
- افراشته سر: «کنایه» مغرور
 برآمد ابر بکردار عاشق رعنا
 کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
 ۵۹
- افسان: سنگی که با آن کارد و شمشیر و مانند آن
 را تیز کنند
 طبع و دل خنجری و آینه‌یست
- رنج و غم صیقلی و افسانیست
 ۹۹
- رو شنش کرده هر دو روی آتش
 تنکش کرده هر دو حد افسان
 ۵۲۷
- افسایدن: رام کردن [برهان]
 چون بیفسایدم چو مار، غمی
 بر دل من چو مار بگمارد
 ۱۴۹
- افسر: نام دیگر صورت فلکی اکیلی است، منزل
 هفدهم از منازل قمر [التفهیم ص ۱۱۱] در عین
 حال با اکیلی ایهام تناسبی هم برقرار شده است.
 افسری بود بر سر اکیلی
 کمری داشت بر میان جوزا
 ۱
- تارک رتبۂ بلندش را
 ز یبداکیلی آسمان افسر
 ۳۷۵
- افضال: نیکویی کردن [منتهی‌الارب]
 مهترانند مفضل و هریک
 اندر افضال جاودانه زیاد
 ۱۴۵
- ز اقبال و افضال هر ساعتی
 طریقی گشای و نهالی نشان
 ۵۲۷
- أفغوان: در فارسی جمع افعی به معنی ماران

- بکاررخته، اژدهای نر، افعی نر [منتهی الارب]
اگر دیده او شکوفه ست زود
شود گفته چون دیده افغوان
- ۴۵
- آقران: همالان، همسران [معین]
سید اقران خویشی در کفایت روز فضل
همچنان چون صاحب گردان به هیجا روستم
- ۴۸۴
- اقلال: درویشی [غیاث اللغات]
چون دهر مراکشت بافلاس و به اقلال
کردی تو مرا زنده باحسان و به انعام
- ۴۵۵
- اکحل: نام رگی است میان قیفال واسیلیم که
فصد آن کنند و آنرا رگ هفت اندام گویند
[آندراج]
چو شد حرارت عشقش براین دلم غالب
از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان
- ۵۹۱
- چو راست گشت بر اکحلش نشتر فصاد
گل گداخته دیدم کز آن میان بچکید
- ۹۱۸
- اکحل: سیاه چشم [آندراج]
احول اکحلی و متفقند
خلق در حسن احول اکحل
- ۹۲۴
- اکحل: سرمه در چشم کرده [آندراج]
به طبع صافی او جوهر حیا قایم
- ۵۲۴
- افغانه: افغانه، سقط بچه نارسیده که از شکم
انسان و یا حیوان بیفتد [برهان]
هیبتش چون بانگ بر عالم زد افغانه شود
هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
- ۶۸۳
- از ان عقیم شد این طبع نیکزه به ثنا
که هست مکرمت هر که بینم افغانه
- ۸۹۸
- آچه: سکه نقره، بطور کلی پول
[فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول]
تو آچه پاشی و بیکار شد ز تضراب
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تووزان
- ۵۴۴
- به باغهاش نروید مگر که آچه زر
به روز ابر نبارد مگر که دُر یتیم
- ۵۰۶
- آقداح: جمع قدح، کاسه های بزرگ، پیاله ها
[منتهی الارب]
تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو پر خنده چو لب آقداح
- ۱۱۹
- آقدام: جمع قدم، گامها [اقراب الموارد]

التماس رسیدن: التماس برآمدن، رواشدن
حاجت [لغت نامه]

۴۴۰

زکف کافی او دیده سخا اکحل

اکلیل: نام منزل هفدهم از منازل قمر
[التفهیم ص ۱۱۱]

تارک رتبت بلندش را

زبید اکلیل آسمان افسر

۳۷۵

افسری بود بر سر اکلیل

کمری داشت بر میان جوزا

۱

اکلیل: تاج [منتهی الارب]

پناه شاهی محمود شاه کو دارد

ز پادشاهی تخت و ز خسروی اکلیل

۴۴۴

اکمه: نایبای مادرزاد

زین سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است

زین بام پست پشتم چون پشت پارسا

۲۳

الایضاح: کتابی است در نحو و صرف از شیخ

ابوعلی حسن ابن احمد فارسی متوفی به سال

۳۷۷، وی معلم نحو عضدالدوله بود و کتاب

مذکور را برای عضدالدوله نوشته [علی اصغر

فقیهی، آل بویه ص ۲۵۴]

ز پیش خویش بینداز عمده الکتاب

به دست خویش فروشو مسائل ایضاح

۱۱۹

۴۹۱

الحن کشیدن: نغمه سردادن، نوا سردادن

به باغ بلبل و قمری و عندلیب از لهو

کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار

۲۰۱

الحذار: اسم فعل به معنی احذر، پرهیز کن،

پرهیز، از اصوات تحذیر است. [فرهنگ لاروس]

چو گوی زرد به پیروزه گنبدی، خورشید

ز بیم چرخ از آن سوی الحذار گرفت

۱۰۹

آلم: درد، دردمندی [معین]

من بی الم ای صنم گرفتار نیم

ورمی باشم به رنج و پندار نیم

۱۰۳۲

الواح: جمع لوح، صفحاتی از چوب و گل و

غیره که بر روی آن مطلب می نوشتند

سپید رویم چون روز تا به مدحت تو

سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح

۱۱۸

آلوف: خوگیر، مهرجوی [لغت نامه]

خیره خلق الوف تو بی جرم

به چه معنی ز من شد ست نفور

۳۸۹

- امارت: فرمانروایی [منتهی الارب]
 بداده ایم امارت ترا و درخور توسست
 سپرده ایم ترا هند و مرا تراست سزا
 ۱۴
 امان شکستن: زنهارشکستن، زنهار خوردن،
 نقض عهد و پیمان.
 تا نگوید کسی که از سرجهل
 بنده مسعود امان خود بشکست
 ۷۷
 امان نوشتن^(۱): امان نامه نوشتن، خط امان
 دادن؛ زنهار نامه نوشتن
 ز بس امان که نوشتند از تو شاهان را
 ز کار ماند شها دست و خامه کتاب
 ۵۸
 امثال: جمع مثل، ماندان، ماندها.
 تو ز شاهان عصر بی مثلی
 خصم ناچار باشد از امثال
 ۴۳۸
 امشاج: آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن
 [منتهی الارب]
 اهتزاز از امل جود تو دارد در طبع
 آنکه اندر رحم کون هنوز امشاج است
 ۸۲۷
 امضا کردن: روان کردن، گذرانیدن، جایز
 داشتن.
 داده همه احکام ترا گردون گردن
- کرده همه فرمان ترا گیتی امضاء
 ۸
 امطار: جمع مَطَر، بارانها [غیاث اللغات]
 دانش به دل اندر چو به بحر اندر گوهر
 جودش به کف اندر چو به ابر اندر امطار
 ۳۳۷
 امل: [منتهی الارب]
 به مرغزار قضا از درخت باس و امل
 دوشاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
 ۴۹
 امن: در امان بودن، آسایش، [معین]
 داد و انصاف شاکی و شاکر
 همه در امن و زینهار تو باد
 ۱۳۴
 از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را
 بازجره ز قه داد و چرخ زیر پر گرفت
 ۱۱۱
 امیر غازی: لقبی است که شاعربه ممدوح خود
 سیف الدوله محمود غزنوی داده است و نیز
 رجوع کنید به «خسرو غازی»، و «غازی».
 امیر غازی محمود سیف دولت کو
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد
 ۱۴۷
- ۱- حافظ دربیتی این تعبیر را بدین گونه بکار برده است:
 ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
 یاز دیوان قضا خط امانی بمن آر

- مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
امیرغازی محمود خسرو دنیا
۲۸
- اندروا: در هوا [معین]
که نه این می برآید از پس خاک
که نه آن می بجنبند اندروا
۱
- آنها: جمع نبأ، خبرها، آگاهیها [لغت نامه]
به هر دیار که بگذشت موکب میمونش
در آن دیار جز آنها نیاید از ابنا
۲۹
- انتشار گرفتن: گسترده شدن، پراگنده شدن [معین]
شعاع خورشید از کله کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت
۱۰۹
- اندیشه: غم خوردن، اندوه خوردن [آندراج]
اندیشه شده ست از جهان پیشه من
کس را نبود طاقت اندیشه من
۱۰۴۱
- انجم: جمع نجم، اما در این بیت مفرد تلقی
می شود و به معنی ستاره پروین است و کنایه از
کلام نظم است، رجوع شود به واژه (نعش)
در همین واژه نامه
۶۱۰
- در شب نعش و انجم معنی
در کف تو فلک شود قرطاس
۴۰۸
- انساب: جمع نسب نژادها، خویشاوندیها
[معین]
هست بنده نبیره آدم
در همه چیز اثر کند انساب
۳۸
- اندر سپردن: تسلیم کردن [فرهنگ تاریخی]
به شاه ار مرا دشمن اندر سپرد
نکو دید خود را و ابله نبود
۸۵۹
- انشا کردن: آفریدن، ایجاد کردن [معین]
انشا کندش روح و منقح کندش عقل
گردون کند املا و زمانه کند اصفا
۸
- انصاف: داد دادن، عدل کردن
۳۱

زین قوی دست مفسدان مارا
دست انصاف یک جنایت نیست

۱۰۱

انصاف جنایت^(۱): جنایت گرفتن، معامله
بمثل کردن.

زین قوی دست مفسدان مارا
دست انصاف یک جنایت نیست.

۱۰۱

انصاف دادن: عدالت کردن، احقاق حق کردن
[لغت نامه]

بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم
در جهان چون ثقه الملک که دیدست و کجاست

۷۰

انصاف ستدن: انتقام گرفتن، احقاق حق
[لغت نامه]

کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند
همی ستانند انصاف شادی از احباب

۵۷

ور هیچ بخواهد خدای روزی
از بخت چه انصافها ستانم

۴۹۰

انقاس: جمع نقص، به معنی مرکب دوده که در
نوشتن بکار می رود [متهی الارب]

لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا

۱

چون قلم زردم و نزار و نوان
اندرین روزگار چون انقاس

۴۰۸

انگشت: زغال [برهان]

در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد
زگرماروی چون انگشت و زتف دیده چون اخگر

۳۹۵

به زیرش اندر شاخ بنفشه گشت انگشت
به گردش اندر برگ شکوفه گشت شرار

۲۰۶

انگله: حلقه ای که تکه و گوی را از آن
بگذرانند [برهان]

من دریده جیب و اندرگردن آن سیم تن
دستها درهم فکنده همچو گوی وانگله

۶۸۳

انوا: جمع نوء، منزل های ماه [مذهب الاسماء]
ز بس بدایع چون بوستان پراز انوار
ز بس جواهر چون آسمان پراز انوا

۱۳

شکوفه ها همه انوای باغ گردون است
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما

۲۸

انوار: جمع نور، شکوفه ها [متهی الارب]

۱- نظامی این تعبیر را بدین گونه آورده است

تریش از دیده جنایت ستان

غریش از مکه جبابیت ستان

[مخزن الاسرار چاپ برات زنجان ص ۱۷۴]

- کنون ز فر تو درباغ‌ها پدید آید
ز گونه گونه نبات و زجنس جنس انوار
- ۲۰۲
- ز بس بدایع چون بوستان پراز انوار
ز بس جواهر چون آسمان پراز انوا
- ۱۳
- انیاب: جمع ناب، دندانه‌های نیش [متهی الارب]
در شوم گر مرا بفرمایی
در دهان هزبز تیز انیاب
- ۳۹
- انسیران روز: روز سی‌ام هر ماه شمسی
[ناظم‌الاطباء]
- ایران ز پیران شنیدم چنان
که می خورد باید به رطل گران
- ۹۵۳
- اوباریدن: اوباردن، بلعیدن، ناجویده فرو بردن
[برهان]
- جامه از هول بر مخالف تو
گشت کام نهنگ جان اوبار
- ۲۷۳
- گشته بی نور و مانده بی حرکت
زان نهیب حسام جان اوبار
- ۲۸۳
- اوباش: حشر، چریک [لغت‌نامه]
اوباش را نباشد نزدیک او محل
مغز سر سران ویلان اختیار کن
- ۶۱۵
- اوج: بلندترین درجه کوكب، بلندترین نقطه
فراز، بالا [لغت‌نامه]
- اندر میان اوج چرا زینسان
چون اختر از هبوط شدم مضطر
- ۳۰۲
- بر اوج پادشاهی و در برج خسروی
رای تو مهر تابش و گردون مدار باد
- ۱۲۶
- اوج تو جویم ز چرخ چه داری ام در حضيض
عز تو جویم ز دهر چه داری ام در هوان
- ۵۷۹
- اوحد: یگانه، بی همتا [متهی الارب]
ایا به عقل و کفایت ز عاقلان اوحد
به قول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
- ۴۴۱
- اوداج: جمع ودج، شاه‌رگها، رگهای گردن
[معین]
- زندگانی راسرِ مایه چو ز اوداج آمد
ظنم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
- ۸۲۷
- آورمزد: ستاره مشتری [معین]
گر آورمزد، توانا و کامران بودی
نه درویش بودی نه در هبوط مقر
- ۳۴۷
- آورمزد: روز اول از هر ماه شمسی [برهان]
امروز آورمزد است ای یار میگسار

- برخیز و نازکم^(۱) کن و آن جام می بیار
 ۹۴۴
 اوریا: مردی حتی [هتی] بود که یهودی شد و
 فرمانده لشکر داود گردید، و او را زنی زیبا بود
 که «بت شبع» نام داشت و داود ویرا بغایت
 دوست داشت چندانکه تقاضای وصلت او
 داشت، و همین امر عاقبت موجب قتل اوریا
 شد [معین]
- تو ای چشم من چشم داود گشتی
 تو ای دامنم دامن اوریایی
 ۷۳۴
 اوزان بحور: وزنهای مختلف شعر؛
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
 از سبب گردد مرکب و زوتد و فاصله
 ۶۸۳
 اوژن [شیراوژن]: افکننده و اندازنده [برهان]
 ناچخ و تیغ تو زرانندوست
 هر دو روین گذار و شیراوژن
 ۶۲۳
 اهتزاز نمودن: شادی نمودن [لغت نامه]
 چون بگفتندش اهتزاز نمود
 نیکویی گفت بس فراوانم
 ۴۹۲
 شادمان گشت و اهتزاز نمود
 روی او سرخ شد ز لهو و بطر
 ۳۰۶
- اهل حضرت: خانواده شاهی، اهل دربار
 ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
 هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
 ۱۳۸
 ایادی: نیکوییها، نعمتها [عیث اللغات]
 داند ایزد که از ایادی تو
 خجلی ام که گفت نتوانم
 ۴۹۱
 نه دیده معالی ترا گردون غایت
 نه کرده ایادی ترا گیتی احصا
 ۵
 ایار: یکی از ماههای مشهور رومی مطابق
 ماه سوم بهار [آندراج]
 همیشه تا پس نیسان همی ایار بود
 همیشه تا بود آذر همی پس از آبان
 ۵۲۳
 ایجاب: پذیرفتن، قبول [معین]
 خجسته بادت تشریف خلعت سلطان
 فزونت بادا هر روز خلعت ایجاب
 ۳۷
 تا من از خدمت تو گشتم دور
 کم شد از مجلس مرا ایجاب
 ۳۸
 ایچ: هیچ، اصلاً، ابداً، اندک، مختصر
 [معین]

- اصل سخن شده ست کمالش
واندر کمالش ایچ سخن نیست
- ۱۰۶
- ایدر: اینجا [برهان]
- گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه گفت اگر توانی با خود مرا بر
- ۲۹۴
- رفتی و تو در نشاط باشی آنجا
مانده من اندر غم تو باشم ایدر
- ۲۹۰
- ایدون: اینچنین [برهان]
- آنرا که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم
- ۴۷۴
- ایرا: زیرا [فرهنگ جهانگیری]
- بنالم ایرا بر من فلک همی کند آنک
به زخم زخمه برابریشم رباب کنند
- ۱۷۲
- شاهای می سوری نوش ایرا به چمن در
بگرفت گل سوری جای گل رعنا
- ۷
- ایصال: رساندن نامه و غیره
- پسر محتاج آورد بدین قافیه ام
حمل و ایصالش هم بر پسر محتاج است
- ۸۲۸
- ایقاع: هم آهنگ ساختن آوازاها [معین]
- دست چون زد به خفچه ایقاع
بگذراند ز اوج چرخ، سماع
- ۸۰۴
- ایلک: پادشاه سرزمین ایلک را گویند و چون
مرتبه او از خانهای توران فروتر است به معنی
سردار و سرخیل نیز استعمال کنند [لغت نامه]
- بسر آرد تمام زود نه دیر
لشکر شاه، ملک ایلک و خان
- ۵۴۰
- کدام خان که نبودست پیش تو ایلک
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
- ۴۲۳
- به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
- ۶۵
- ایللول: دوازدهمین ماه سربانی، مطابق سپتامبر،
مطابق با پاییز [دائرة المعارف فارسی]
- دم و چشم مخالف از تف ونم
باد ایللول و ایر نیسان باد
- ۱۳۲
- ایما: اشاره کردن، اشاره [معین]
- ایمای تو را قضا متابع
فرمان تو را قدر مسخر
- ۳۹۲
- دریا بد اگر به دل کنی فکرت
بشناسد اگر کنی به چشم ایما
- ۱۰

اینت: کلمه تعجب و تحسین، هان، عجب،

من بلا را نشانده پیش و بدو

شده خرسند، اینت هول و بلا

حاش لله که مرانیست بدین ره مذهب

جز که هزلی است که رفته است میان شعرا

۲۱

ایوان: کاخ، قصر، طاق جلوی عمارت

[لغت نامه]

پشت شاهان به پیش ایوانش

خم گرفته چو طاق ایوان باد

۱۳۳

۱

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب

که دید سوخته غرقه جز من اینت عجب

۵۲

این ره: اینگونه، این طریق

ب

- با: (حرف اضافه) به معنی در برابر، در مقابل
 بارتبت او پایه افلاک، زمین گشت
 با همت او چشمه خورشید، سها شد
 ۱۶۰
- بابت: درخور، مناسب [فرهنگ تاریخی]
 چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار
 همی چه بستیم از بهر کارزار کمر
 ۳۴۹
- بابزن: سیخ کُباب [برهان]
 با چنین مذهب و آیین که تراست
 از درکشتنی و بابزنی
 ۹۰۸
- بابیزن: بابزن، سیخ کباب [ناظم الاطباء]
 دست‌ها را برهنه کرده تمام
 راست چون دستهای بابیزن
 ۸۸۸
- باحور: بسیاری و سختی گرما [برهان]
 و یحک ای آسمان سال نورد
 کی رهیم از حریق این باحور
 ۳۸۹
- باد: آه و ناله [برهان]
 دو لبم از باد خشک، دو رخم از اشک تر
 گونه‌ام از درد زرد، پیکرم از غم نزار
 ۲۷۸
- باد: بیهوده، عبث، هیچ [فرهنگ جهانگیری]
 احوال جهان بادگیر باد
 وین قصه زمن یادگیر یاد
 ۱۳۱
- باد: فعل دعایی از مصدر بودن، بادا
 تا جهان ست ملک سلطان باد
 برجانش به ملک فرمان باد
 ۱۳۱
- باد: بیماری
 رویهاتابان زخشم اندامها پیچان ز بغض
 ۸۷
- باختر: مشرق، خاور [لغت‌نامه]
 چو روشن شد از نور خور باختر
 شد از چشم، سایه زمین زاستر
 ۲۹۸

- گویی آورند باد لقوه و در دخله
 ۶۸۴ شاید که رخس بادتک اورا
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد
- بادافراه: جزا و مکافات بدی باشد [برهان]
 هزار گردون باشد به وقت باد افراه
 هزار دریا باشد به روز پاداشن
 ۶۰۸
- باد پای:
 خداوند تو باد پایست و من
 از و مانده زینگونه ام پای لنگ
 ۴۲۱
- باد پیمودن: کنایه از کابریهوده و بی فایده
 کردن [برهان]
 خدای داند من دل براو نمی بندم
 که باد پیمود آن کس که آسمان پیمود
 ۸۳۷
- ندید ملهی سودی ز باد پیمودن
 نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب
 ۵۰
- باد تافته: در مسیر باد قرار گرفته
 گه دلم باد تافته کویست
 گه تنم خم گرفته چو گانیست
 ۹۹
- هوا سیاه تراز موی زنگیان و شهاب
 چو باد تافته از دست دیلمان زوبین^(۱)
 ۶۴۷
- بادتک: بادسیر، تندرو
- ۱۵۹ بادخان: بادخانه و بادخان، خانه باد، یعنی
 محلی که در آن هوای بسیار مجتمع گردد و باد
 بسیار از آن بوزد، مانند محوطه زیرکوره و زیر
 تنور و زیرتون که از آن باد شدید در آتش
 می دمد و آن را شعله ور می سازد، بادخن، باد
 خون را نیز بهمین معنی گفته اند [مجتبی مینوی،
 حواشی کلیه و دمنه]
 صد آتش بادخان برانگیزم
 چون آتش کلک در دخان بندم
- ۴۷۰ باد در آستین کسی دمیدن: کسی را غره ساختن،
 او را بدورغ و بقصد فریب ستودن [لغت نامه]
 فلک اندر دمید پنداری
 باد در آستین مادر تیغ^(۲)
- ۸۷۶ بادرنگ: ترنج را گویند و آن میوه ایست
 معروف که از پوست آن مربا سازند [برهان]
 تاکیم از چرخ رسد آذرنگ
 تاکی ازین گونه چون بادرنگ
- ۴۲۰

۱- در دیوان چاپی «باد یافته» آمده است.

۲- می توان چنین تعبیر کرد: فلک بادمیدن باد در
 آستین ما در تیغ در حکم پدر تیغ محسوب است.

بادرنگ:	بار: تحمل سختی، مشقت، رنج، ناراحتی [لغت نامه]
بادرنگ ابرنقشبندی کرد خاک بر هفت رنگ دیبا شد	دست زمانه یاره شاهی نیفکند دربازوئی که آن نکشیده است بارتیغ
۷۴۲	۴۱۰
باد روز: روز بیست و دوم از هر ماه [التفهیم ص ۲۳۴]	بار: غشی که در سیم وزر و زعفران کنند [معین]
چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار شادی فزای هین و بده باده و بیار	گردون تراعیار گرفته یک ذره بر تو بار ندیده
۹۵۰	۶۸۰
بادِ سرد: آه سرد، تأسف، حسرت [فرهنگ نفیسی]	بار: سنگینی [لغت نامه]
شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاک خشک مغزم از آب دودیده شعله آذر گرفت	برکف دست همچو آبله ای کس نکردی زیار او گله ای
۱۱۰	۸۱۱
هر چند بر آتش است شان دل از دم همه جفت باد سر دند	بار: حاصل درخت را گویند از میوه و گل و غیره [برهان]
۱۶۶	۱۲۳
باده ربودن: جام از دست کسی گرفتن، شراب نوشیدن	بار: جایگاه پذیرایی شاهان و بزرگان [فرهنگ تاریخی]
به دوستکامی آن دسته یی بدین آورد به شادمانی این باده یی از آن بر بود	چو هندیان دگر پالهنک در گردن بداشت اورا در بارگاه جاجب بار
۱۷۶	۱۹۲
باده گسار: ساقی	بار: درخت، شاخه
آب درجوی باده رنگ شد دست باده آر ای نگار باده گسار	غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم
۲۷۲	۵۰۳

- ای بدان روی دل افروز چو گلنار به بار
دلم آکنده تر از نار نکن گو نکنم
- ۵۰۳
- بار: از اتباع کاراست [لغت نامه]
ای بر تو ثنا کرده تاج زرو تخت زر
پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
- ۸۹۶
- بار (روزبار): اجازه حضور پیش شاه یا
بزرگان [فرهنگ تاریخی]
هزبر زشت رویی وقت پیکار
همای خوب فالی روز بارست
- ۸۰
- باران: بارنده
چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد
چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال
- ۴۳۲
- بارگیر: مرکب سواری [فرهنگ تاریخی]
دست ظفر گرفته عنان از میان سوار
آورده بارگیر ترا تا به تخت بار
- ۲۵۱
- سلب ها ز آفرینش بارگیران را بدل گردد
شود اشهب به گرد ابرش شود ادهم ز خون اشقر
- ۳۹۵
- چون بارگیر فتح کشیدند پیش تو
چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو
- ۷۷۷
- مانند بارگیر ایام کرده داغ
اقبال را به نام بزرگی تو سرین
- ۶۳۷
- بارنامه: اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد
[یرهان]
ز بارنامه دولت بزرگی آمد سود
بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
- ۱۷۶
- بارور: مثمر، میوه دار [لغت نامه]
گردد به خدمت تو سر مرد، بارور
صحن سرای فرخ تو روزبار تو
- ۶۶۵
- زبارانده هجران ضعیف قد ترا
دوتا و لرزان چون شاخ بارور دارد
- ۱۴۶
- بارور: آبستن: حامله [لغت نامه]
برچمن بارور کند هر شب
شاخ را عون باد و قوت نم
- [به نقل از لغت نامه]
- باره: اسب [فرهنگ جهانگیری]
شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج
گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
- ۲۵۰
- باره شبیدیز تو به رفتن و جستن
نایب ابر بهار و باد خزانست
- ۹۳

بازار تیز شدن: جلوه و رونق یافتن متاع و کالا
[فرهنگ تاریخی]

بود گشته مرا خریداری
که بدو تیز شد مرا بازار

۲۶۱

بازار تیز کردن: رک «بازار تیز شدن»
نگه کن تا عروسان ثنا را
چگونه تیز خواهد کرد بازار

۲۱۹

بازار تیز گشتن: رک «بازار تیز شدن»
که قصد من همه آن بود تا به خدمت شاه
چو بندگان دگر تیز گرددم بازار

۲۱۳

بازار جهیدن: بازار گرم شدن
آخر نگذاردم فلک چون زاری
آخر بجهد فضل مرا بازاری

۱۰۵۸

آفتاب ای عجب حواصل شد
که به سرماش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم
من بدستی از او به دیناری

۷۰۱

بازارچه: مجازاً رونق و رواج
هر جا که روی پس تو ره خواهم داشت
بازارچه ترا تبه خواهم داشت

۹۹۱

هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
هزار بحری بر تخت روز جود و سخا

۱۲

باره: دوست و مصاحب، درین معنی غالباً
با کلمات دیگر ترکیب شده است [برهان]
مادر قحبه را نکو خلفی است
روسپی باره‌یی نکو علفی است

۸۱۶

باره: برج، دیوار، حصار [فرهنگ تاریخی]
نبوده طعن ترا حایل آتشین باره
نگشته ضرب ترا حاجز آهنین دیوار

۱۹۵

باری: خداوند، آفریننده [معین]
بی سعی شما به قوت خود
بی عون شما به فضل باری

۷۰۷

باز: بسوی، بجانب (دائم‌الاضافه)
[فرهنگ جهانگیری]

ای روزگار خواجه که از خواجه خشنودی
باز آی باز خواجه و او را بیای دار

۲۳۳

بازار: رونق، رواج، اعتبار [فرهنگ تاریخی]
پس از وفات تو، بازار نوحه گر دارد
که در حیات تو بازار داشت خنیاگر

۳۴۲

- بازارگاه: جای دادوستد [فرهنگ تاریخی]
وزعَلَم گونه گون فکنده، همه خاک
گفتی بازارگاه رنگر زانست
- بازی:
خواهد از وی زمان زمان بازی
گاه گاهش کندهماوازی
- بازی لگ:
دل او خوش کند به بازی لگ
تاشود نرم و راست بنهد رگ
- بازدار: نگاه دارنده باز [برهان]
در بیشه شیرترسان از یوز بان تو
درگه عقاب لرزان از باز دار تو
- باز دانستن: تمیز دادن، تشخیص دادن
[فرهنگ تاریخی]
رستم ز چنگ هجر که هرچند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مر مرا
- بازوی دولت: کنایه از عضدالدوله شیرزاد،
یکی از ممدوحان شاعر است
چون گوهر عقدی مدیح بندی
بربازوی دولت امیرغازی
فخر ملکان شیرزاد شاهی
کورا رسد از فخرسرفرازی
- باشگونه: قلب، عکس [برهان]
نام او باشگونه آن لفظی است
که بگویند چون خورند شراب
- باشگونه: وار باشگونه به طبع
مسیر نجم ازین باشگونه چرخ دوتا
- باغ هزاره: اسم خاص، احتمالاً این همان باغ

۶۱۱

۹۳

۸۰۴

۸۱۰

۶۶۳

۱۳۱

۳۰

۵

۳۸

۷۱۲

۱۵

- صد هزاره است که در نزدیکی غزنین وجود داشته و در تاریخ بیهقی چندین بار از آن نام برده شده است
- تابان چو مه زرین برفرق مناره
نیلوفر در وی چو گل باغ هزاره^(۱)
- ۷۶۶
- باغی: نافرمان، گردنکش
تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا از و طاعی و باغی عبرتی منکر گرفت
- ۱۱۱
- باقی: (در علم استیفا) حاصل خراج و مالیات و امثال آن، مالی که بجا مانده باشد بر عهده عامل [لغت نامه]
- نز هیچ عمل نواله یی خوردم
نز هیچ قباله باقیی دارم
- ۴۷۳
- بالا: ارتفاع، طول [فرهنگ تاریخی]
آینه رنگ عیبیه یی دیدم
راست بالاش درخور پهنا
- ۱
- بالا کردن: نمو کردن، رشد کردن، قد کشیدن [لغت نامه]
- برشادی بهار نو آیین به جویبار
سرو سهی نگر که چه بالا کند همی
- ۷۲۰
- بالان: بالنده [آندراج]
- چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد
چو ابر باران بار و چو سرو بالان بال
- ۴۳۲
- بالیدن: نمو کردن، رشد کردن [فرهنگ نظام]
به بوستان سعادت چو زاد سرو بیال
ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب
- ۵۹
- بسان عرعر در بوستان ملک بیال
بساچن خورشید از آسمان عمر بتاب
- ۶۲
- بالیدن: نازیدن، عجب داشتن، تفاخر و مباهات کردن [فرهنگ نظام]
به کمالش همی بیالذ ملک
تابجودش همی بکاھد زر
- ۳۲۳
- بالیده: نمو کرده، بلند شده [ناظم الاطباء]
خار اندام گشت پیرهنم
موی بالیده^(۲) گشت دستارم
- ۴۷۱
- بان: درختی است که بر آن خوشبو است [انجمن آرای ناصری]
زرای تو قد رتو چون ماه و مهر
ز خوی تو صدرتو چون مشک و بان
- ۵۲۷
- ۱- تاریخ بیهقی، چاپ فیاض صص ۳۴۳، ۴۵۹، ۴۶۰، ۵۱۹.
۲- در چاپ یاسمی (مالیده) آمده که بی تناسب بنظر نمی رسد.

- بانوا: با آهنگ، که لحن و آهنگ دارد، خوش
آهنگ [ناظم الاطباء]
- شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
وزنوی شعرشان افزون نمی گردد نوا
- ۸۲۲
- بانهاد: بسامان، به آیین [لغت نامه]
ای شه و شاهی ز تو بارسم و فر
وی ملک و ملک ز تو بانهاد
- [به نقل از لغت نامه]
- بایان: صفت فاعلی از بایسته، ضروری [لغت نامه]
تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را بایان
تویی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را درخور
- ۳۹۷
- بایسار شدن: توانگر شدن، غنی شدن
[لغت نامه]
- بس یسار و یمین که زی تورسد
از یمین تو با یسار شود
- [به نقل از لغت نامه]
- بایسته: سزاوار، درخور [فرهنگ تاریخی]
عادل زمانه داری و قاهر جهان ستان
بایسته پادشاهی و شایسته شهریار
- ۲۵۴
- بایسته تر: مناسب تر [فرهنگ تاریخی]
بایسته تر به خسروی اندر ز دیده یی
شایسته تر به مملکت اندر ز جانی
- ۳۴
- بایند: (سوم شخص جمع از مصدر بایستن)،
سزاوار
- خیره مسعود سعدرنجه مباش
هم چنین اند و همچنین بایند
- ۱۷۵
- بأس: دلیری، خشم، سختی [معین]
ز رفعت کله و بأس سطوت توکنند
اگر برند خصومت به داور آتش و آب
- ۴۵
- شاهی که گریبان دهد اخلاق او خرد
فهرست بأس حیدرو عدل عمر شود
- ۱۷۹
- بأسا: سختی و شدت [واژه قرآنی است]
رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده
تاداشته بأسا را بأس تو بیاسا
- ۶
- به بار: بر درخت، بر شاخ [لغت نامه]
ای بدان روی دل افروز چو گلناریه بار
دلم آکند ترا ز نار مکن گو نکنم
- ۵۰۳
- بیازی بستن: باحیله بدام انداختن
پیلی که به زخمیش بخستند منم
شیریکه به بازیش بیستند منم
- ۱۰۳۳
- بیرگ: دارای اسباب و سامان، بانوا
[لغت نامه]

- لرزان ز بلاچو برگ داند یارم
وانگاه همی بیرگ خواند کارم
۱۰۳۶
به‌بوی: بر بوی، به امید، به آرزوی، به
خواهش؛
ایستاده به‌بوی تو عباس
باده فرمای پنج پیش از خوان
۵۸۴
بیر: پرنده، پرواز کننده [فرهنگ تاریخی]
جان‌کی برد ز تیر تو کش پر عقاب داد
گر چه مخالف تو عقابی بیر شود
۱۸۰
ترا ای چو آهو به چشم و به تک
سگانه در تک چو مرغ بیر
۲۹۹
بتاب: تابدار [فرهنگ تاریخی]
بیردی از دل من تاب ز آن دوزلف بتاب
خمار عشق فزودی به چشمک مخمور
۳۷۳
بر روی دو زلفین بتابم زد دوست
زان زلف به عنبر و گلابم زد دوست
۹۸۵
بتانی: محمد بن جابر بتانی حرّانی منجم معروف
[مقدمه استاد جلال همایی بر التفهیم، ص ۱۶]
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند
به حکم زیج بتانی که هست در تقویم
۵۰۶
بت پیکر: خوش اندام [فرهنگ تاریخی]
صد رت از مه منظران باد آسمان
بزم از بت پیکران، فرخار باد
۱۳۰
بتر: بدتر [معین]
من درخمار هجر تو نابوده مست وصل
تو می‌کنی به لب بتر از می‌خمار من
۷۵۶
خوردم همه زهر عشق تو شکر کو
دیدم بتر هوای تو بهتر کو
۱۰۵۱
بت‌سراییی: زیباروی حرمسرا، زیباروی
سراپرده
بتان سرایی بسان ستاره
توماهی میان بتان سرایی
۷۳۱
بتفوز: پیرامون دهان [لغت فرس]
که چنگ ویشک بیوشد به پنجه و بتفوز
زیانگ بورش در بیشه شیر شرزۀ نر
۳۶۸
بتک: به سرعت، تاخت [لغت‌نامه]
روان شوند بتک بچگان دیده من
که زیر زانوی من خاک را خلاب کنند
۱۷۳
بتکده: جایگاه بتان، خانه زیباییان
[فرهنگ تاریخی]

- هر هفته بادجشنی و ایام ملک از ان
آراسته چو بتکده قندهار باد
- ۱۲۵
بت مشکوی: زیارویان حرمسرا، رجوع شود
به «مشکوی»، و «دخترغال» و نیز «لعبت کاشان»
بسته پیشست کمردویکر وار
بت مشکوی و لعبت کاشان
- ۵۴۱
بجوش: جوشنده
دردهانش دو تا ستون بخرط
در دماغش دو چشمه قیر بجوش
- ۸۷۲
بچه بحر: کنایه از ابراست
تانبند نقاب بچه بحر
مادر گل نقاب نگشاید
- ۷۴۲
بچه در خاک نهادن: کنایه از بی وفایی است
گمان بری که وفاداردت سپهر مگر
تو این گمان مبراندر وقاحتش بنگر
نهد چو چشمه خورشید بچه ای ای در خاک
چو نو عروسان بند ز اختران زیور
- ۳۳۸
بچه آزر: بت، کنایه از زیاروی است.
از قبل بچه آزر به تیغ
آتش در قبله آزر زدیم
- ۸۷۸
- بچه سنگ: کنایه از سیم وزر است که از دل
سنگ و کوه بدست می آید
گفتم ای ماه شکل بچه سنگ
پدرت آفتاب چرخ گذار
- ۸۶۶
بحران: تغییر حال بیمار در جهت
بهبود یا مرگ [فرهنگ تاریخی]
سخن تندرست خواه از من
گر چه جان در میان بحرانیست
- ۱۰۰
چون مردم بیمار که در بحران باشد
پیوسته همی گویم باخود هذیانی
- ۷۲۹
بحر محیط: مجموعه آبهایی که خشکی را
احاطه کرده [معین]
شهی که هست دل و دست او به گاه سخا
یکی چو بحر محیط و یکی چو کوه ثبیر
- ۴۰۱
به حلم کو متین و به رأی بدر منیر
به طبع بحر محیط و به قدر چرخ کیان
- ۵۸۵
بخ^(۱): رجوع شود به واژه «نخ» در همین فرهنگ
من بستر برف و بالش یخ دارم
خاکستر و یخ پیشگه و یخ دارم
- ۱۰۳۹

۱- نخ صحیح است به معنی: زیلو، شطرنجی، پلاس
(رک لغت نامه، برهان).

بخار حسرت: آه

بخار حسرت چون برشود زدل به سرم

زدیدگانم باران غم فرود آید

۱۸۴

بخاری: اجاقی که درگوشه اطاق سازند و

دوکش آنرا در میان جرز دیوار قرار دهند،

جهت گرم کردن اطاق آنرا آتش کنند [لغت نامه]

چو من مهندس دیدی که کرد از سمجی

بخاری و طبنی مستراح و کاشانه

۸۹۷

بخت و ارون: بخت بد، طالع شوم [لغت نامه]

همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

چو بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

۱۸۷

بختی: شتر دوکوهانه قوی هیکل سرخ رنگ

[فرهنگ تاریخی]

کوهها درهم شکستند ابرها درهم زدند

تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

۲۲۵

بخرط: خراطی شده

در دهانش دوتا ستون بخرط

در دماغش دو چشمه قیر بجوش

۸۷۲

بخشیده ایزد: هبة الله، بونصر پارسی

(اسم خاص)

همی بخشنده ایزد به تازی نام او باشد

به ایزد گر بود بخشنده ایزد از او بهتر

۳۹۳

بخم: خمیده، خم دار [لغت نامه]

پس از این نیز هیچ خم ندهد

پشت جاه ترا سپهر بخم

۴۷۸

شکوه شاه بخم کرد چون کمان پشتش

گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان

۵۳۲

بخور: هر ماده خوشبویی که در آتش ریزند و

بوی خوش دهد [معین]

نالۀ صدرت از صریر سریر

ظلمت بزم از بخار بخور

۳۹۰

بدا: رأی نو پدید آمدن [لغت نامه]

چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست

هرگز گمان مبر که زیخت افتدش بدا

۳۶

بدام کس بودن: اسیر او بودن، گرفتار دام او

بودن، در قبضۀ تصرف بودن

هست به دام تو دشمن تو همیشه

گویی گشت این جهان سراسر دامت

۱۱۶

بدان نهاد: این چنین

بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست

ز لفظ و معنی آن نقش دفتر آتش و آب

۴۶

آفتاب ای عجب حواصل شد که به سرماش جست بازاری کر بیابم دراین زمان بخرم من بدستی از او به دیناری	بدپسند: آن که بدی گزیند، خواستار ستیز و کینه‌وری [فرهنگ تاریخی] گر چنین است کار خلق جهان بدپسند نیست نابساما نیست
۷۰۱	۱۰۰
رهی دراز بگشتم که اندران همه‌راه ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب	بددل: ترسنده، بیمناک [برهان] شیر مصاف رزم و پردل ترم زشیر و زبیم یاوه‌گویان بددل تراز شکال
۵۴	۴۲۷
بدست بودن: دردست بودن، موجود بودن [لغت‌نامه] چون تو شخص مرا بدست بود کی براندیشم از زمانه‌ی دون	ز بیم مرگ و حرص نام‌کوشان بددل و پردل گریزان این چو موش کور و تازان آن چو مارکر
۶۳۵	۳۹۵
بدست کردن: بدست آوردن، حاصل کردن [لغت‌نامه] بی شک عنان ملک بدینسان کند بدست آنرا که ملک باشد پرورده در کنار	بدر الدُّجَا: بدر الظَّلَم، ماه تاریکیها، ماه تمام که در تاریکی‌ها بدرخشد [معین] تو ابر گهر پاش و دینار باری تو خورشید تابان و بدرالدجایی
۲۵۸	۷۳۲
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد بدست کرد به رنج اینهمه ضیاع و عقار	بدساز: ناسازگار، بدرفتار، بدسلوک [لغت‌نامه] گر من بُرم، از مردم بدساز بُرم فرجام بینم و به آغاز برم
۲۱۲	۱۰۲۶
بدسگال: بداندیش، بدخواه [برهان] گفته بدسگال چون ابلیس دور کردم از آن چو خلدجناب	بدست: وجب، شبر [فرهنگ جهانگیری] در سمج من دکانی چون یک بدست نیست نگذاردم که هیچ نشینم بر آن مکان
۳۸	۶۰۲
بدلگام: ستوری که دهنه را قبول نکند،	

- سرکش، چموش [معین] کنایه از کسی که سر
به اطاعت فرو نیاورد [برهان]
ور باندام طبیعتی خیزد
نیز نوزین و بدلگام نه‌ای
- ۵۳۶
بر: میوه، بار [فرهنگ تاریخی]
چون ابر زغم دیده من باران بارید
تا شاخ فراق امروز دیگر بیرآمد
- ۱۶۵
بر: سینه [فرهنگ جهانگیری]
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند
دلم برآرند از بر، بر او کباب کنند
- ۱۷۳
بر: تن، بدن، اندام [لغت‌نامه]
برو سرنیش در زیر آن ستام چنان
ز دُر و گوهر مانند نقطه جوزا
- ۱۳
از جامه بهرمان تو رشک برم
کو بربرتست و بربرت نیست برم
- ۱۰۳۴
بر: کنار و آغوش [فرهنگ جهانگیری]
اندر پرو کنار وی آن سرو لعبتی
اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
- ۲۷
از جامه بهرمان تو رشک برم
کو بربرتست و بربرت نیست برم^(۱)
- ۱۰۳۴
[به نقل از لغت‌نامه]
- ۹۰۳
بُدور: جمع بدر، ماه تمام [منتهی‌الارب]
لعبتانی که کرده انفاسش
سر فرازند برنجوم و بدور
- ۳۸۸
بدیع: شگفت آور [معین]
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
- ۱۳۷
بدیل: جانشین [معین]
اورا شناسم از همه خوبان اگر فلک
در آتشم نهد که نیارم بر او بدیل
- ۴۴۶
بدین ره: بدین گونه، اینگونه
حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلی است که رفته است میان شعرا
- ۲۱
بدین نهاد: بدینسان، این چنین [لغت‌نامه]
بدین نهاد که شوید جهان همی از کفر
نماند خواهد بومی ز بند کفر آزاد

بدیهه: بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سبزدن [معین]

۱- (بر) به معنی سینه هم ایهام دارد.

مطربان را بهم برآغالد از میانه سبک فرو کالد	که روی تافت، گاه بیوسید روی من که بر بکند و گاه گرفت او مرا به بر
۸۰۴	۲۹۴
برآمدن: طلوع کردن [فرهنگ تاریخی] که نه این می برآید از پس خاک که نه آن می بجنبند اندر و	بَر: زمین، خشکی، مقابل بحر. سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم برخش او نخورده زخم و پر زخم دودستش بَر ۳۹۵
۱	بر: بالای پهلوه که به سینه متصل است، هریک از دو طرف یمین و یسار سینه از زیر بغل تا بالای پهلوه [لغت نامه]
برآمدن: اصابت کردن، برخورد کردن [فرهنگ تاریخی] هر تیر که گردون به سوی جان من انداخت دل گشت سپر، بر دل بیچاره برآمد	چتر او را فتح بر تارک نهاد تیغ او را نصرت اندر برکشید
۱۶۴	۱۸۸
برآمدن با چیزی: مقابله کردن، برابری کردن، حریف شدن [لغت نامه] روزیت بکاهد و نیفزاید کس با آنچه کند خدای، بر ناید کس	بر: بلندتر، بالاتر، ارفع [لغت نامه] همچون زمین به حلمی و چون آسمان به قدر نه بیش از زمین و براز آسمانیا
۱۰۱۸	۳۴
باموی خودم چو بر نیایم با چرخ کجا بسنده باشم	بَر: نیکویی و بخشش [لغت نامه] شاعری ام که هیچ بَرش را هیچ وقتی نکرده ام انکار
۸۸۱	۲۶۱
برآوردن: بیرون آوردن، بدر کردن [ناظم الاطباء] بگیریش اره همت در کجاست برآریش ارچه در سوراخ ماراست	منقطع شد چنان زمن بَرش که از آن نزد من نماند آثار ۲۶۱
چون ایزدم از بلا برآورد	برآغالیدن: برانگیختن [فرهنگ جهانگیری] = بهم برآغالیدن: بجان هم انداختن

- آن از دل و جان همی بر آرم
براش^(۱): رجوع شود به لغت «راش» در همین
[لغت‌نامه] ۸۸۱
- برآوردن: بلند کردن، بالا بردن [لغت‌نامه]
همه بلند برآرند پس فرو فکنند
همه فراوان بدهند و بازستانند
- برآوردن: میوه دادن
روزی ز ثنا برآرد او را
این تخم که من همی بکارم
- برآورده: تربیت شده [لغت‌نامه]
برآورده بازم بدان کوهسار
که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
- برآهنجیدن: برکشیدن، برآهیختن، برآوردن
[لغت‌نامه]
پیراندم همچو تیر از کمان
برآهنجدم همچو تیغ از نیام
- برآز: زیبایی [فرهنگ جهانگیری]
مهر مجدی برآسمان شرف
روز فخر از تو یافت زیب و براز
- برآزیدن: سزاوار بودن، شایسته بودن
برآزدم که چو من نیست هیچ مدحت‌گوی
برآزدش که چو نیست هیچ مدحت‌خر
- براش^(۱): رجوع شود به لغت «راش» در همین
[لغت‌نامه] ۷۹۷
- براعت: برتری در دانش، درگذشتن از اقران
به علم [ناج‌المصادر]
و گر بر براعت سواری نمایم
سپهر برین برتابد عنانم
- برآهنگیختن: به حرکت درآوردن، به جنبش
درآوردن [لغت‌نامه]
واثق تو بدان که چون برانگیزی
در حمله‌ی توست عروۃ الوثقی
- بر باد کردن: سوار کردن
از لشکر ترک و هند و افغانان
بربار هزار شیر نر کرده
- بربار: ناچیده، گل‌بربار: گل‌ناچیده [لغت‌نامه] ۶۷۶
- ۱- ممکن است ترکیب از به + راش (انباز غله، توده
غله‌پاک‌شده) باشد درک به‌واژه راش در همین لغت‌نامه.

۱۸۳	جرم برجیس را کند برجاس برخم آسمان، ملک مسعود	۵۰۳	غم آن نرگس مخمور مخورگو نخورم هوس آن گل بریارمکن گو نکنم
۶۵۸	برجای: در حق برجای خلق رحمت باشی همه چرا زین سان به آب و آتش باشد عذاب تو	۲۰	بربط: یکی از متداولترین و مهمترین سازهای دوره گذشته ایران [معین] به پیروزی به نوروزی نشین، می خور به کام دل به لحن چنگ و طنبورو ریاب و بربط و عنقا
۶۱۱	برجمال کسی قدح (شراب) دادن: به یاد کسی شراب نوشیدن؛ به سلامتی کسی شراب نوشیدن؛ برجمال شه، ساقی تو قدح ها ده در ثنای شه مطرب تو نواها زن	۲۸	بربیده: بیهوده، بی علت، رجوع شود به واژه «برخیره» یکی بگرید بربیده چو مردم مست یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
۳۸	برچشم کردن: نمایان ساختن، برجسته کردن؛ همچو مشا طگکان کند برچشم جلوه روی خوب و زلف بتاب	۴۹۳	برتن: مغرور، سرکش نه چرخ کشم نه نیزه پردازم نه قتلغ بر تنم نه پیشانم
۸۱۰	برخزیده: درجسته، بیرون خزیده، ورم کرده روی پرگرد و بینی اندرخون برخزیده دو دیده ملعون	۱۲۶	برج: هریک از دوازده حصه منطقه البروج [معین] برج خسروی: اضافه تشبیهی است بر اوج پادشاهی و دربرج خسروی رای تو مهر تابش و گردون مدارباد
۳۷۶	برخش: پشت اسب را گویند بورشد چرمه تو از بس خون که زدش بر برخش و پهلویبر	۴۰۸	برجاس: نشانه تیر، آماجگاه [برهان] تیروهم توکز کمان بجهد نجم برجیس باشدش برجاس
	سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم		

- برخش او نخورده زخم و پرزخم دودستش بر
 ۳۹۵
 خوش خیر از آنست سبک خیزی تازی
 از ساز بزریال و برخشش چو گرانی
 ۷۳۰
 برخوردن از: برخوردار شدن، منتفع شدن
 [لغت نامه]
 عامل سر سنی از او برخورد
 که شبی ناگهان بدو برخورد
 ۸۱۱
 برخوردن به: ملاقی شدن، ملاقات کردن
 [لغت نامه]
 عامل سر سنی از او برخورد
 که شبی ناگهان بدو برخورد
 ۸۱۱
 برخیره: بی علت، بی سبب، بیهوده [لغت نامه]
 این چرخ بکام من نمی گردد
 برخیره سخن همی چه گردانم
 ۴۹۳
 واللّه که چو گرگ یوسفم واللّه
 برخیره همی نهند بهتانم
 ۴۹۵
 بُرد: نوعی پارچه کتانی راه راه
 خویشتن را خَلَق مکن بر خلق
 بُرد نو بهتر از کهن دیباست
 ۶۸
 لاجرم جبه و دراعه من
 از عتابی و برد گشت این بار
 ۲۶۱
 برداشتن: بالا بردن، مرتبه کسی را فزون کردن
 چون ترا دست خواجه بردارد
 با همه عز و افتخار شوی
 ۹۰۴
 برراه: در طریق، درراه، مجازاً هدایت شد،
 زراه گمشده را زاهدان براه آرند
 تو باز مردم برراه را کنی بیراه
 ۹۳۲
 برسیدن: وارسیدن [آندراج]
 هرکه می آید ز آفاق جهان زو برسیم
 تا به حاجت چون سرایت خانه معمور هست؟
 ۷۷۴
 بررفتن: بالا رفتن [فرهنگ تاریخی]
 = بررفته: بالا رفته
 پرورده تنی چو کوهی اندر تن
 بررفته سری چو نخلی اندروا
 ۱۰
 گهی به مرکب پوینده، قعر بحر شکافت
 گهی به رایت بررفته اوج چرخ بسود
 ۱۷۶
 بُرز: بلندی قامت انسان [غیاث اللغات]
 دریغ روی تو از فرو نور چون خورشید
 دریغ قد تو از برزوزیب چون عرعر
 ۳۴۱

- برز: بلندی قلّه، قلّه [لغت‌نامه]
دیواز الم خشت تو برخشت زند سر
کوه از فزع گرز تو بربرزکشد یال
۴۲۵
- برزدن: همسری کردن، برابری کردن [برهان]
برباد پیشی آرد و برچرخ برزند
هر باره‌یی که روز شغب زیران کند
۱۶۷
- وز پی این آهو چشمان باغ
باهمه شیران جهان بر زدیم
۸۷۸
- برزن: کوی، کوچه، خیابان
این شعر بدان طریق گفتم من
ای فتنه برزن آستین برزن
۶۲۹
- برساختن: آراستن [فرهنگ‌تاریخی]
دانی که به عشق تو گرفتارم
برساخته‌ای تو خویشین عمدا
۹
- برسختن: سنجیدن، وزن کردن
تو سوی پیشه‌تاخته از حرص صید شیر
برسخته زور و قوت بازو به امتحال
۵۷۱
- برسخته: سنجیده، از روی حساب
عجب ز میزان دارم از آنکه روزی من
به‌گاه دادن برسخته می‌دهد میزان
۵۱۶
- برسم: وظیفه و موجب که به‌نوکران دهند
[لغت‌نامه]
رنجها را برسم دربستی
عرصه‌ها را به وجه بگشادی
[به نقل از لغت‌نامه]
برسم: از روی آیین و شیوه معمول [لغت‌نامه]
دی نرفتم برسم تا امروز
بهمه محنتی سزاوارم
۴۷۲
- برسم: مطابق ترتیت و انتظام، دارای قواعد و
مقررات [لغت‌نامه]
شغل‌هایی برسم و قاعده‌ها
بنهی بس برسم و بس محکم
۴۷۸
- برسم: چیزی برسم کسی کردن: شغلی را به
عهده کسی گذاشتن کسی را متصدی شغلی
کردن [اصطلاحات دیوانی حسن‌انوری]
چون کرد کدخدایی آنرا برسم من
یا کرده‌ام چنانکه بیایست یاکنم
۴۹۹
- برسم: عاقل
گر نبودم برسم معذورم
درجمال تو بسته‌بودم هوش
۸۷۳
- گویم صبور گردم برجای نیست دل
گویم برسم باشم هموار نیست رای
۶۸۷

نه مرده و نه زنده نه برکار و نه معزول	برشدن: بالارفتن [آندراج]
۸۷۷	بخار حسرت چون برشود زدل به سرم
برکارکردن: آماده کارکردن، بکارانداختن	زدیدگان باران غم فرود آید
[لغت نامه]	۱۸۴
کارگاهی ز بهر من کردی	از فراز آمدی سبک به نشیب
شب و روز از برای من برکار	رنج بینی که برشوی به فراز
۲۶۱	۶۰۴
ابر برکار کرد کارگهی	بُرشکال: موسم باد و بارانهای هندوستان
بسدین بود و زمردینش تار	[معین]
۲۷۲	به برشکال شبی من چنان گذاشته ام
بَرکان: کلاه زاهدان است [دیوان البسه نظام فاری]	که تابه گردن بود آب و تابه حلق خلاب
باز من بنده را بیارایی	۵۵
این سرو تن به اطلس و برکان	برشکال ای بهار هندستان
۵۸۴	ای نجات از بلای تابستان
از فراوان مکارم تو رسد	۷۸۷
کسوت من باطلس و برکان	بر عَمیا: (قید) کورکورانه، علی العمیاء
۵۹۷	[لغت نامه]
والله که بخوادم دیدار زنده بمانم	بنده ز سروش یافت این تلقین
بر تن ز تو تشریفی و بر سر برکانی	این لفظ ز خود نگفت بر عَمیا
۷۳۰	۱۱
برکرده: بلندکرده، برافراشته [فرهنگ تاریخی]	برق فعل: بسیار تند و سریع عمل کردن، برق آسا
از کو شکفته لاله ها بینی	نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا
سرها زمین کوه برکرده	بخاست زیر من آن بادپای که پیکر
۶۷۷	۳۶۷
برکسی شراب خوردن: بیاد و سلامتی کسی	برکار: مقابل بیکار [لغت نامه]
شراب خوردن «در این صورت مصراع اول	نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار

- سوالی خوانده می شود»
 شگفت نیست که بر من همی شراب خورند
 چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
 ۱۷۳
- برکشیده: بلند [فرهنگ تاریخی]
 ای به قد برکشیده همچو سرو کاشغر
 وای رخ خوب تو همچون ماه واز وی خوبتر
 ۳۱۶
- برگم: باز داشته [لغت نامه]
 اندرین کوهسار پرگوهر
 اگر امروز مانده ای برگم
 ۴۷۷
- چون شود برگم^(۱) و ندارد پای
 طشت سازد ز آستین و قبای
 ۸۰۰
- برکندن: کنایه از بیتابی کردن
 گه روی تافت گاه بیوسید روی من
 گه بر بکند و گاه گرفت او مرابه بر
 ۲۹۴
- برگ: توشه، آذوقه [معین]
 بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ
 من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
 ۲۱
- پیش چشم آر حال من چو مرا
 جمله این برگ و این نوا باشد
 ۱۵۶
- بر گذاشته: در گذراندن بر تر بردن [لغت نامه]
 من چون ملوک سرز فلک برگذاشته
 زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
 ۶۷۸
- بر گراییدن: امتحان کردن، آزمون (تاج المصادر
 بیهقی زیر عنوان «رزن»، لغت نامه)
 ای بی هنر زمانه مرا پاک در نور
 وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای
 ۶۸۸
- بر گرفتن دل: مایوس شدن [فرهنگ تاریخی]
 چون ره اندر برگرفتم دلبرم در برگرفت
 جان به دل مشغول گشت و تن ز جان دل برگرفت
 ۱۱۰
- برگمان: مشکوک
 خرد خیره شد آنجا کز جهالت
 گروهی را ز صانع برگمان دید
 ۱۸۷
- برناه: برنا، جوان [برهان]
 ناصح دولت تو دانش پیر
 عون ملک تو دولت برناه
 ۶۷۳
- بهمه کار عون و ناصر تو
 رای پیرست و دولت برناه
 ۶۶۹
- برنجینه: ظرف ساخته شده از برنج [فرهنگ تاریخی]

- چو من ندیدم رویینه و برنجینه
ز بس ضرورت قانع شدم همی به سفال
- ۴۳۰
- بُروت: سبلت، موی لب [غیاث اللغات]
تیز در ریش و کفل در گه شد
خنده ها رفت بر بروتانم
- ۴۹۲
- بُروت بر کندن: کنایه از رسوا کردن [لغت نامه]
پیوسته من از سپید مویی
حجام بُروت کنده باشم
- ۸۸۰
- کس نیست که از منش فرو گوید راز
کز ما به دگر کننده بروتی پرداز
- ۱۰۱۸
- بره: برج حَمَل [برهان]
سروی آن بره سالخورده برگردون
بزخم تیز تر از حد رمح و تیغ و تبر
- ۳۳۹
- چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی سروست یکی زین و بی لگد دیگر
- ۳۴۷
- برهمن: پیشوای روحانی آیین برهمایی
مدان کز آب و ز آتش قرار خواهد جست
برهمن است و نجوید فرار از آتش و آب
- ۵۰
- برید: شغل صاحب برید، منصبی نظیر ریاست
پست امروز [لغت نامه]
- ای دو شغل برید و عرض به تو
یافته خرمی و زیبایی
- ۹۰۴
- بریدن: پیمودن، طی کردن [ناظم الاطباء]
کنون نگویم کاحسان تو زمین ببرید
که چون حساب کنتم بر شود ز عقد بنان
- ۵۲۱
- بُردن: نقب زدن [لغت نامه]
زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه
که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید
- ۹۱۷
- بُز: بزغاله، جَدی، نام برج دهم از بروج
دوازده گانه فلکی
- بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
که هست خورده بسی جان شیر شرزه نر
- ۳۳۹
- بُزان: جهنده [برهان]
نه کشتی است ابریست بارانش خوی
بر او تازیانه ست باد بزان
- ۵۲۴
- اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان
چرا به رفتن باباد عهد و پیمان کرد
- ۱۵۲
- وقت درنگ بودن و گاه نشاط تک
نسبت به کوه بیند و باد بزان کند
- ۱۶۷

بزر: زرین

شب از ستاره برافکنده بُدشمامه سیم
فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر

۳۶۶

همه به خشتک شلوار برنشینم و بس
نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر

۳۵۲

بزیان گشتن: آسیب و گزند دیدن

حمل سرود نوا شد به من همی شب و روز
چنانکه بختم از او گشت رنجه و بزیان

۵۱۵

بزیچه: بزغاله، جدی، نام برج دهم از بروج
دوازده گانه فلکی

از این بزیچه بسته دهان چرا ترسی
که هرگزش نه چرا که بدونه آبشخور

۳۴۷

بس آمدن باکسی: حریف شدن در زور و
قدرت باکسی [معین]

تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید
که هیچ مرد هنر با زمانه بس ناید

۸۴۹

بَسّام: بسیار تبسم کننده [منتهی الارب]

چون چرخ شود هیکل شب‌دیز تو جوّال
چون صبح شود چهره شمشیر تو بَسّام

۴۵۴

بسامان: بقاعده، منظم [فرهنگ تاریخی]

ایاشهی که جهان را کف تو داد نسق

چنانکه رای تو مرمک را بسامان کرد

۱۵۳

بستن: (لازم) مسدود شدن

چو از خون در برگردان ببندد غیبه جوشن
چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر

۳۹۵

بسته: در بند، محبوس، اسیر [لغت نامه]

کز تن به قضا بسته سپهرم
وز دل به بلا خسته جهانم

۴۸۹

بسته میان: آماده، مهیا، حاضر به خدمت
[فرهنگ تاریخی]

هر آن نامور شاه کاندلر زمانه
نه در خدمت شاه بسته میان شد

۱۶۲

بُسد: مرجان، سنگی سرخ که از دریا آورند و
مرجان نیست [فرهنگ تاریخی]

همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب
وین هر دو به دل بردن عشاق مسمّا

۴

در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته
در بسد تو دو رده لؤلؤ لالا

۴

از خون بُسد اطراف شود خاک صدف رنگ
وز گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام

۴۵۴

بطّاح: جمع بطّحاء؛ رود فراخ با آب روشن و
سنگ ریزه [دستورالاهوان]

چو چشم عاشق داری باشک روی هوا
چو روی دلبرداری بنقش روی بطّاح

۱۱۷

بطّاق: خمیده، طاقدار

ای آنکه مرا قبله وثاق تو بس است
محراب من ابروی بطّاق تو بس است
سرمایه عمرم اتفاق تو بس است
در حبس مرا رنج و فراق تو بس است

۹۷۸

بطّر: تکبر، ناسپاسی نعمت کردن [معین]

لاجرم بریداد کبر و بطر
گشت سامان کار بی سامان

۵۸۳

شوم به نانی قانع به جامه بی راضی
به خط عقل تبراکم زعجب و بطر

۳۵۲

در سایه چتر تو روان بخت تو باتو
در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح

۱۲۰

بطّر: خرمی، خوشی، شادی [لغت نامه]

شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی او سرخ شد ز لهر و بطر

۳۰۶

ناله چرا کند چو به دل درش هیچ نیست

بسر درآمدن: با سر بزمین خوردن، لغزیدن
اگر زماه و ز خورشید دیدگان سازم
به راه راست در آیم بسر چو نابینا

۱۵

بسطت: فراخی، گشادی [معین]

بسطت جاهش در دهر برد لشکر
رفعت قدرش بر چرخ کشد دامن

۶۱۱

شهاب سطوت و دریا شکو و باد نهیب
زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار

۱۹۳

بشار: گرفتار، پایبند [فرهنگ جهانگیری]

رایان هند را و هزبران سندرا
در بیشه ها بیاب و بیک جا بشارکن

۶۱۴

امروز بت پرستان هستند بی گمان
در بیشه ها خزیده و در غارها بشار

۲۴۵

بشار: کوفته و افکار [برهان]

گردد در برها دمه‌خبه
ماند در تنها جانها بشار

۲۴۰

به صد هزار زبان گفتن: در نهایت وضوح

به زبان حال برجیزی گواهی دادن [لغت نامه]

ز فتح غور و ز حال محمد علاش

چه شرح دانم دادن به صد هزار زبان

۵۳۴

نه همه مردمان چنین گویند که بغایی طریق ما باشد	ور ناله می کند زجه آرد همی بطر
۱۵۷	۳۵۷
بقای عمر کسی بودن: زندگانی دراز و پایدار یافتن [لغت نامه]	بطل: بطلان، ناچیز شدن، باطل شدن [لغت نامه]
در بزرگی بقای عمر تو باد تا جهان را همی بقا باشد	چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح کشید کلکم برنام هرکه جز تو بطل
۱۵۴	۴۴۲
بقره بقو: احتمالاً اسم صوت است که آن زمان مطرح بوده، مثل سکسکه و یا آرخ. که به حالت بعد از شراب خواری اطلاق می شده	بطل: یاوه، بیهوده [فرهنگ لاروس]
اندر آید به رنج بقره بقو راست گویی که هست جان لقو	وعده تو ندیده هرگز بطل بخشش تو ندیده هرگز من
۸۰۱	۶۲۷
بقعه: سرزمین [لغت نامه]	بُطوء: کندی
به یک غزات که کردی و هم کنی صد سال گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب	تن از درنگ هراس و دل از شتاب امید به بُطوء و سرعت کیوان همی نمود و قمر
۴۹	۳۱۸
بقعه: جای، مقام، عمارت، سرای و خانه، ناحیه [لغت نامه]	بعید: بیگانه
به خواب دیدست اهواز تیغ او زانروی ز تب نبود تهی هیچ بقعه اهواز	هم از این سان بعید خواهی رفت شو خگن جبه، چارکن دستار
۴۰۶	۲۶۰
عدل شافی او به هر بقعه رای کافی او به هر کشور	بغا: مخنث
۳۲۳	۲۱
	اندرین روزه همه رنج منست از من از آنک سفری کرد نیارستم من سرد بغا
	گر چنین است پس بود درخور بنده شاعر چو او بغا باشد
	۱۵۷
	بغایی: هیزی، هیز بودن

- بَقَم: آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان
چیزها رنگ کنند [برهان]
- آب مهر دو ستانت خورد از آن خوش گشت عود
خون بد خواهانت خورد و گشت از آن رنگین بقم
۴۸۴
- به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
دو نیمه گردد زو ناچکیده خون چو بقم
۴۶۸
- یابد ز گرد، روی هوا رنگ آبنوس
گیرد ز تیغ، پشت زمین گونه بقم
۴۶۲
- بُکا: گریستن [تاج المصاדר]
- خدای داند کز بهر تو همی ناسود
نه نفس ماز غمان و نه چشم مار زبکا
۱۴
- نیل کرده رخس ز سیلی غم
کرده کافور دیدگان ز بکا
۳
- بکار شدن: شروع بکار کردن
پرنگاری و چون بکار شدی
تیز سیرو سخن نگار شوی
۹۰۴
- بُکور: بامداد [تاج المصاדר]
- ترو تازه خزان تو چو بهار
خوش و خرم رواح تو چو بکور
۳۹۰
- بگذاردن: سپری کردن، روزگار گذاردن
نشاط جوی و فلک را به کام دل یله کن
نبید خواه و جهان را به کام دل بگذار
۲۱۸
- بِگماز: شراب [برهان]
- میل بعضی ملکا سوی نشاط است و طرب
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چو رنگ
۴۱۸
- ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و کام
ز جنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
۴۰۷
- بگیر و بیار: بگیر و ببند، کنایه از اقتدار و
قدرت است
همه آوردن و گرفتن ملک
دربگیر تو و بیار تو باد
۱۳۴
- بلا: مصیبت، آفت، رنج [ناظم الاطباء]
- من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند، اینت هول و بلا
۱
- دشمنش که بگریخت ز چنگال نهییش
صد شکر همی کرد که در کار بلا شد
۱۶۰
- بلا: آزمایش [ناظم الاطباء]
- کنند رویم هم رنگ برگ رز به خزان
چو شو شه زرم اند بلا بیجانند
۱۷۰

- بلال: زیلوی نامرغوب، این واژه را در فرهنگها نیافتم
 به فرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
 به حبس جامه من شال بود و فرش بلال
 ۴۳۰
- بنات النعش: دو صورت فلکی، دب اکبر و دب اصغر [معین]
 برکران دگر بنات النعش
 شد گریزان چویک رمه ز ظبا
 ۱
- بنات نعش به کردار هفت کوكب سیم
 که باشد از سپری لاجورد گون تابان
 ۳۵
- بنامیزد: ماشاء الله، چشم بد دور [لغت نامه]
 ز پنج سیحون بگذشته ای بنامیزد
 که باد چشم بد از بخت و روزگار تودور
 ۳۷۴
- بنامیزد تو اینجا ترک داری
 که با چرخش چخیدن سهل کاریست
 ۸۱
- بنام ایزد بر ملک مشتریست به فال
 اگر چه رای تو بیشک به قدر کیوانست
 ۴۲۸
- بنات: جمع بنت، دختران [معین]
 گشتند سرفراز عزیزانت بر ملوک
 چونانکه بر بنات سرفراز شد بنین
 ۶۴۰
- بنند: قفل [برهان]
 گردری یابیم زنی بندی
 ورگلی بینیم نهی خاری
 ۷۰۱
- بلبله: کوزه شراب [معین]
 باد سرو نزهت یازان ز نالان بلبلان
 باد باغ عشرت خندان زگریان بلبله
 ۶۸۳
- بلند بر آوردن: عزیز داشتن، ترقی دادن
 [فرهنگ تاریخی]
 همی بلند بر آرند و پس فرو فکنند
 همی فراوان بدهند و بازستانند
 ۱۷۰
- بنابر آب روان بر کشیدن (کردن): کار خارج
 از توان و قدرت انجام دادن
 اقبال او بر آب روان بر کشد بنا
 انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
 ۲۵۷

- بند: حيله و بند کشتی گیری، فن کشتی [برهان]
 پیل زوری که چون کند کشتی
 پیل را بند او دهد پستی
 ۷۹۶
- بند: مفصل استخوانهای پا [برهان]
 گسسته بند دوپای من از گرانی بند
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
 ۵۲۱
- بنداختن: بینداختن، افکندن
 بنداخت بحر آنچه تو برچیدی
 بگزید خاک آنچه تو بفکندی
 ۷۰۰
- بند زدن: فن کشتی بکار بردن، حيله بکار بردن
 دعوی دل است باتوامم بند مزین
 آنک در حکم عشق و اینک توو من
 ۱۰۴۸
- بنده: مخفف من بنده، این بنده، به جای ضمیر
 مفرد گوینده که به هنگام گفتن و نوشتن برای
 اظهار ادب و احترام بکار می رود [فرهنگ تاریخی]
 زین حصار تو بنده نام گرفت
 آفرین ها بر این حصار توباد
 ۱۳۵
- بنده سره: بنده خالص و پاک
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 چو بنده سره شمع و جویار نیک لگن
 ۶۱۹
- بندی: زندانی، اسیر [لغت نامه]
 هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند
 پای رفتن به حقیقت نبود بندی را
 [به نقل از لغت نامه]
 بندی: بنده دار، دارای بند، باایهامی که به زندانی
 دارد
 فری ز پویه آن بندویی که بند فلک
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 ۵۶۴
- بندیش: بیندیش، فعل امر از اندیشیدن
 بنده مادحی چنین دربند
 نیک بندیش ناروا باشد
 ۱۵۶
- بنقش: نقشدار، بانقش و نگار
 چو چشم عاشق داری باشک روی هوا
 چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح
 ۱۱۷
- بنگ: حشیش
 در چنین باب مایه ننگست
 بسته لوت و کشته بنگست
 [نسخه قم ورق ۲۴ در دیوان چاپی
 محل آن در ص ۸۱۴ است که نیامده]
 ۸۶۵
- بنگار: آراسته
 رویهای نگار کرده رسید
 کار من زان نگار شد بنگار
 ۸۶۵

- بنواکردن: بنواشدن، سروسامان دادن [معین]
مر مرا داد رای تو آرام
مر مرا کرد جود تو بنوا
۱۷۳
- ۳
بنین: جمع ابن، پسران [معین]
گشتند سرفراز عزیزانت برملوک
چونانکه بربنات سرافراز شد بنین
۶۴۰
- بواب: نگهبان، دربان
بلندگردون زبیدت درگه عالی
که زهره حاجب باشدش و مشتری بواب
۳۶
- بواجب: چنانکه باید، بواجبی [معین]
همتت راکنم بواجب مدح
دولتت راکنم بخیر دعا
۳
- بوالملوک: کنیه ممدوح است
عدل ملک بوالملوک
شاه ملک ارسلان
۵۵۷
- بوته: ظرفی که از گل حکمت سازند، که آتش
در آن کارگر نشود، و طلا و نقره در آن بگدازند
[برهان]
گر چه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملک تراعیار
۱۷۳
- به طبع طبعم چون نقره تاب زنده شده است
که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
۱۷۳
- چرخ گنج ترا همی گوید
مملکت بوته عیار تو باد
۱۳۴
- بُود: ممکن است، شاید، اغلب پس از آن (که)
آید، [فرهنگ تاریخی]
مشو آنجا که دانه طمع است
زیردانه بود که دام بلاست
۶۸
- بور: اسب سرخ [برهان]
که چنگ و یشک پیوشد به پنجه و بتفوز
زبانگ بورش در بیشه شیر شرزه نر
۳۶۸
- دوشم جمازه یی به کف آمدکش
بابور خویش گفتم جولان کن
۸۹۰
- آتش و آب و باد و خاک شده
ابرش و بور و خنک و جم زیور
۳۷۶
- بورک: شتل و آن «زری» باشد که درقمار ببرند
و به حاضران دهند [برهان]
چون ببرد آستین کند پرسیم
ندهد بورک اینت نیک غنیم
۷۹۵

ایستاده به بوی تو عباس باده فرمای پنج پیش ازخوان	بوریا: حصیری که از نی شکافته مخصوص سازند [معین]
۵۸۴	به خدای ار مرا درین زندان جز یکی پاره بوریا باشد
بویا: معطر، خوشبو [معین]	۱۵۶
بهاران آمدو آورد باد و ابرنسانی جو طبع و خلق تو هر دوجهان شد خرم و بویا	بوس و کنار: بوسیدن و درآغوش کشیدن [لغت نامه]
۲۰	بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
به آزمون: در مقام قیاس و سنجش [لغت نامه فارسی انده ارچه ^(۱) به آزمون، تیرست صبر تن در نیک خفتان نیست	۱۰۴
۱۰۰	بو قلمون: رنگارنگ [معین]
بها: فروش و فروختن گر طره ز بهر بها نداری بر تخته سیمین چرا نشانی	چمان تذروان برفرشهای بو قلمون نوان درختان در حله های حور العین
۹۳۵	۶۵۴
بها: ارزش، قیمت [آندراج]	بوم: جغد [منتهی الارب]
گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن گوهر بود که آتشش افزون کند بها	گه چو بومی نشسته بر کوهی گه چو ماری خزیده در غاری
۳۱	۷۰۱
بها: مزد [فرهنگ تاریخی]	بوم: سرزمین [معین]
آزاده را که جوید نام نکو به شعر چون بندگان ز خلق نباید ستد بها	ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم ز بوم هند برآمد چو دود و گرد، دمار
۲۶	۱۹۲
بها: روشنی و درخشندگی، فروشکوه، زیبایی [لغت نامه]	تو را نشاط بدان تا کدام شهر زنی کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
	۵۸
	بوی: آرزو، امید [لغت نامه]

- خنجر عدل از او نموده هنر
از بهت بین که چون نواله کند
گوهر ملک از او فزوده بها
۷۹۷
- ۲
خاصه سلطان براو چون خورشید از بها
به خون کسی شدن: قصد کشتن کسی را کردن
وان فلک آسای رخس چون فلک اندرمدار
آنجا بسی پسرکه گنه بر پدر نهد
۲۷۶
و آنجا بسی پدرکه بخون پسر شود
[فرهنگ تاریخی]
۱۸۰
بهار^(۱): شکوفه (برهان) نوعی گل
ای روی تو به خوبی افزون ز مهر و ماه
در سفر باغ و بوستان و بهار
بهرام روز: نام روز بیستم از هر ماه شمسی
منزل و جای و رهگذار تو باد
باشد [برهان]
۱۳
ای روی تو به خوبی افزون ز مهر و ماه
بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
بهارخانه: بتخانه، بتکده
نوروز و نوبهار همی باغ و راغ را
بهارخانه^(۲) چین است یا شکفته بهار
از بهر بزم تو سلب بهرمان کند
مه دو پنج و چهارست یا بت فرخار
۹۵۰
بهرمان: پارچه ابریشمین رنگی [برهان]
۱۶۸
از جامه بهرمان تو رشک برم
کوبر برتست و بربرت نیست برم
۱۰۳۴
بهرمان: یاقوت، یاقوت سرخ [برهان]
در وصف تو شکل بهرمان سازم
وزنعت تو نقش بهرمان بندم
۴۷۰
به اشک: اشک آگین، گریان
چو چشم عاشق داری به اشک روی هوا
چو روی دلبرداری بنقش روی بطاح
۱۱۷
بهای: گرانها، پر قیمت [ناظم الاطباء]
درخز و قز و جامه دیبای بهایی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار
۷۷۰
بهت: مأخوذ از هندی، یکنوع غذایی که
شیربرنج نیز گویند [ناظم الاطباء]
منزل اول به بو نهاله کند

۱- در لغت نامه این بیت شاهد مثال آمده برای بهار به معنی ربیع.
۲- مرحوم معین در حواشی برهان حدس زده اند که بهارخانه چین ممکن است همان گنک داژه، یا بهشت گنک باشد.

- توگویی که در بوته کارزار
ز برجد همی حل کند بهرمان
- ۵۰۵
- علی جواد کالنجم جنج لیل بهیم
- ۵۲۵
- عز تو گشت عصر تو ورنه
مانده بود این جهان سیاه و بهیم
- ۸۸۷
- بیاض: پاکنویس
نه طبع، معین من گه انشا
نه دستم در بیاض یاری گر
- ۳۱۵
- بیان: شرح و توضیح [معین]
گردون همه مبهمات بگشاید
چون همت خویش در بیان بندم
- ۴۷۰
- بی برگ: بی نوا، بی ساز [لغت نامه]
بی برگ مانده ام من ونی با هزار برگ
من بینوا و فاخته با گونه گون نوا
- ۹۴۴
- به وجه: به عنوان
کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک
به وجه تحفه و هدیه بر تو نفرستاد
- ۱۴۰
- بَهِی: نیکو، زیبا [معین]
چرای مردم در مزغزار همت تست
از ان به روی بهی باشد و به جسم سمین
- ۶۴۹
- بَهِیم: سیاه [منتهی الارب]
یکی ستام مر صع به گوهر الوان
- ۱۷۵
- بیت معمور: خانه آبادان، گویند خانه ایست در
آسمان چهارم، برابر کعبه، مسجدی است در
آسمان چهارم که پیش از طوفان نوح در زمین
بوده [فرهنگ تاریخی]

تاهمی برزمین و برگردون ربع مسکون و بیت معمورست	۸۸	بیدا: بیابان اندر مه دی بهاری آرای بر روی بساط ساحت بیدا	۱۰
بیجاده: نوعی از یاقوت است [برهان] از باد برآمیخته شنگرف به زنگار درابر در آویخته بیجاده به مینا	۷	بیدل: عاشق [معین] دل نژندم گم کرده راه و من ماندم چو گمراهان متردد چو بیدلان حیران	۵۶۷
بیجاده: کنایه از لب‌ها ز روی خوب برافروخته دو لاله سرخ پدید کرده ز بیجاده در دو عقد دُرر	۳۶۷	من بیدل و تو دلبر و درزاری و خوبی تاحشر بخوانند به خوبی سمرما	۴
بیخ: بن، ریشه گیاه از شرف ذات توییخی است کز و شاخ علوست در کرم طبع تو شاخ‌بست کز و بار عطاست	۷۰	بی‌راه: گمراه [ناظم‌الاطباء] کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو چشم هر بی رسم کورو گوش هر بی راه کر	۳۶۰
بیختن: غریب کردن [آندراج] نسیم باغ ییزان شد به بستان عنبر اشهب بخار بحر ریزان شد به صحرا لؤلؤ لالا	۱۹	ز راه گمشده را زاهدان براه آرند تو باز مردم بر راه راکنی بیراه	۹۳۲
بیخ چیزی بریده شدن: ریشه چیزی خشک شدن، نابود شدن، ریشه کن شدن اینهمه چیزها گران نبود بچه باید که در میان نبود و ربود هم چرا شود در تاب نه بریده شد دست بیخ سداب	۸۱۵	بیرزد: صمغی باشد مانند مصطکی، سبک و خشک و بوی تیز دارد [برهان] همچو مازو زفتشان لَفْج و سیه چون بیرزد چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله	۶۸۴
		بی‌رسم: مستبد، کسی که قانون را رعایت نمی‌کند [فرهنگ تاریخی] کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو	

- چشم هربی رسم کور و گوش هربی راه کر
۳۶۰
بیرم: پارچه ابریشمی، دیبا [فرهنگ تاریخی]
خیمه ها ساختم ز بیرم چین
فرش کردم ز دیبه شستر
۳۰۵
زباد و ابر نشیب و فراز ساده و کوه
به رنگ دیبه رومست و نقش بیرم چین
۶۵۴
باد بنگر که در نوشت از باغ
بیرم چین و دیبه شستر
۳۰۴
بیرو: بی شرم، [برهان]
از پی ... دریده بیرو را
بزند ... خواره بانورا
۸۰۳
بی روی: بدون نفاق رک «روی»
روز و شب هرچه گویم و شنوم
همه بی روی و بی ریا باشد
۱۵۴
بیزان: صفت فاعلی از بیختن، غربال کردن
نسیم باغ بیزان شد به بستان عنبر اشهب
بخار بحر ریزان شد به صحرا لؤلؤ لالا
۱۹
بی ساز شدن: مقابل ساخته، بی برگ،
مردبی ساز و برگ [لغت نامه]
۷۲
بی ساز شود هر که بسازد باتو
ناباخته باید آنکه بازد باتو
۱۰۴۹
بی سامان: تباه کار [فرهنگ تاریخی]
ولیک کشت مرا طبع این هوای عفن
ز حیر گشتم ازین مردمان بی سامان
۵۲۱
بیستون: کوه بیستون، کنایه از جثه عظم فیل
جنگی است
بیستونی ست با چهار ستون
که بر آرد گه دویدن پر
۳۰۹
بیش: دیگر [فرهنگ تاریخی]
به حشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد
نه زرد گردد برگ و نه چفته گردد نال
۴۲۹
چون کوه یافته ست ز تو مملکت قرار
چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
۱۰۳
نه بیش یادکنم هیچ رنج و شدت خویش
نه نیز شرح دهم بیش محنت و احزان
۵۲۳
بیش بها: گران بها [معین]
بحرم و کانم و چون بحرو چوکان حاصل من
خلق را در ثمین و گهر بیش بهاست
۷۲

بیغو: ممکن است که این کلمه دگرگون شده
کلمه‌ای دیگر و مفید معنی و صفی برای زر
باشد، مانند کلمه «مکنون» برای کلمه «در»
[لغت‌نامه]

حلیت گوش و گردن مدحت
زر بیغو و درمکنون باد

۷۴۶

بی فریاد: بی فریاد رس
بر سرکوه‌های بی فریاد
شد جوانی من هباو هدر

۳۷۸

بیگانه‌رو: غریب، غیر آشنا [لغت‌نامه]
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق
زانکه درگیتی ز بی جنسی ندارم آشنا

۸۲۲

بیلک: پیکانی که آنرا مانند بیل کوچک سازند
[فرهنگ جهانگیری]

بی حد زخشت و بیلک تو شیر و ببر و گرگ
بی جان شدند و باز دمدام دگر شود

۱۸۲

فکنده ناچخ در مفر کفر تادسته
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار

۱۹۲

باره برون جهانند از آتشین مصاف
بیلک برون گذارند از آهنین حصار

۲۴۳

بیشه دوازده بخش: کنایه از منطقه البروج است
بزیت ماده دراین بیشه دوازده بخش
که هست خورده بسی جان شیر شرزه‌نر
۳۳۹

بیضه عنبر: کنایه از شمامه عنبر [آندراج به نقل
از لغت‌نامه]

آنکه باخلق او ندارد بوی
نافه مشک و بیضه عنبر

۳۲۳

چنانکه بیضه عنبر به بوی دریابند
مرا بدانند آنهاکه شعر می‌دانند

۱۷۱

بیضه مغفر: کلاه خود (مأخوذ از بیضه تازی)
[لغت‌نامه]

چو از خون در برگردان ببندد غیبه خوش
چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر

۳۹۵

بیضه مُلک: پایتخت و پایه مملکت، شالوده و
اصل کشور [لغت‌نامه]

قوام دولت عالی و عزت دین است
پناه بیضه ملک است و عمده اسلام

۴۵۱

بیغله: گوشه‌ای در خانه، ویرانه [لغت‌نامه]
چون گژدم خفته شده در بیغله مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار

۲۰۹

بی‌مر: بیشمار، بسیار [فرهنگ تاریخی]

همانا گنج باد آورد بگشادست باد ایرا

که درافشانند بس بی‌حد و زرگستر د بس بی‌مر

۳۹۳

بی‌مگر: بی‌علت، بی‌مرگ

گر از مجلس تو بیایم قبول

بسان سکندر شوم بی‌مگر

۳۰۱

بینوا: درمانده، بدبخت [ناظم‌الاطباء]

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا

وزن‌وای شعرشان افزون نمی‌گردد نوا

۸۲۲

بی‌برگ مانده‌ام من و نی‌بাহزار برگ

من بی‌نوا و فاخته باگونه‌گون نوا

[به نقل از لغت‌نامه]

پ

- پاداش: عقاب، جزای بد [معین]
خورده قسم اختران به پاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم
۴۷۲
- پاداشن: پاداش، جزای نیکی [برهان]
هزار گردون باشد به وقت بادافراه
هزار دریا باشد به روز پاداشن
۶۰۸
- پارگین: گودالی را گویند که آبهای کثیف و
چرکین در آن جمع شود [فرهنگ جهانگیری]
خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین
حجره من زان خران تیز سم شد مزبله
۶۸۴
- پاره: گرز [فرهنگ جهانگیری]
خنجری ناکشیده در حمله
پاره‌یی نافکنده در ناورد
۸۵۸
- پارژدم: چرمی که برزین یا پالان می‌دوزند و
زیردم اسب یا پس ران چارپامی اندازند [معین]
گر همچو بحر موج زند رزمگه به خون
مرباره ترا نرسد تا به پاردم
۶۲۵
- پارکس: کنایه از نالان و گریان
نیک دانی که از قربات من
چند گریان و پارسا باشد
۴۶۲
- پاره‌پاره: اندک اندک [لغت‌نامه]
هرکس که بمن دژم دژم پیوندد
بنگر که چه پاره پاره زوباز برم
۱۰۲۶
- پارسی: همه ریزه ریزه بگشایند
خلق را پاره پاره در بندند
پس همه ریزه ریزه بگشایند
۱۷۵

۱- در متن دیوان «پاره» آمده، شکل فوق براساس انتخاب فرهنگ جهانگیری است.

پاس داشتن: نگهبانی کردن، پاسبانی کردن [معین]	عیار ملک پالود خنجر پولاد ۱۳۹
روز چون عندلیب نالم زار همه شب چون خروس دارم پاس ۴۰۸	پالوده: صاف و پاک کرده شده [برهان] همه پالوده نقر را مانند نقره ضر و نفع پالایند
پاسنگ: پاره سنگ، آنچه در یک کفه ترازو نهند به جهت برابر کردن کفه دیگر (برهان) سنگ ترازو. خدایگا ناگر برکشند حلم ترا سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ ^(۱) ۴۲۳	پالهنک: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب کوتل را بدان کشند [معین] نه گشته تاری از موی بندگاش کم نه پالهنگی گشته ز مرکبانش زیان ۵۱۸
پاشنه گشودن: پاشنه زدن، مهمیز زدن، پاشنه برنهادن، رکاب کشیدن، رکاب گران کردن [لغت نامه] در تاختن پیاده شود فتنه سوار چون پاشنه گشاید عزم سوار تو ۶۶۴	پالهنک در گردن افکندن (داشتن): یوغ بگردن کسی انداختن، به اسارت درآوردن چو هندیان دگر پالهنک در گردن بداشت او را در بارگاه حاجب بار ۱۹۲
پاک: (قید) همه، تمام، یکسره ساقط شدست قوت من پاک، اگر نه من بررفتمی ز روزن این سمج باهبا ۲۳	پایاب کسی داشتن: قدرت مقابله باکسی داشتن، تاب مقاومت در برابر کسی داشتن آن پهن عالمی که نباشد زمانه را چون جوش تو برآید، پایاب و تاب تو ۶۵۹
پالودن: صاف کردن، پاک ساختن [برهان] پالایی به پولاد زدوده ز مینی کان ز دیوان یادگارست ۸۲	پای بازی: رقص [معین] آواز دل انگیز مرکب تو آورده اجل را به پای بازی ۷۱۳

چه روز بود که در بوته سیاست او

- پای برنجن: خلخال، کنایه از غل و زنجیر
ای پای برنجن من ای بندگران
هستم ز تو روزان و شبان جامه دران
- ۱۰۴۴
پای بند: به معنی دام، سعدی گوید:
چو کرکس بردانه آمد فراز
گره شد برو پای بندی دراز
- [بوستان]
کرد بدرود باغ، زاغ حذور
کاندرو پای بند خویش بدید^(۱)
- ۷۴۲
پای داشتن: پایداری کردن [معین]
تن خاکی چه پای دارد کو
باد جانرا دمیده انبانیست
- ۱۰۰
پای در پای کشیدن: بهم در پیچیدن دو پای از
مستی و جزآن [لغت نامه]
دست دردست برده چون مصروع
پای در پای میکشم چون مست
- [به نقل از لغت نامه]
پای در دامن کشیدن: ترک آمدو شد کردن
[بهار عجم به نقل از فرهنگ اشعار صائب]
این چنین روز مر حریفان را
پای باید کشید در دامن
- ۸۸۸
پای غوری کوفتن: پای کوفتن غوری، نوعی
- رقص احتمالاً منسوب به ولایت غور
پای غوری که او تواند کوفت
خرس هرکز چنان نداند کوفت
- ۸۰۱
پایندان: کفیل، ضامن [برهان]
که به عمر و به جاه تو شده اند
روزگار و سپهر پایندان
- ۵۹۷
پاییدن: در نظر داشتن و چشم برنداشتن
[برهان]
ایستاده همی ز بهر گریز
رایت آفتاب را پایند
- ۱۷۵
پاییدن: درنگ کردن، ماندن [معین]
درکف خواجه چون همی پاید
کش سخن درّ و چهر زر باشد
- ۱۵۸
پتیاره: آفت، بلا، [برهان]
پتیاره ظلمی بلای بخلی
درمان نیازی علاج آزی
- ۷۱۳
ولیکن از همه پتیاره ایمن از پی آنک
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر
- ۳۲۰

۱- در متنهای چاپی «ندید» آمده که باتوجه به معنی بیت خطاست.

- پدرام: خوش و خرم، نیکو [برهان]
پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت
خواجه رئیس سیدابوالفتح بی عدیل
۴۴۷
پدر عقل: آبای علوی، کنایه از ستارگان،
و اینکه عطارد دبیر و عاقل فلک است.
پدر عقل و مادر هنر ند
پس چرا سوی هر دونگراند
۱۷۵
پذیرفتن: به ذمه گرفتن، تعهد کردن،
متعهد شدن [لغت‌نامه]
سغبه گردند و دوست گیرندش
جامه و سیم و زر پذیرندش
۷۹۵
پُر: (قید) زیاد، بسیار، [معین]
تو خاص پادشا شدی و پرشگفت نیست
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
۲۵
پرافکندن: کنایه از عاجز شدن [برهان]
بنهد اندرز مینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر
۲۹۱
پُر پُر: لبالب (قید است)
پر پر دم داد باده دولت
تا ز محنت مرا گرفت خمار
۲۷۴
- پر پر: پر پر روز، روز قبل از دیروز
آهیخت پر پر لاله زاتش خنجر
دی، نیلوفر فکند بر آب سپهر
ای باد زره بر سمن امروز مدر
وی خاک، ز غنچه ساز فردا مغفر
(نزهة المجالس ص ۱۹۱)
پُر پهن: پرو پیمان، آباد
گرچه او میر محمل شاهی
پر پهن و بزرگ فرماید
۸۴۶
پرداختن: خالی کردن [فرهنگ جهانگیری]
تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
گنج بیرداز از آنکه گنج تو کانست
۹۴
هیچ زن را بلطف ننوازد
تا همه خانه اش نپردازد
۷۹۵
پرداختن: باتمام رسانیدن، کامل کردن
زان شعر کایح خامه نپردازد
کانرا به یک نشست^(۱) بپردازم
۴۸۰
پردگی: پرده نشین، مستوره [فرهنگ جهانگیری]
مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر
به پیش تخت تو جلوه کند به مجلس بار
۲۱۳

۱- در متن (نپردازم) آمده که احتمالاً غلط چاپی است.

- پردل: دلیر [لغت‌نامه]
او نه زین پردلان اکنونست
که به مردی زرستم افزونست
۷۹۹
- مانده خرد پردل از رکابم
خسته هنر سرکش از عنانم
۴۹۰
- پرده: خرگاه، خیمه [معین]
کله‌یی بود پرز درتیم
پرده‌یی پر زلؤلوی لالا
۱
- پرده: حيله، ترفند
عشوه‌گری و سیه‌گری پرده‌تست
اینک کف دست توسیه کرده‌تست
۹۹۵
- پرده برگرفتن: کنارزدن پرده، کنایه از باز کردن
در به روی عامه. [لغت‌نامه]
پرده از روی صفه برگیرید
نوحه زار زار درگیرید
۷۵۱
- پرده‌عشاق: نام یکی از دوازده آهنگ
[لغت‌نامه]
عاشقی در پرده‌عشاق‌گوی
راه‌های طبع خواه دل‌پذیر
[به نقل از لغت‌نامه]
- پَرَن: پروین، ثریا، نام صورتی فلکی
- چون سیه کرد خاک پیراهن
شب‌کشان کرد بر هوادامن
گیسوان نگار شد گویی
واندرو در بنات نعلش و پرن
۶۲۱
- پرنده: شمشیر تیغ [فرهنگ جهانگیری]
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرنده
خاکی کز او نروید جز دار پرنیان
۵۷۴
- پرنیان: جوهر و برندگی شمشیر
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرنده
خاکی کز او نروید جز دار پرنیان
۵۷۴
- پرورده: پرورش یافته، تربیت شده، مطیع و رام
بیشک عنان ملک بدینسان کند به دست
آنرا که ملک باشد پرورده درکنار
۲۵۸
- پرورده: ساخته، بوجود آورده، دست‌پرورده،
«صفت مفعولی»
هرجای که عشوه‌ایست پرورده‌تست
هرجای که رنگی است برآورده‌تست
۹۹۴
- پروین: شش ستاره که در کوهان ثور جمع
شده‌اند، ثریا، نرگسه چرخ [معین]
راست پروین چو پنچ قطره شیر
برچکیده به جامه حضرا
۱

مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا

۲۹

پژمان: افسرده، غمگین [برهان]

ملک زاد شه غازی برامش کردی آرامش
نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان

۵۴۷

حمل سرود نوا شد به من همی شب و روز
چنانکه بختم از او گشت رنجه و پژمان
[به نقل از لغت‌نامه]

پس: پشت اسب و چهار پا

چون به پس برنشسته پیش آید
گذر و راه از او بیاراید

۷۹۳

پساویدن: لمس کردن، دست مالیدن [برهان]
مرغزار نشاط را پساو
با زیر این هزبر هندستان

۵۴۱

پستی: فرود، حضيض [لغت‌نامه]

ز پستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

۱۹

آخر فزون شود که فزونی زکاستی است
وز پستی آردش به بلندی ده و چهار

[به نقل از لغت‌نامه]

پستی گرفتن: تنزل، نزول کردن [لغت‌نامه]

نالم زدل چونای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای

۶۸۷

پس خاک: روی زمین

که نه این می بر آید از پس خاک
که نه آن می بجنبند اندروا

۱

پشت: پناه، تکیه‌گاه

نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری
نه مستحق و درخور صدری و رایتی

۶۹۶

پشت به پشت آوردن: در انجام کاری
به یکدیگر یاری دادن، متحد شدن [لغت‌نامه]
جان و دل و دین دست فراهم کردند
واندر بیعت پشت به پشت آوردند

۹۹۶

پشت خم دادن: اظهار بندگی و فرمانبرداری
کردن

دهر پیش تو دست کرده به کش
چرخ پیش تو داده پشت بخم

۴۸۲

پشت دادن: گریختن [برهان]

سپر فکند ندیده به دست من شمشیر
بداد پشت نبوده میان ماییکار

۲۱۳

پشت دو تا کردن: اظهار بندگی و فرمانبرداری

- کردن، پشت خم کردن
جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا
۳۰
- پشت رزم نمودن: فرار از میدان رزم
ای یلان پشت رزم ننماید
کز پی رزم زنده شد بهمن
۶۲۳
- پشت زمین: روی زمین [معین]
لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ رنگار داشت روی هوا
۱
- پشت گاو: در اساطیر، زمین بر پشت گاو است
و گاو بر پشت ماهی و ماهی در آب [لغت نامه]
هر ساله زمین خشک را از خون
تا ماهی و پشت گاو تر کرده
۶۷۶
- پشتی دادن: پشت دادن، گریختن، روبه فرار
نهادن [لغت نامه]
پیل زوری که چون کند کشتی
پیل را بند او دهد پشتی
۷۹۶
- پشیز: پول ریز [فرهنگ جهانگیری]
راضیم گر مرا بهر دینار
بدهد روزگار نیم پشیز
- پشیزه: فلس ماهی [برهان]
شده ز بس خون، بیجاده سم، گوزن به کوه
شده به بحر عقیقین پشیزه ماهی شیم
۵۰۶
- پلنده: این واژه را در جایی دیگر نیافتم، بهر حال
معنی ظاهری آن پلید و ناپاک است
پله: کفه ترازو [معین]
ترازویست که آنرا قضا همی سنجد
سبک به پله خیر و گران به پله شر
۳۳۹
- تراچه نقصان کرد این ترازوی خسران
که پله هاش فروتر نباشد و برتر
۳۴۷
- پن: (پان) برگی باشد که آنرا در هندوستان
با آهک و فوفل خورند تالبها را سرخ گردانند
[برهان]
زرد کردی رخم به انده و غم
لعل کردی دهان به تنبول وین^(۱)
۹۲۹
- پنام^(۲):
بزرگی که از خامه او مرا
بر او عاشق زار کردی پنام
۴۵۷
- پنج سیحون: رجوع شود به «پنج دریا»

۱- در متن «تن» آمده که احتمالاً اشتباه است.

۲- در چاپ یاسمی (بنام) آمده.

- در همین واژه نامه
ز پنج سیحون بگذشته‌ای بنامیزد
که بادچشم بداز بخت و روزگارتو دور
۳۷۴
- پنج نماز: نمازهای صبح، ظهر، عصر، مغرب،
عشاء [برهان]
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
و ز پنج نماز شکر تو واجب‌تر
۱۰۱۵
- پندار: ظاهرآبه معنی اندیشه و نگرانی است اگر
چه بیت مغشوش است
من بی الم ای صنم گرفتار نیم
ور می‌باشم به رنج و پندار نیم
۱۰۳۲
- پنهان خانه: نهانخانه
ور پنهان خانه‌یی کند مرگ
در پیش گهش در تو باشد
۸۳۷
- پوده: کهنه، پوسیده (معین) له شده، کوبیده
از گوشت پوده کرد مرا هر دوساق پای
این مار بوده آهن گشته گزنده مار
۲۵۴
- پور: پسر، فرزند [معین]
زار گوید همی کجایی پور
کز غمت مرد مادرت اینجا
۳
- پولاد هندوی: کنایه از شمشیر است [برهان]
شه مصاف شکن شیرزاد شیرشکر
که جان کفر به پولاد هندوی پالود
۱۷۶
- پویه: رفتار متوسط [فرهنگ جهانگیری]
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارند
گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
۳۹۵
- پویه کردن: تاختن، حمله کردن
پویه کردند از ره باریک بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
۲۲۵
- حمله چه دهی به کند شمشیرم
پویه چه کنی به تنگ می دانم
۴۹۳
- پَهلُو: دلیر [لغت فرس]
خسرو خسرو نژاد و پهلُو پهلُو نسب
شهریار بروبحر و پادشاه انس و جان
۵۵۳
- پهلُو ساییدن با کسی: مقابله کردن، دعوی
برابری کردن [لغت نامه]
هر جای که مسعود سعد باشد
کس با او پهلُو چگونه ساید
۱۸۳
- پی: مقدار درازی یک کف پا، واحد طول
یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو

از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست	در گردش حوادث و در پیچش عنا
۱۰۳	۲۳
نکرد یک شب خواب و نخورد یک روز آب	پیخال: فضله، سرگین [برهان]
نیافت یک پی راه و ندید یک تن بار	در آمدم پس دشمن چو مرغ وقت شکار
۱۹۳	چو چرز برزد ناگه به ریش من پیخال
پی: قدم [لغت نامه]	۴۳۱
رفتن من دویی بود و آنگاه	پیدا آمدن: آشکار گردیدن [معین] [لغت نامه]
پشم از بار آن دوتا باشد	مختلف شکلها همی دیدم
۱۵۶	کامد از اختران همی پیدا
پیاده شطرنج: بیدق، یکی از مهره‌های شطرنج [معین]	۱
از خانه چون پیاده شطرنج رفته‌ای	پیدا آوردن: فرق گذاشتن، تمیز دادن
کاندر میان نطع نباشد ایاب تو	ز شال پیدا آرند دیبه رومی
۶۶۰	ز جزع باز شناسند لولوی شهوار
پیاله باختن: به گردش در آوردن پیاله، کنایه از	۲۱۳
میگساری است	پیدا کردن: آشکار ساختن
چو کوبی پای و چون بازی پیاله	نه زمانه ست و چون زمانه همی
تنت از لطف گردد همچو جانت	شیب پیدا کند همی ز شباب
۹۱۷	۳۷
پیچاندن: خم کردن، تاب دادن، پیچیدن [معین]	پیرار: سال پیش از پارسال، دو سال پیش
[لغت نامه] «رجوع شود به زبان پیچاندن و کار	زمین و که را پیرار لشکر تو به هند
پیچاندن»	کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
کنند رویم همرنگ برگ رز به خزان	۴۹
چو شوشه زرم اندر بلا پیچانند	پیرایه بستن: زینت دادن
۱۷۰	مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
پیچش: بی تابی	که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب
مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی	۵۹

- پیرایه زدن: رجوع شود به «پیرایه بستن» و «زیور زدن»
- ۱۴۷ قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
- پیشکار: خادم، پیشخدمت [معین]
- دولت کاردان کارگذار
- در همه کار پیشکار تو باد
- ۱۰۴۲
- پیشان: پهلوان. این واژه با این معنی در فرهنگها نیامده، اما پیشانی در برهان به معنی شوخی و سخت رویی و قوت و صلابت آمده است. در دواوین شعراهم پیشانی بکار رفته که به معنی شوخی و قوت است، اما بعضی شواهد این فکر را تداعی می کند که امکان دارد یای پیشانی نسبی باشد و پیشانی را به معنی پهلوانی معنی می توان کرد مثلاً سعدی می گوید:
- رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم
[غزلیات سعدی چاپ یغمایی ص ۲۲۶]
- ۳۸۷ بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود
سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب
- پیشگاه: پادشاه، صاحب تخت [برهان]
- از چو تو محتشم فروزد ملک
وز چو تو پیشگاه نازد گاه
- ۴۲
- پیشگاه: جلouxان [لغت نامه]
- ایوانش نه، پیشگاه ایوانش
سرمایه عز و اصل جاه است
- ۶۶۹
- پیشگاه: جلouxان، مخفف پیشگاه
درگشاد ست و پیشگاه رفته
- ۴۹۳ پیشرو گرفتن: راهنما انتخاب کردن، راهبر دانستن.
- قضا ز رویش همواره پیشرو گیرد

- این نشست ست و آندگر خفته
۳۳۹
پی‌گذار: معبر، جای عبور، محل گذاشتن قدم
[لغت‌نامه]
۸۱۵
ورپنهان خانه‌یی کند مرگ
در پیشگهش در تو باشد
۸۳۷
پیشگه: تخت و مسند، مخفف پیشگاه
جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است
جود را بزم تو مشهورترین منهاج است
۸۲۷
من بستر برف و بالش یخ دارم
خاکستر و یخ پیشگه و نخ دارم
۱۰۳۹
هرکه باجان نایستاد به رزم
دان که درپیشگه بحق نشست
۷۷
پیکر: بت، مجازاً زیباپیکر
باغ پرپیکران کشمیر ست
راغ پرلعبتان فرخارست
۷۴۱
پیکر: کالبد، جسم [معین]
چه پیکر آمد رخس درخس پیکر تو
که کوه باد مسیر ست و باد کوه نهاد
۱۳۶
پیکرخوار: درنده، انسان خوار
دو پیکریست براین خوار کار پیکرخوار
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
- ۵۷۰
پی‌گسسته: پی بریده، پی زده
پی‌گسسته چرا دهی ناورد
پر شکسته چرا کنی پرواز
۸۶۹
اندر پی‌گمانش پی‌بگسلد یقین
واندر دم یقینش پی^(۱) بفکندگمان
۸۶۹
پیمودن: اندازه گرفتن،
فلک چوشادی می داد مر مرا بشمرد
کنون که می دهم غم همی نیماید
۱۸۴
- ۱- (پی) یقیناً غلط است و (پر) درست است این بیت
در حدائق السحر چنین آمده:
اندر پی گمانش زه بگسلد یقین
وندر دم یقینش پر بفکند گمان

ت

تاب: گرمی، تب و تاب [واژه نامک]

نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب

۳۷

آبست و آتش است حسامش به گاه رزم
روی زمین و چرخ پراز موج و تاب او

۶۵۷

ز تابش آب شود دُر در میان صدف
ز رنج خون شودی لعل در دل خارا

۱۵

تاب: خشم و قهر [لغت نامه] [معین]

در سکون برترم ز کوه که من
در جواب عدو نگیرم تاب

۳۸

چه کار باشدم اندر دیار هندستان
که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب

۵۳

تاب: اضطراب، رنج، غم [لغت نامه]

از تاب درد، سوزش تن هست
و ز باد ضعف قوت تن نیست

۱۰۶

تاب: صبر، شکیب [لغت نامه]

به رزم آتش افروخته است خنجر تو
به پیش آتش افروخته که دارد تاب

۵۸

نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب^(۱)

۳۷

تاب: (اسم فاعل)، درخشنده، روشنایی
دهنده [واژه نامک]

به طبع طبعم چون نقره تاب زنده شده است
که هر زمانیش در بوته تیز تاب کنند

۱۷۳

تاب: مقاومت، پایداری

آن پهن عالمی که نباشد زمانه را
چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو

۶۵۹

تاب دادن: تافتن، مفتول کردن، بافتن

۱- این بیت در لغت نامه شاهد مثال برای تاب به معنی صبر و شکیب آمده و دروازه نامک شاهد مثال برای گرمی و تب و تاب بهر حال هر دو وجه در اینجا ذکر شد، اما نظر صاحب واژه نامک صحیح تر بنظر می رسد.

- دستهایم برشته‌ای بسته است
کش ندادست جز دو دستم تاب
- ۳۸
- تابدار: ۱ درخشان ۲ مقاوم
گاه از برای قهر اعدای به چنگ تو
آن آبدار پرگهر تابدار باد
- ۱۲۹
- تاب زدن زلف: پیچ و شکن به زلف دادن
همچون دل من دو زلف بر تاب زده
رخ چون گل نوشکفته بر آب زده
- ۱۰۵۳
- تاج دار: بر سردار، به دار آویخته
از لفظ تاج باد دعای تو وان او
تو تاجدار بادی و او تاج دار باد
- ۱۲۴
- تاختن از: بسرعت رفتن، [معین]
ز انجامی از آن تاخته بودیم به تعجیل
زیرا که همه حاجت اینجای روا شد
- ۱۶۱
- تارتار کردن: پاره کردن، پاره پاره کردن
بردیده‌ام چو اشک زند یار تیرتیر
پیچان شوم چنان که کنم جامه تارتار
- ۹۶۳
- تارک: فرق سر، میانه سر
تارک این زیر چنک شیر باد
سینه آن پیش نیش مار باد
- ۱۳۰
- تارک: در چاپ رشید یاسمی (تاره) آمده
به معنی تارمو، تار، رجوع شود به لغت نامه ذیل
«تاره» اما تارک شامل تار + ک تصغیر است
- [لغت نامه]
- قطره‌یی نو شست پنداری دهانت ای صنم
تارکی مویت پنداری میانست ای پسر
- ۳۱۶
- تارمیخ: مه (گزیده اشعار مسعود سعد، دکتر
لسان)
- ز آبگیر شناسند بحر در آگین
ز تارمیخ بدانند ابر گوهر بار
- ۲۱۳
- تاری: ضعیف، ناتوان
تاری شده است چشم من از روی ناکسان
از خاک پات خواهم کردنش توتیا
- ۳۳
- تاری: کژی، نادرستی [لغت نامه]
فغان ز آفت این روشنان تاری فعل
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
- ۳۳۹
- تاری: مظلوم، ظلماتی، تیره و تار [لغت نامه]
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
به گرد تاری خورشید روی پنهان کرد
- ۱۵۲
- تاریخ: سرمشق، درس
توقیع باد نامت بر نامه ظفر

تاریخ بادکارت بر روزگار تیغ	برگردش کواکب سیاره مترتب است.
۴۱۲	[فرهنگ اصطلاحات نجومی]
ایام تو در شاهی تاریخ هنرگشت	نه بی رضای تو اختر همی کند تأثیر
آثار تو در دانش فهرست دعا شد	نه بی هوای تو گردون همی کند دوران
۱۶۱	۵۳۵
تازی: اسب تازی	تجربت کوفته: تجربه دیده، مجرب، رجوع
در هر زمین که راه نوردی هوای آن	شود به «کوفته»
از سم تازیان تو مشکین غبار باد	تجربت کوفته دلیست مرا
۱۲۸	نه خطایی در و نه طغیان نیست
تازیان بادگشته زیر عنان	۱۰۰
بختیان ابرگشته زیر مهار	تجلی: نمودار شدن انوارحق، تابش انوارحق،
۲۸۶	تلمیحی از داستان حضرت موسی [لغت نامه]
تافته: آبداده، داغ	از تجلی چرا نصیب نیست
چنان بماندم در دست روزگار چنان	که همه عمر جای من طورست
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر	۸۸
۳۲۷	تحویل: انتقال، نقل کردن از جایی به جایی
تافته: برافروخته	دیگر [لغت نامه]
رنجه و تافته به رسم وداع	بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم
اندر آمد چو سرو و ماه ازدر	من دست بجای جامه برنیل زدم
۳۲۲	۱۰۳۱
تافته: تاب داده، پیچیده، بافته [معین]	تخت: تخته، واحد شمارش برای فرش و غیره
کدام رای شناسی که نه زهیت تو	[گزیده اشعار مسعود سعد]
کمند تافته شد بر میان او زنار	چو عقد گوهر مکنون به قدر او اعلی
۲۱۶	چو تخت دیبه مرقون به خوبی او احسن
تأثیر کردن اختر: «اصطلاح نجومی» اثر	۶۱۷
کواکب، آثاری چون ابر و باد و سرما و گرما که	

- تخت جمشید^(۱): تخت سلیمان
ور همی دیو بینم از تو رواست
که گذرگاه تخت جمشیدی
- ۲۵۱
تذکیر: پنددادن [تاج امصادر]
ور همی کرد بایدت تذکیر
زلف رقااص و چشم سست مدار
- ۹۲۳
تر: صاف و پاکیزه [لغت نامه]
پرخون رخس از زخم و رخ از گریه چوزر
پر لاله کامگار و پر لؤلؤی تر
- ۱۰۱۲
تر: خجل و منفعل و ناخوش و بیدماغ
[بهار عجم به نقل از فرهنگ اشعار صائب]
تو گویی که طوطیست اندر سخن
که از آب گردد همی گنگ و تر
- ۳۰۰
ترازو: برج میزان، هفتمین برج از بروج
دوازده گانه فلکی، [ناظم الاطباء]
ترازویست که آنرا قضا همی سنجد
سبک به پله خیر و گران به پله شر
- ۳۳۹
ترا چه نقصان کرد این ترازوی خسران
که پله هاش فروتر نباشد و برتر
- ۳۴۷
تخته: لوح، صفحه
دل تخته درد و ناامیدی برخواند
شادی و غم تو بودی و هر دو نماند
- ۹۰۸
تخته: کنایه از کاغذ
آن شمع بر فروخته بر تخته چو سیم
گردود شمع زیر بود روشنی زیر
- ۳۶۱
تخته برخواندن: لوح برخواندن، درس چیزی
را خواندن، معنای کنایی آن یعنی به امری
پرداختن و مسائل دیگر را رها کردن، نظامی این
اصطلاح را بکار برده؛ «چو خسرو تخته
حکمت در آموخت» [فرهنگ سبعة نظامی، وحید
دستگردی ضمیمه سبعة نظامی]
دل تخته درد و ناامیدی برخواند
شادی و غم تو بودی و هر دو نماند
- ۱۰۱۰
تخته تخته: تکه تکه، قطعه های بزرگ از چیزی
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم
گهی چون توده توده سوده کافور بر بالا
- ۱۸
تخته سیم: قطعه سیم، تکه نقره

۱- در کتب ادب و تواریخ قدیم سلیمان را به اشتباه با
جم یکی دانسته اند، (رک تعلیقات دبیرسیاقی بر دیوان
منوچهری).

ترازوی سنگ:

والله اگر باشی همسنگ من
گرت بسنجد به ترازوی سنگ

۴۲۱

یقین دان تو مسعود کاین شعر تو
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

۴۲۲

ترانه: سرود، نغمه [معین] [فرهنگ جهانگیری]

کرده بنده به شکر نعمت تو
بربدیه ترانه‌ها پران

۵۸۲

ترجمانی: تفسیر، تعبیر [ناظم‌الاطبا]

گرفتند مشکلی در نظم و در نثر
ز من خواهد زمانه ترجمانی

۹۰۶

تُرْد:

نزند ترد بخت من شاخی
ندهد شاخ فضل من باری

۷۰۱

زهر تخم بیخی زهر بیخ تردی^(۱)

زهر ترد شاخی زهر شاخ باری

۷۰۴

تَرْف: تَنْعَم [اقراب الموارد]

تودادی مرا رایت نظم و نثر
ز باغ ارم بر تو باید ترف

۴۱۳

تُرک: سرباز، سپاهی، لشکری

هر ترک او به روز نبرد آن کند به رزم
کان نه هزبر تند و نه پیل دمان کند

۱۶۷

پادشاهها هفت کشور در مقام داروگیر
هم بدین ترکان بگیرو هم بدین ترکان سپار

۲۸۲

تُرک: زیباروی، معشوق

بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد
وان ترک من از حجره چو خورشید برآمد

۱۶۴

تُرکی گرفتن: خشونت و جور و ستم کردن
[لغت‌نامه]

روز دی است خیز و بیارای نگار من
ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی

۹۴۶

تُرْنَج: میوه‌ای است از جنس مرکبات و بسیار
معطر [لغت‌نامه]

از شکوفه ربیع بزم توشد
گونه آبی و ترنج اصغر

۳۰۵

تُرْنَج: ضربه، سیلی، این واژه به همین صورت
اگر چه در فرهنگها نیامده اما می‌تواند از

۱- در لغت‌نامه این بیت برای واژه نرد شاهد مثال آمده، نرد به معنی تنه درخت، رجوع شود به واژه نرد در همین واژه‌نامه و همچنین لغت‌نامه دهخدا.

- مشتقات ترنجیدن به معنی گرفته باشد
 شه ترنجی زند برویش بر
 کند از خون روی مویش تر
 ۸۰۹
- ترنجیده: چین و آژنگ گرفته [فرهنگ
 جهانگیری]
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته به تف
 و لیک باز ترنجیده پوست همچون خام
 ۴۵۰
- گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
 گهی چو پوست ترنجیده دل ز آتش حر
 ۳۱۹
- ترنگ: خوب و خوش و زیبا و تروتازه [برهان]
 لاجرم چون چنین گرانجام
 ناخوش و ناترنگ و نادانم
 ۸۰۲
- ترنگ: آواز تار به هنگام نواختن تار [برهان]
 پری خوش خط از ترنگ رباب
 رانده در جمع مطربان همه آب
 ۸۱۲
- تسکین:
 به شاد کامی بنشین و زاده انگور
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین
 ۶۵۴
- تشریف: خلعت [معین] بزرگداشت [لغت نامه]
 خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد
 ۹۱۸
- نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
 ۱۴
- تشرین: نام دو ماه است از ماههای رومی
 [متهی الارب]
 تاپس آبان بود همی مه آذر
 تاپس تشرین رسد همی مه کانون
 ۶۳۵
- تصحیف: تغییر دادن کلمه بوسیله کاستن یا
 افزودن نقطه آن [معین]
 کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت
 بیافت بی شک تصحیف نام خویش از شاه
 ۸۹۹
- تعبیه: آراسته، آماده
 سوار تعبیه بی شمار لشکر دین
 کشیده صفها همچون زبانه های شرار
 ۱۹۲
- تعبیه کردن: آماده کردن، آراستن [ناظم الاطباء]
 سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
 کمین گشاد زهر جانبی طلیم داد
 ۱۳۵
- لشکری تعبیه کنی که به جنگ
 کوه صحرا کنی و صحرا غار
 [به نقل از لغت نامه]
 تَعْنُتُ: عیب جویی [ناظم الاطباء]
 من دوش پیرسیدم بوجه تعنت
 زان بت که به نحو اندر زین الادبا شد
 ۹۱۸

- تعویذ: دعایی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا
دفع چشم زخم و بلا کند [معین]
گر من ز مناقب تو تعویذی
بر بازوی شریزه ژیان بندم
۴۷۰
- ثنا و مدیح توای شاه شاهان
نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
۱۶۳
- تعهد بردن: تعهد کردن
ای کم تعهدان ببریدم تعهدی
ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
۶۹۷
- تَف: حرارت و گرمی
ز تف و تاب دمم سنگ خاره خاک شده است
ز آب چشم از آن خاک بردمید گیا
۱۶
- تَفَّاح: سبب
گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس
گهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح
۱۱۷
- تَفْتَه دماغ: شکست خورده
بر من رفته دل تفته دماغ از بهر او
صد سپه در گفتگو آمد جهان در مشغله
۹۸۱
- تفساندن: گرم کردن و حرارت دادن از تف
آتش (فعل متعدی) [معین]
- تک: دو، دویدن
- چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
در آب دیده کند غرق تا به فرق مرا
۱۵
- ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند
از آتش دل سوزان مرا بتفسانند
۱۷۰
- تفسیدن: داغ شدن، گرم شدن. (فعل لازم)
چو از خون در برگردان ببندد غیبه جوشن
چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
۳۹۵
- تفهیم: کتاب التفهیم لِأَوَّاهِلِ صِنَاعَةِ التَّنْجِیمِ
تألیف محمد بن احمد بیرونی خوارزمی.
به سال پنجه ازین پیش گفت بوریحان
در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
۵۰۶
- تقدیر کردن: مقدر کردن، اندازه کردن [معین]
[لغت نامه]
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
فر خجسته ذکر و نام او سر دفتر گرفت
۱۱۱
- تقدیر کردن: اندازه گرفتن، مقایسه کردن
[لغت نامه]
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
۶۱۹

- اینت محکم پیی و سخت رگی
۷۹۰
- تگ: (۱): عقب و پس [لغت‌نامه]
ترا ای چو آهو به چشم و به تگ
سگانند در تگ چو مرغی بیر
۲۹۹
- تلف: بر باد دادن اموال
نباید که خوانند آن را جنون
نباید که دانند این را تلف
۴۱۲
- تلف: بذل و بخشش
بادب و عقل تو چرخ نباشد قوی
باتلف و جود (۲) تو کوه ندارد یسار
۲۷۶
- تَمَتام: آنکه زیانش باتأ گردد، کسی که در کلام
تای فوقانی را بسیار تلفظ کند، [لغت‌نامه]
بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنه تَمَتام
۴۵۴
- ۱- شمس قیس (المعجم چاپ قزوینی ۲۰۱ و چاپ
مدرس، رضوی ۱۷۳) تصریح کرده است که در قوافی
کافی میان کاف اصلی و کاف اعجمی جمع نشاید کرد؛
چنانکه گوید فلک و سمک، آنکه گوید رگ و تگ. بدین
سبب در تنقیح کتب قدما تگ و تگاور و تگاپو و تگ و
پو و امثال اینها را به گاف ضبط می‌کنیم (مینوی، حاشیه
کلیله و دمنه، ص ۳۵).
- ۲- در چاپ نوریان بدون و او عطف آمده که احتمالاً
خطاست.
- اندر تک، دور تاز چو صرصر
در جولان گرد گرد چون نکبا
۱۰
- تک: ته، قعر
نیست آرامشی که در عالم
بر تک و تارکش نه مقصورست
۸۷
- تک‌آور: رونده، دونده، اسب تندرو [معین]
نگاه کرد نیارند چون برانگیزد
در آن تناور کوه تک آور آتش و آب
۴۶
- تک آوردن: حمله ور شدن، روی آوردن
[لغت‌نامه]
وگر مخالف حصنی کند ز آهن و سنگ
براو تک آرند از روزن و در، آتش و آب
۴۵
- تکلف: رنج بر خود نهادن [منتهی‌الارب]
نه حکم او به تهور نه عدل او به نفاق
نه حلم او به تکلف نه جود او به ریا
۲۹
- تک و تارک: سرو ته، سر تاپا، اول و آخر
نیست آرامشی که در عالم
بر تک و تارکش نه مقصورست
۸۷
- تگ: دویدن [برهان]
در نوردد همی زمین به تگی

- تمکین: فرمانبرداری [ناظم‌الاطبا]
منم آنکس که نیست تمکینم
در دیاری ز هیچ دیاری
- ۷۰۱
تن آسان: آسوده [فرهنگ جهانگیری]
بادی از عمر در تن آسانی
که من از عمر تو تن آسانم
- ۴۹۱
ای تن آسانِ دل آسوده زیماری هجر
کار من بر من دشوار مکن گو نکنم
- ۵۰۳
تناسل: پدید آوردن نسل
تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا
- ۶
تنبل: مکرو حيله [فرهنگ جهانگیری]
شدش فرامش آن روزنه که او چود من
فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
- ۵۳۲
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت
به صد هزاران تلبیس و تنبل و دستان
- ۵۳۶
تنبول: درختچه‌ای از دسته فلفلها که درهند
می روید، برگ خشک آن طعمی معطر دارد و در
اثر جویدن برگ خشک شده آن، که اشتها آور
است ترشحات بزاق زیاد می‌گردد و ضمناً رنگ
- بزاق نیز قرمز می‌شود [معین]
کرده به شانه دو تاه سیصد حلقه
کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
- ۵۶۰
تنبول کرده آن بت، تنبول کرده پیدا
سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
- ۹۲۲
زرد کردی رخم به انده و غم
لعل کردی دهان به تنبول تن^(۱)
- ۹۲۹
تن تافته: آزرده، کوفته غم و اندوه
امروز منم ز خویش و بیگانه تو
تن تافته چون رشته یکدانه تو
- ۱۰۵۱
تند: بلند، سرکوه [لغت‌نامه]
تند کوهیست حزم تو که فکند
لرزه برکوه بابل و نُه‌لان
- ۵۳۹
از غم و رنج بردلم کوهیست
تابرین خشک تند کھسارم
- ۴۷۱
از بلندی حصن و تندی کوه
از زمین گشت منقطع نظرم
- ۴۷۹

۱- احتمالاً (پن) صحیح است و به ضرورت شعر
به جای پان آمده، و در متون تنبول و پان بسیار آمده رک
لغت‌نامه تحت عنوان تنبول و پان.

- تند: چابک، جهنده [لغت‌نامه]
 تو رستمی و باره تند تو هست رخش
 تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
 ۱۰۳
- تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
 تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن
 [به نقل از لغت‌نامه]
- تند: خشمگین [لغت‌نامه]
 نیست یک شیر تند گردنکش
 که ترا رام و نرم گردن نیست
 (به نقل از لغت‌نامه)
- تن دادن: رضا دادن، قبول کردن [لغت‌نامه]
 اگر آهنگر یست پیشه تو
 با من ای دلربای در ده تن
 ۹۳۰
- تن بده قلب را که درگیتی
 زر همه روی گشت و سیم‌ارزیز
 ۸۷۱
- تن دار: حافظ تن، نگهدارنده تن، [لغت‌نامه]
 انده ارچه به آزمون تیر یست
 صبر تن دار نیک خفتا نیست
 ۱۰۰
- تن دار: مرد دلاور، قوی جثه
 بر بار بلایی که قضا بر تو نهاد
 تن دار چو کوه باش و بی باک چو باد
 ۹۹۷
- تند کردن: بر آغلانیدن [لغت‌نامه] برآشتن
 تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
 تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن
 ۵۷۷
- تُنک: نازک، تیز
 رو شنش کرده هر دو روی آتش
 تنکش کرده هر دو حد افسان
 ۵۲۷
- تُنک دل: کم جنبه
 نه چون تنک دلان بفزایش نمود فخر
 نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
 ۸۴۴
- تُنکه: مقداری از زروسیم، مقداری پول [برهان]
 کمینه خدمت هریک ز تنکه صد بدره
 کهنه هدیه هریک ز جامه صد خروار
 ۲۰۳
- اگر تو عفو کنی بر تنم ببخشایی
 کنم ز تنکه بیالای این حصار انبار
 ۲۰۵
- آری ز ترک خانان بسته به بند پای
 رایان ز هند و پیلان کرده ز تنکه بار
 ۲۶۶
- تنگ: یک لنگه بار [فرهنگ جهانگیری]
 حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها
 بار مروارید بودی کاروان در کاروان
 ۵۵۳

- تنگ: مقابل فراخ [برهان]
- ۴۹۳ پویه چه کنی به تنگ میدانم
- تنگ نشیمن: کسی که جایگاهی تنگ داشته باشد
- ۴۲۱ خرد مکن طبع نه چرخيست خرد
تنگ مکن دل نه جهانيست تنگ
- تنگ: نرم [لغت‌نامه]
- ۶۹۰ ای جرّه باز دشت گذار شکار دوست
بسته میان تنگ نشیمن چگونه‌ای
- ۶۸۸ تنگ: نواری پهن که بدان زین بر پشت ستور
استوار کنند [لغت‌نامه]
- ۶۸۰ تسنیده: اسم مفعول از تنیدن، منسوج [لغت‌نامه]
وان کسوتی که بخت رشته ست
نا بافته ست و نیم تنیده
- ۴۲۱ تنگ سخت کردن: رجوع شود به تنگ
برکشیدن
- ۱۰۰ تَنین: مار بزرگ، اژدها [متهی‌الارب]
[اقرب‌الموارد]
آن به افعال صعب تنینی است
وین به اخلاق سخت شیطانيست
- ۵۶۱ تنگ کردن اسب: رجوع شود به تنگ
برکشیدن
- ۱۰۹ گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
- ۴۲۳ چه بد کردم ای چرخ کز بهر من
کنی اسب کین را همی تنگ تنگ
- ۸۱۲ توبره ریش: لحيانی، دارای ریش انبوه
زان نکوبی گذشته یا فتمش
تو بره ریش گشته یافتمش
- توتیا: سنگ سرمه [بهار عجم]
- تنگ میدان: آنکه میدان کوتاه داشته باشد
[بهار عجم] آنکه نتواند جولان بدهد
حمله چه دهی به کند شمشیرم
- بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت

- ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا
۲۶
اقبال تو گرد موکب تو
در دیده ملک توتیا کرد
- عز توقیع و حسن عنوان باد
۱۳۱
خدایگانی منشور و ذکر او توقیع
جهان ستانی نامه است و نام او عنوان
- توختن: گزاردن، ادا کردن و گزاردن وام
۱۵۰
[لغت نامه]
زوام شاهی تو صد یکی تتوخت از آنک
برین مدور فیروزه فام داری وام
- همش توقیع سیم و غله بوده
۵۳۰
بیا سوده دلش ز اندوه پیکار
- توله: مقدار است معین در هندوستان و آن
۲۱۹
بوزن دو مثقال و نیم باشد [برهان]
چون گریبان بناز بگشادست
عامل او را سه توله زردادست
- توز: پوست درختی است که برکمان وزین
۴۵۹
اسب پیچند [برهان]
پیراهنم از خون و آب دیده
چون توز کمان گشت و من کمانم^(۱)
- تھاون: کوتاهی کردن [معین]
۸۱۳
ور تھاون رسد ز خواجه عمر
من بدین روزمره درمانم
- توزی: پارچه کتانی نازکی که نخست در شهر
۴۸۹
توز بافتند [آندراج]
سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی
زمین کهر باگون را شدی رخ قیرگون یکسان
- تهلیل: تسبیح، لا اله الا الله گفتن [دستورالخوان]
۴۹۱
به امر باری شیطان شدست بسته به بند
زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
- کرد گردون ز توزی و دیبا
۵۴۶
کسوت و فرش من به شال و پلاس
- از عشق تو در چشم خرد میل زدم
۴۴۳
پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
- توقیع: نوشتن عبارتی در ذیل مراسله و کتاب،
۴۰۸
امضاء کردن نامه و فرمان [معین]
از کفش بر مثالهای نفاذ
- ۱۰۳۱

۱- شعر از عماره مروزی است که مسعود سعد تضمین کرده.

تیر پرتاپ: مسافت پرتاپ شدن تیری، واحد
مسافت بوده است [لغت‌نامه]
فلک با رتبتش یک تیر پرتاب
زمین با همتش یک میل وارست

۷۸

تیردار: تیرانداز.

هر تیردار کو جهد از جای^(۲) خصم راست
آن شست او به تیر، دلش تیردان کند

۱۶۷

تیردان: ترکش، جعبه‌ای که در آن تیر نهند
هر تیردار کو جهد از جای خصم راست
آن شست او به تیر، دلش تیردان کند

۱۶۷

کمانور که باتیر پیش تو آید
به‌بالا کمان و به‌دل تیردان شد

۱۶۳

تیرروز: روز سیزدهم از هر ماه شمسی [معین]
ای نگار تیر بالا روز تیر
خیز و جام باده ده بر لحن زیر

۹۴۷

۱- در این دو بیت تیر به سه معنی آورده شده (حاشیه
برهان به نقل از المعجم)
کمانم از غم آن تیر و ارقامت تو
وز و مرا همه درد و غم است قسمت و تیر
مرا نشانه تیر فراق کرد و هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانه تیر
۲- در دیوانهای چاپی «جان» آمده که با مفهوم بیت
تناسب ندارد.

تهنیت کردن: شاد باش گفتن [معین]
همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
همی به عهد و لوای خلیفه بغداد

۱۳۷

تهی نشانیدن: به خاک سیاه نشانیدن،
بیچاره کردن

به نیم ساعت کفران زهر چه نعمت داشت
تهی نشاندهش آری چنین کند کفران

۵۳۱

تیر: فلک دوّم، عطارد که آنرا دبیر فلک نیز
گویند

تیز مهری و شوخ بر جیسی است
شوم تیری و نحس کیوانیست

۹۹

تیر جادو، گه نگار سخن
شود از نوک کلک تو حیران

۵۹۶

تیر^(۱): نصیب و بهره و بخش [لغت‌نامه]
کمانم از پی آن تیروار قامت تو

وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر
[به نقل از لغت‌نامه]

تیر: احتمالا وسیله‌ای بوده است که مرکب را با
آن به تک و خیز و امی داشتند.
شبه به تیریش چون برانگیزد
از گه و دشت زلزله خیزد

۷۹۰

- تیر وار: مسافتی، معادل تیر پرتاب
گشته پران از کف اونیزه وزوبین و تیر
در هواده تیروار راست در ده تیروار
۴۹۲
- تیز دیدار: نکته یاب، تیزبین
گرچه در شعر تیز دیدارست
از من افزون نباشدش دیدار
۲۶۱
- تیز شدن: خشم‌گین و قهر آلود شدن
[ناظم‌الاطباء]
تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
تیز فلک نرم شد تیز مشوزین و آن
۵۷۷
- خسروا بر رهیت تیز مشو
سیفی اندر بریدنم مشتتاب
۳۹
- تیز نگاه کردن: خیره نگریستن
به رویش اندر چندان نگاه کردم تیز
که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
۱۰۸
- تیز و تازه: لرزه، «معنی واژه را درجایی
نیافتم»
ز ترس برتن ما تیز و تازه افتادی
بدان زمان که رگ ما بختی از نشتر
۳۴۹
- تیغ: سرکوه [لغت‌فرس اسدی]
گاهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
- ۲۲۸
- تیریز: شاخ جامه را گویند که جا پوق است
[برهان]
هست پیراهنی و شلواری
نیست بر هر دو نیفه و تیریز
۸۷۱
- تیز: سخت سوزان، مشتعل، سخت روشن و
افروخته [لغت‌نامه]
چو آب و آتش، نرم است و تیز، نیست شگفت
از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
۴۷
- تیز بازار: بازار گرم و پر رونق [لغت‌نامه]
ثنا را تیز باشد روز بازار
که باشد چون تو در عالم ثناخر
۳۳۴
- تیز تاب کردن: سخت تاب دادن،
به طبع، طبعم چون نقره تاب زنده شده‌است
که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
۱۷۳
- تیز در ریش: کنایه از حماقت و ابله‌ی،
ناصر خسرو گوید
«اینچنین کس به حشر زنده شود
تیز بریش مردم نادان»

- گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
شودش قرص آفتاب سپر
- ۱۰۹
تیغ بر خاک گذاردن: کنایه از ترک فتنه و
خونریزی کردن و مآخذ آن رسم شکاریان است
که بعد از صید هزار جانور تیغ بخاک کنند و از
شکار دست بردارند [آندراج]
اینهمه پردلی بکار آرد
تیغ برخاک خشک بگذرد
- ۷۹۷
تیغ به زیر سپر کشیدن: آماده جنگ و ستیز
شدن، [فرهنگ اشعار صائب]
گاه طبلی زخم به زیر گلیم
گاه تیغی کشم به زیر سپر
- ۳۷۸
تیغ چنبر: نازکی چنبر، باریکی طناب
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی
کند ناورد گه بر تیغ چنبر
- ۳۳۲
تیغ صبح: نخستین تابش صبح [لغت‌نامه]
شودش تیغ صبح در کف تیغ
- ۸۶۴
تیغ گذار: تیغ گذارنده، آنکه تیغ را فرو آورد
جوقهاشان شهاب تیرانداز
فوجهاشان درخش تیغ گذار^(۱)
- ۲۶۳
تیمار: رنج و اندوه [ناظم‌الاطباء]
تا درآمد چو آفتاب از در
شد ز روزن برون چو شب تیمار
- ۸۶۶
به زقوم و حمیم افکند خواهم
به تیمار و عنارنجور و مضطر
- ۳۳۵
تیرو تیغست بردل و جگرم
درد و تیمار دختر و پسر
- ۴۷۹

ث

ثابت: (قید است) به معنی دقیقاً، عیناً
یافت سیر و ثبات محکم و راست
ملک، ثابت ز کوکب سیار

۱۰۹

ثبیر: نام کوهی است که به ظاهر مکه بوده
[لغت نامه]

شهی که هست دل و دست او بگاه سخا
یکی چو بحر محیط و یکی چو کوه ثبیر

۴۰۱

ثری: زمین، خاک [معین]

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
ز باختر سپه جاه اوست تا خاور

۳۵۶

سپهری که با همت او سپهر
نماید چنان کز ثریا ثری

۷۱۱

ثریا: مجموعه پروین، صورت خوشه پروین؛
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
چو کوه خارا اش اندر ثری فرو شد لاد

۱۳۶

ثعبان: مار برزک، اژدها [غیاث اللغة]
و گر چه هست فرعونی طبیعت
چه شد رمح تو ثعبانی شکارست

۷۹

ثغور: جمع ثغر: جایی که از آن جای بیم باشد،
در بند میان کفر و اسلام [دستور الاخوان]
پرداختی طریقی مشکل به هفت روز
بر کوفتی ثغوری هایل چو هفخوان

۵۷۳

ثقاب: در چاپ رشید یاسمی «نقاب» آمده جمع
نقب و در معنی سوراخ‌ها، که ظاهراً درست‌تر
است، نقب هم در فرهنگها به معنی سوراخ
آمده اما جمع آن ثقوب و اثقب است نه ثقاب
بوم چالندرست مرتع من
مار و رنگم درین ثقاب و ثغور

۳۸۹

ثقبه: سوراخ [دستور الاخوان]
دودیده همچو دوثقبه گشاده ام شب و روز
ولیک بی خبر از آفتاب و از مهتاب

۶۴

- ثمن: بها، ارز، نرخ [معین]
- ۲۷۲ گوهر بود کش آب زیادت کند ثمن
گوهر بود که آتشش افزون کند بها
- ثالث: جمع ثالثه، یک شصتم ثانیه [معین]
- ۳۱ کم آید حاصل رنجم توگویی
ثالث ربح کردم در ثوانی
- ۹۰۵ دری و درّ نظم و نثر ترا
کس نداند درین زمانه ثمن
- ثوانی: جمع ثانیه یک شصتم دقیقه
- ۶۲۷ کم آید حاصل رنجم توگویی
ثالث ربح کردم در ثوانی
- ۹۰۵ ثناخر: خریدارثنا، خریدار و طرفدار مدح
ای سخا ورز راد نعمت بخش
ای ثناخر کریم شکر گزار

ج

د

محمود غزنوی بوده

ساقیا چون گشت پیدا نور صبح از کوهسار
بر صبو حی خیز و منشین جام محمودی بیار
۲۳۵

جامه: رخت خواب، بستر

شب زانده تو همی نیاید خوابم
بر جامه ز غم چو گوی در طباطبام

۱۰۳۵

جامه بر نیل زدن: یأس پیدا کردن، گذشته و
مرده شمردن، نیست و نابود گرفتن [لغت نامه]
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم
من دست بجای جامه بر نیل زدم

۱۰۳۱

جامه به نیل افروختن: کنایه از تعزیه و ماتم
داشتن است [معین]

کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی
بر سوگ مهر جامه فروزد مگر به نیل

۴۴۵

جامه دران: قید حالت است، کنایه از بی تابي
کردن و به تنگ آمدن است

جابلقا و جابلسا: قدما نام دو شهر را برده اند،
جابلقاه و جابلسا، و گفته اند نخستین در مشرق
و دومین در مغرب کره زمین است [معین]
گر قصد کنی چو و هم یک لحظه
از جا بلقا رسد به جابلسا

۱۰

جال: تله [فرهنگ جهانگیری]

همچو ماهیست خسته گشته به شسست
همچو مرغیست بسته مانده به جال

۴۳۸

جام جهان نما: اسطرلاب، شبستری در
کنز الحقایق (نسخه خطی متعلق به دکتر معین،
به نقل از مزدیستا و ادب پارسی ج ۲ ص ۳۰۳)
این چنین گوید: یکی جم نام وقتی پادشا بود، که
جامی داشت کان گیتی نما بود، حکیمی گفت
جام آب بود آن، منجم گفت اسطرلاب بود آن.
عونم نکرد حکمت جزو فلک نگار
سودم نداشت دانش جام جهان نمای

۶۸۷

جام محمودی: جامی که منسوب به سلطان

ای پای بر نجن من ای بندگران	جامه در نیل زدن: رک جامه در نیل افروختن؛
هستم ز تو روزان و شبان جامه دران	چو از غلاف بر آورد نیلگون صمصام
۱۰۴۴	زند مخالف او جامه خود اندر نیل
۴۴۴	جان آویز: در جان آویخته، آنچه جانرا مقید
۳۰۳	سازد؛ صفت برای عشق
جانباز: دلیر، پهلوان، بی باک [لغت نامه]	آویخته در هوای جان آویزت
نه بساود سرین و گردن او	بی رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش	۹۸۷
۸۷۳	جان انجام: جان کاه، جان گیرنده
جان بردن: زندگی کردن، زنده ماندن، از مرگ	صبور و ساکن گشتم به حبس و بندار چند
خلاص شدن [لغت نامه]	زمانه داردم اندر بلای جان انجام
جان کی برد ز تیغ تو کش پر عقاب داد	۴۵۱
گرچه مخالف تو عقابی به پرشود	همی گشاید کشور همی ستاند ملک
۱۸۰	به تیغ داردم اندر بلای جان انجام
جان بسته: دل بسته، عاشق	۱۹۹
دل خسته چشم ناوک انداز توام	جان اوبار: بلع کننده جان، جانگیر [معین]
جان بسته چنگ بلبل آواز توام	بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
۱۰۳۴	به پیش رخس تو تازان نهنگ جان اوبار
جان بشدن: مردن	۱۹۵
جانم بشدی گر نبدی دل، که دل من	گشته بی نور و مانده بی حرکت
از تیر بلایش من اندر سپر آمد	زان نهیب حسام جان اوبار
۱۶۴	۲۸۳
جان سپار: جانباز، جان دهنده، فدائی [معین]	
در بزم باد بر تو ثناگوی و مدح خوان	
واندر نبرد حمله برو جان سپار باد	
۱۲۹	
به پای دولت آوردت سپرده	

- سری کش تن تو را نه جان سپارست
 ۸۰
 جان کمر کردن: معادل جان بر میان بستن، کنایه
 از آماده شدن برای کاری، دامن به کمر زدن برای
 انجام کار [لغت نامه]
 بردست نهاده عمر شیرین را
 جان گرد میان خود کمر کرده
- بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
 ۴۳۳
 جبال: جمع جبل، کوهها [دستورالخوان]
 جبال جنگی در موکبش روان که به زخم
 بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
 ۴۳۳
 جَبان: ترسو، کم دل [معین]
 نه در زیر دندان آن تن ضعیف
 نه بازخم چنگال این دل جبان
- جان لقو: علتی که از آن دست و پای آدمی از کار
 ۶۷۶
 بماند و روی کج شود [لغت نامه]
 اندر آید برنج بقره بقو
 راست گویی که هست جان لقو
- جانور: زنده [ناظم الاطباء] جاندار [لغت نامه]
 ۸۰۱
 هر پیکری که دارد از این جنس باغ تو
 نشگفت اگر به دولت تو جانور شود
- جایگاه دعا: عرش اعلی
 ۲۹۶
 دعای من ز دولب زاستر همی نشود
 بدان سبب که رسیدم به جایگاه دعا
- جبال: تنومند، کوه پیکر
 ۱۷
 جبال خنگی در موکبش روان که به زخم
 نه رنج مرا در طبیعت تنی است
- جَبایت: باج گرفتن، خراج گرفتن [برهان]
 ۶۷۳
 وین معونت که من همی خواهم
 دانم از جمله جَبایت نیست
- جَبَلت: طبیعت، سرشت [معین]
 ۶۹۶
 ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند
 که از جَبَلت این ثابتست و آن سیار
- از بهر جامه کهن و نان خشک من
 ۱۰۲
 زینجاست کدیه یی و از آنجا جَبایتی
- جَبال: تنومند، کوه پیکر
 ۲۱۰
 جبال خنگی در موکبش روان که به زخم
 نه رنج مرا در طبیعت تنی است

- نه کار مرا در جبلت سری
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
۱۱۸
- جُبّه: جامه گشاد و بلند که فراز جامه های دیگر
پوشند [معین]
صد ره ها دیدمت ملمح نقش
جبه ها دیدمت مهلهل کار
۷۱۰
- جَرْد: جدی، حقیقی
به نزدیک قیاس انفاس جدت
همه رایات دین کردگارست
۲۶۰
- جدار: دیوار [دستور الاخوان]
امیر آگره چیپال از سرکنگر
فرودوید و به پست آمد از بلند جدار
۸۳
- جَر: نهر، خندق [برهان]
سمومش گرد کرده آب در حوض
سرابش آب کرده سنگ درجر
۲۰۴
- جَراب: انبان [منتهی الارب]
زیست دانند بی ستام و کمر
رفت دانند باعصا و جراب
۳۳۶
- جَرّه: نرینه هر جانور باشد، بخصوص بازنر
[برهان]
ای جره باز دشت گذار شکار دوست
بسته میان تنگ نشیمن چگونه ای
۱۵۵
- جَرّاح: جمع جراحات خستگی ها، ریش ها
[دستور الاخوان]
ز سعی و فضل توداروی و مرهمم باید
۳۹
- جَرّار: انبوه [غیاث اللغات]
در جهان بر هر جهانگیری ز تو
هر مثالی لشکری جرار باد
۱۳۰
- جَرْد: پرنده ای کبود رنگ که پیوسته در کنار آب
نشیند [برهان]
جرد را برشاخه های خم گرفته لحن نای
باد را از برگهای خشک بانگ چنگله
۶۸۲
- جَرْم: جرم گرفتن: تجسم یافتن، جسمیت پیدا کردن
حزم و عزم تو چون بگیرد جرم
آن زمین باشد این هوا باشد
۴۲۵
- جَرْم: از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را
باز جره زقه داد و چرخ زیر پرگرفت
۶۹۰
- ۱۱۱

- ای گرسنه ببر در کمین منشین
وای جره عقاب در هوا مگذار
- ۳۱۳ جریح: زخمی، مجروح [غیاث اللغات]
تاکی دلم ز تیر حوادث شود جریح
تاکی تنم ز رنج زمانه بود علیل
- ۴۴۶ جریده: دفتر [غیاث اللغات]
ذکر تو بر صحیفه احسان
نام تو بر جریده اشعار
- ۲۷۳ جزالت: استواری سخن، استوارگویی [معین]
این را ز جزالت قلاده بندد
وان راز بلاغت سوار دارد
- ۸۴۱ جَزَع: بی صبری کردن ناشکیبایی کردن [معین]
ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع
که جان پیران بر فرقت شباب کنند
- ۱۷۳ جزعی خاست از امیر و وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار
- ۲۸۳ جَزَع: سنگی است که از یمن و حبشه خیز و
شبهه به چشم و در طبقات او خطوط مستدیره
سفید و زرد و سرخ و سیاه ظاهر است
[تحفه حکیم مؤمن] مهره یمانی
- من گوهرم و چو جزع پیوسته
در خدمت تو همی میان بندم
- ۴۷۱ ز شال پیدا آرند دیبه رومی
ز جزع باز شناسند لؤلؤشوار
- ۲۱۳ دُر دندانست تا عقیق شدست
لعل گشته ست جزع دیده من
- ۹۲۹ شرف گوهر خدمتش را بطیع
چو جزع یمان است بسته میان
- ۵۲۵ جَزَل: در اصطلاح، شعر جزل آن باشد که الفاظ
محکم و معانی متین داشته باشد، و لفظاً و معنأً،
دروی تصور نقصان را مجالی نبود [بدایع
الافکار فی صنایع الاشعار، واعظ کاشفی، چاپ میر
جلال الدین کزازی ص ۷۷] استوار، محکم
ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر
که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل
- ۴۴۲ جزء لاتیجزی: جوهر فرد، کوچک ترین جزء
هر جسم که قابل تجزیه و تقسیم نیست [معین]
بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزء لاتیجزی تن از نهیب خطر
- ۳۱۹ جستن درکسی (چیزی): درافتادن باکسی

- در روزگار جستم تاپیش من بجست
در روزگار جستن کاریست کالامان
- ۶۰۲
- جعبه: نام سازی است [لغت نامه] یکی از آلات
موسیقی [معین] ظاهراً با این معنی در متون دیگر
نیست رجوع شود به (چغبه)
جعبه کودک کش دلکش
راه اشلر همی سراید خوش
- ۸۰۸
- چون فرو را ند زخمه بر جعبه
هر که بشنید گرددش سغبه
- ۸۰۸
- کار و باری چنین فرو سازد
پیش کاسیر جعبه بنوازد
- ۸۰۹
- آبش از دیده آمدن گیرد
جعبه بر گیرد و زدن گیرد
- ۸۱۰
- جفت: قرین، همنشین [معین]
دولت هر سو که یازی جفت باد
ایزدت هر جا که باشی یار باد
- ۱۳۰
- بهر روز بن احمد که وزیر الوزرا شد
بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
- ۱۶۰
- جفتگان: جفت [فرهنگ نظام، نقل از لغت نامه]
- می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است
ساتکین جفتگان بر هر ندیمی برگمار
- ۲۳۵
- جگر: عضو معروف که به تازی کبد گویند، و نیز
کنایه از غم و غصه و رنج و محنت است
[آنسدرج، بهار عجم، فرهنگ نفیسی به نقل از
فرهنگ اشعار صائب]
- چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین
هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
- ۱۶۴
- جگر آور: جگر دار، کنایه از مرد دلیر و بی باک
[بهار عجم به نقل از فرهنگ اشعار صائب]
- هست اوقوی دل و جگر آور ز بهر آنک
باشد طعام او همه ساله دل و جگر
- ۲۹۶
- جلاجل: چیزی باشد مانند سینه بند اسب که در
آن زنگها و جرسها نصب کنند و بر سینه اسب
بندند
- شب از ستاره بر افکند بُد شمامه سیم
فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
- ۳۶۶
- جلال: روپوش، پرده [حاشیه دکتر علی رواقی بر
ترجمه مقامات حریری]
- عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
به دُر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
- ۵۱۳

- ناگه بر این ستام مرصع
گردون کشد جلال مذهب
- ۸۲۵
- جلالت: بزرگی، بزرگواری [معین]
جلالت را فزون تر زین چه روزست
سعادت را روان تر زین چه کارست
- ۷۸
- جلان: رجوع شود به «حول و جلان»
مشتکی گر برنج یابم من
نزنم جز که راه حول و جلان
- ۵۸۳
- جلب: رجوع شود به «مجلس جلب»
بس نشاطی و مجلس جلبی است
عیش را و نشاط را سببی است
- ۸۱۶
- جلف طبع: سبکسر، خودسر [معین]
جلف طبعست و تندخو گر چند
هست میخواره و سماع نیوش
- ۸۷۳
- جلوه: عرض کردن عروس به شوهر
[اقرب الموارد]
جلوه کردن: دلبری کردن [ناظم الاطباء]
بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
عالم این نو عروس دختر غال
- ۴۳۸
- جلويز: مفسد و غماز [برهان] جلويز
- ۱- کنایه از امرد مفعول است؛ با تخفیف میم هم آمده،
همین فکر در این بیت ملاحظه می شود.
- ۱- به ضم اول] به معنی سرهنگ پیادگان، قاصی
حریص و طماع آمده [لغت نامه]
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
هر روز به جلويزی و هرشب به عوانی
- ۷۲۶
- جليل: جلک، پوشاک ستوران، [معین]
برده ای که روی کجاوه کشند، کجاوه پوش؛
برفکنده جلیل فتح به پشت
برنهاده سریر ملک به دوش
- ۸۷۲
- جماح: سرکشی اسب [تاج المصادر]
ربود و برد کف راد و رأی عالی او
ز جور طبع جهان و فلک حرون و جماح
- ۱۱۸
- جَمَازَه: شترتیزرو [غیاث اللغه]
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت
- ۱۰۸
- دوشم جمازه^(۱) یی به کف آمد کش
بابور خویش گفتم جولان کن
- ۸۹۰
- جم زیور: نوعی اسب
همه ز آهن بینند زیور مردان
چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
- ۳۴۹

- آتش و آب و باد و خاک شده
ابرش و بور و خنگ و جم زبور
۳۷۶
- جَمَش: در معنی جماش آمده، فریبندگی، مستی
دو لب عقیق و شکر و دوروی مهر و ماه
در چشم جمش و خوبی و در زلف پیچ و خم
۹۲۶
- جُمَل: [حروف جمل] حروف ابجد، الفبای
اعراب که با آن اعداد را نمایش می دهند.
به کام خویش رسم گر به من رسانی زود
برسم هر سال این حرف آخرین جمل
۴۴۳
- جمهور: توده، گروه [معین]
گر چه از خلق در هنر فردست
از هنرها میان جمهور ست
۸۶
- جَناب: آستان خانه [برهان]
گفته بدسگال چون ابلیس
دور کردم از آن چو خلد جناب
۳۸
- جَناب: شرطی و گروهی باشد که دو کس با هم
بندند، جناغ (عامیانه) [حاشیه برهان، دکتر معین]
جناب بستن: شرط بستن،
مانا جناب بستن با مردمان عصر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو
۶۶۰
- اکنون نمی ستاند چیزی ز دست کس
دست تو تا نگردد برده جناب تو
۶۶۰
- جَناح: گناه [منتهی الارب]
همی گذار جهانرا به کل محترفه
ستور وار همی زی و لا علیک جَناح
۱۱۹
- جَناح: کناره لشکر
تویی که لشکر بحرو سپاه جیحونی
ز برق و رعدت کوس و علم به قلب و جناح
۱۱۷
- جَناح: بال [منتهی الارب]
ز دوستی که توداری همی پریدن را
به حرص و طمع همه تن تراشده است جناح
۱۱۷
- جَنان: جمع جنت، بهشت ها [معین]
تو ماهی و صدر من از تو فلک
تو حوری و بزم من از تو جنان
۵۲۴
- جَنح لیل: پاره ای از شب [فرهنگ لاروس]
یکی ستام مرصع به گوهر الوان
علی جواد کانجم جَنح لیل بهیم
۵۰۵
- جنس جنس: دسته دسته، صنف صنف،
قسم قسم
کنون ز فر تو در باغ ها پدید آید

جوزا: یکی از صور منطقة البروج که به شکل دو توأم است، توأمان، دو پیکر، سومین برج از بروج دوازدهگانه؛ [معین]

به تیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم
به تیرو ناوک و بیلک به هم بر دوختی جوزا
۲۰

دیدمش به راه دی کمر بسته
مانند مه دو هفته در جوزا^(۱)

۹

افسری بود بر سر اکلیل
کمری داشت بر میان جوزا

۱

جوق: گروهی از سواروپیا، فوج [معین]
جوقها شان شهاب تیرانداز
فوجهاشان درخش تیغ گذار

۲۶۳

جولاهگی: بافندگی [لغت نامه]

۱- ماه در تربیع اول در جوز است در نتیجه درخشان نیست، اما جوزا (دوپیکر) برج سوم بهار است و اوج خورشید در آن است. سنایی گوید:

مهر جوزا را از آن سازد همی معراج خویش
تا شود فرقتش مگر با نعل اسبت مقترن

(دیوان سنایی ص ۱۱۶)

فردوسی گوید:

به بالا ز سرو سهی برترست

چو خورشید تابان به دو پیکر است

(شاهنامه چاپ مسکو ج ۲ ص ۱۹۱)

مسعود سعد فقط خواسته است در این بیت بین کمر و جوزا ایهام تناسب بر قرار کند.

ز گونه گونه نبات و ز جنس انوار

۲۰۲

جو: مقدار بسیار ناچیز، واحد وزنی معادل $\frac{1}{96}$ مثقال [اوزان و مقیاسها در اسلام]

والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد
یک جو و یک حبه و یک کنجد و یک خرده

۶۸۴

جواد: سخی [منتهی الارب]

تو آن جوادی شاها که آز گیتی را
سختاوت تو بدست فنا گروگان کرد

۱۵۳

جواد کفی عادل دلی که در قسمت
ز بخل و ظلم نیامد نصیب او لا

۱۶

جوار: همسایگی [لغت نامه]

وانکه قرب جوار جاه تو داشت
هیچ باکی ندارد از حدثان

۵۳۸

جودورز: بخشنده

صید کردی بجود و شکر مرا
آن مه جود ورز شکر شکار

۲۶۱

جودی (اسم خاص): نام کوهی است بجزیره که سفینه نوح بر آن ایستاد [لغت نامه]

کوههایست رزمگاه مرا

خواهر جودی و برادر طور

۳۸۹

- جو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر
۳۵۴
جوهر: آنچه قائم بذات باشد، مقابل عرض
[معین]
ورچه خصمی داشت این دعوی کجامعنی بود
در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
۱۱۳
جوهر ارواح باکین تو بگذارد عرض
عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار
۲۸۰
جهان: جهنده [برهان]
جهان به فر جهان تو روضه رضوان
زمین ز شادی ملک تو خانه نو شاد
۱۳۵
جهد دعا: سخت ترین دعا، «به قیاس
جهد الایمان به معنی سخت ترین سوگند
[لغت نامه]»
تو آن امیری کز روزگار، نامده باز،
همی بخواست زمانه ترا به جهد دعا
۱۲
جهر: آشکار [معین]
چون روز و شب مدیح تو گویم به سرو جهر
خورشید و ماه را به فلک بر گواکنم
۵۰۱
- جهیدن: وزیدن
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا
۱۶
جهیدن: رها شدن، رهیدن
هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
به هر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
۲۷۰
جهیز: چیزی که بر سر آن قمار کنند
[حواشی مینوی بر کلیله و دمنه]
و آن مجاهز شماره های جهیز
کرده و تازه گشته همچو سمن
۸۸۹
جیب: گریبان [منتهی الارب]
برقی چو دست موسی عمران به فعل و نور
آرد همی پدید ز جیب هوا ضیا
۲۲
جیحون: رود، رودخانه [معین]
دشت راکن به خنجرت جیحون
کوه راکن به لشکرت صحرا
۲
زین سیم و زرکه بخشی شاه اشگفت نیست
کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
۷۵۰

چ

چاچله: پا افزار [فرهنگ جهانگیری]

کبر کردندى همی برکنفشان نی کوردین
صدر جستندی همی در پایشان نی چاچله

۶۸۴

چارتا: چارتار، طنابوری که چهار تار دارد
[برهان]

تامن آن چارتا بزخم آرم
حق آن پیرمزد بگزارم

۸۰۸

چارکن: چرکین، شوخگین

هم از نیسان بعید خواهی رفت
شوخن جبه چارکن دستار

۲۶۰

چاشتگه: چاشتگاه، پیش از ظهر [الفهم]

چاشتگه ناکشته و نابسته زان بقعت نماند
یک سر پیکار جوی و یک تن ز نار دار

۲۲۶

چاشنی: عیار زرو سیم [ملخص اللغات حسن
خطیب کرمانی]

تا تورا نزدیک او در کار کرد این چاشنی است

گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار

۲۳۰

چاه: کنایه از پستی و مذلت و خوار شدن
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم
هر چند من از عشق تو از گاه به چاهم

۷۶۶

چتر: علامت شاهنی، علامت بزرگی و سروری،
از جمله علامتهایی که در ردیف علم و تخت و
تاج بشمار می آمده است [لغت نامه]

تا دسته چتر و ناچخت شاها
از چندان کرده اند و از چندن

۶۲۸

چتردار: کسیکه چتر بر سر پادشاه نگه
می داشته، چترکش [آندراج]

آرد به دولت تو به تاراج تاج خان
گر رخصه یابد از توشها چتردار تو

۶۲۸

چخیدن: ستیزه کردن [برهان]

بنا میزد تو اینجا ترک داری
که با چرخش چخیدن سهل کارست

۸۱

- بی‌بیم در حوادث جسته
بی‌باک با سپهر چخیده
- ۶۸۰
- نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
نه قتلع بر تنم نه پیشانم
- ۴۹۳
- مشت هرگز کی برآید بادرفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید
- ۸۴۶
- چرخ دوتا: فلک، آسمان
فرقدین تا چو دیدگان هز بر
شد پدید از کران چرخ دوتا
- ۱
- چدار: چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست
و پای اسب و استر بد فعل را بدان بندند [برهان]
زان رشته دو رنگ سیاه و سپید صبح
جز اسب دولت تو نیابد همی چدار
- ۲۴۹
- چرخ زمردی: چرخ کبود، فلک اول، فلک ماه،
آسمان،
چون است ای عجب که ز چرخ زمردی
دیده برون نمی جهد از چشم ازدها
- ۲۲۴
- چرب سخن: خوش سخن، آنکس که
به سخنان نرم و دلاویز شنونده را مجذوب خود
کند چرب زبان [لغت‌نامه]
وین نیست عجب ای صنم پسته دهن
گر پسته دهن بود همه چرب سخن
- ۱۰۴۲
- چرخ: فلک، آسمان
بنا میزد تو اینجا ترک داری
که با چرخش خچیدن سهل کارست
- ۸۱
- چرخ: نوعی کمان سخت [صحاح، رشیدی،
برهان، به نقل از واژه‌نامک]
- ۳۲
- در این بیت گذشته از اینکه شاعر خواسته بین
ازدها و زمرد مراعات نظیر برقرار کرده باشد در
عین حال اشاره به باوری اساطیری دارد که اصل
چرخ را از یاقوت سرخ و مذهب می دانستند؛ در
شاهنامه آمده است که: زیاقوت سرخ است
چرخ کبود - نه از آب و گرد و نه از باد و دود؛
(شاهنامه چاپ مسکو جلد ۱ ص ۱۷ بیت ۷۵)
گذشته از این در (روایت پهلوی، از ص ۱۲۷ تا
۱۳۷) به نقل از پژوهش در اساطیر ایران تألیف
مهرداد بهار، (جلد اول ص ۹۶) آمده است که:
افزار (ی) بود چون اخگر آتش که (هرمزد در

- جهان) روشنی، آن را از آن روشنی بیکرانه
بیافرید و همه آفرینش را از آن ساخت و چون
(آن را) بساخته بود، پس (آن را) به صورت تن
درآورد... پس خویشتن یک یک (آفریدگان را
از آن تن) همی آفرید، نخست آسمان را از سر
بیافرید و او را گوهر از آبگینه سپید است؛
- چرخ‌خشت: چرخ و حوضی باشد که انگور
در آن ریزند و بمالند تا شیره آن برآید [برهان]
آن شیر که او به صید جز شیر نکشت
گشت از بس خون خوابگش چون چرخ‌خشت
چرخ عقل: فلک تیر، عطارد که پیشینیان آنرا
دبیر فلک می دانستند
ز چرخ عقلم زاندند و ز جمال و بقا
ستارگان را مانند و جاودان مانند
چرخ‌کش: کمان دار، پهلوان، رجوع شود به
چرخ
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
نه قتلغ بر تنم نه پیشانم
چرخ کیان: چرخ فلک، سپهر، آسمان
کمینۀ مایه‌یی از طبع اوست بحر محیط
کهنه پایه‌یی از قدر اوست چرخ کیان
- بر چرخ محیط است مگر عالم روحست
دارنده دهر ست مگر چرخ کیانست
او را چو در نبرد برانگیزد
ناوردگاه چرخ کیان باشد
چرخ محور: چرخ چاه
چو چرخ محور گردد به گاه جولان
چنانکه گردد از وخیره چرخ محور
چرخ^(۱) مرکز: رجوع شود به حاشیه
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون
چو طبع آتش رای ترا سنا و ضیا
چرخ: پرنده ایست که او را به چرخ و باز و امثال
آن شکار کنند و چون چرخ یا باز خواهد که او را
بگیرد. پیکالی بر سر و روی آنها اندازد و خود را
خلاص کند [برهان]
در آدمم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرخ بر زد ناگه به ریش من پیکال
چرخ: پرنده‌ای است شکاری [فرهنگ
جهانگیری]
مرا جانی همی باید نهادن
- ۹۶
۱۵۹
۳۸۰
۱۸
۱۷۱
۴۹۳
۵۶۲
- ۱- ممکن است چرخ و مرکز باشد که در این صورت با
شتاب و سکون هم تناسب دارد.

- ز باز و چرخ و شاهین راه یکسر
چشم به کسی (چیزی) روشن بودن: مبارک
۳۳۶ و میمون بودن؛ شاد و خرسند شدن [لغت‌نامه]
طعمه شیر کی شود راسو
پیام داد که ای چشم ما به تو روشن
مستۀ چرخ کی شود عصفور
به مهر دل ز همه برگزیده‌ایم تورا
۳۸۸
چون باز و چرخ، چرخ همی دارم به بند
چشم دوختن باز: اشاره به پوشاندن چشم باز
گردر حذر غرابم و در رهبری قطا
شکاری به هنگام تعلیم، دارد
ظلم را همچو باز دوخته چشم
۲۲
چَرْمِه: اسب سفید [برهان]
فتنه را همچو مار کوفته سر
بور شد چَرْمِه تواز بس خون
۳۲۴
که زدش بر برخش و پهلوی بر
چشم سپید گشتن: کنایه از نابینا شدن [بهار
عجم به نقل از فرهنگ اشعار صائب]
بسا گها که بر آن کوه شاه چوگان زد
۳۷۶
به سم چَرْمِه که پیکرش بیابان کرد
چشم سیاه شدن (کردن): روشن کردن چشم،
۱۵۳
باز کردن و بینا کردن چشم [لغت‌نامه]
چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنود ندای بلانیزه اصم
۴۱
چُست: چابک، جلد [برهان]
تن بنه مرگ را و حرص خلود
از دل خویشتن برون کن چست
۴۶۲
چشم کردن: چشم زخم رسانیدن [ناظم‌الاطبا]
ترسم ما را ستارگان چشم کنند
تا زود رسد ز دور در وصل گزند
۸۳۱
چشم‌بد: آفت، بلا [فرهنگ نفیسی]
جز آن نگویم شاه‌ها که رودکی گوید
«خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد»
۱۰۰۷
چشم‌کمال: عین‌الکمال: چشم زخم
چشم روشن بدولتی که از و
۱۴۰

دور دارد خدای چشم کمال

۴۳۹

چشم‌گشادن: کنایه از منتظر و مترصد و مراقب بودن است [امیرحسین یزدگردی، حواشی نفثه‌المصدر، ص ۴۷۰]

گردون‌گشاده چشم و زمانه نهاده گوش
هر حکم را که رای تو امضا کند همی

۷۲۲

چشمه حیوان: آب حیوان، آب حیات، آب زندگی [لغت‌نامه]

بنشانی مرا تو برخوانی

که از او زاده چشمه حیوان

۵۸۳

چشمه خورشید: قرص آفتاب [معین]

بارتبت او پایه افلاک زمین گشت

باهمت او چشمه خورشید سُهاشد

۱۶۰

چشمه روشن: کنایه از خورشید [برهان]

از تیره غبار چشمه روشن

تاریک شود چو چشم نابینا

۱۰

چَغانه: آلتی موسیقی از ذوی‌الوتار که

بامضرب و زخمه نواخته میشد [معین]

مطربانی چو بار بد زیبا

چنگ و بربط چغانه و عتقا

۸۰۲

به رسم عید شها باده مروق نوش

به لحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

۳۷۴

چغبه: قسمی از ساز نوازندگی [فرهنگ نظام به نقل از لغت‌نامه]

چون فرو راند زخمه بر چغبه^(۱)

هرکه بشنید گرددش سغبه

کارو باری چنین فرو سازد

پیش کاسیر چغبه^(۱) بنوازد

۸۰۹

چفته: خمیده [برهان]

قد عدو ز هول تو چون چفته مارگشت

اکنون شرش بضر ب چنان کفته نارکن

۶۱۵

همیشه تاماه از قرب و بعد چشمه مهر

گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر

۳۲۲

شخص نوانم زضعف برنسق چفته نال

چهره ز خونین سرشک برشبه کفته نار

۲۷۸

چلیپا: آنچه به شکل صلیب از طلا و نقره سازند

و ترسایان برگردن آویزند [ناظم‌الاطبا]

از مشک چلیپاست برآن رومی رویت

در روم ازین روی پرستند چلیپا

۴

۱- در دیوان چایی مسعود سعد «جعبه» آمده است رجوع شود به واژه «جعبه» در همین واژه‌نامه.

- دیبای روم شد همه باغ و چورومیان
از هر دوشاخ باد چلیپا کند همی
- ۷۲۰
چلیپا: خط میخی (برهان) کنایه از زلف؛
از مشک چلیپاست برآن رومی رویت
در روم ازین روی پرستند چلیپا
- ۴
شگفتی نگه کن که کلکش همی
چلیپا نماید به انگشت بر
- ۳۳۸
چمانه: کوزه شراب [فرهنگ جهانگیری]
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را
خندید باغ ملک بخندان چمانه را
- ۷۷۶
چَمَش: چشم [برهان]
ترا ای چو آهو به چمش و به چمش^(۱)
سگانند در تگ چو مرغ پیر
- ۹۲۳
چَمَش: خرام و رفتار
ترا ای چو آهو به چمش و به چمش^(۱)
سگانند در تگ چو مرغ پیر
- ۹۲۳
چمیدن: خرامان راه رفتن [برهان]
در عدل می چمیم که عدل اختیار کرد
شاهی که از ملوک جز او اختیار نیست
- ۱۰۲
- می خور و می ده و بیال و بناز
کام جو عیش ران بناز و بچم
- ۴۷۷
چون خواجه ترا کدخدای باشد
بافتح چمی باظفر گرازی
- ۷۱۳
چنبر: محیط دایره، حلقه [برهان]
گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد
تا سرش در حلقه چنبر کشید
- ۱۸۹
وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر
زهر سوییش در آید چو چنبر آتش و آب
- ۴۵
گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت
- ۱۱۰
چنبر بسته: دایره
ز دور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ
شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
- ۴۰۵

۱- این بیت که در صفحه ۲۹۹ و صفحه ۹۲۳ بطور مکرر در دیوان مسعود سعد آمده است، مصراع اول آن در دیوان چاپی چنین است «ترا ای چو آهو به چشم و بتگ» متن فوق براساس ضبط نسخه خطی دیوان مسعود سعد، ورق ۱۳۱ است که به شماره ۷۷۹۱ در کتابخانه آیه الله نجفی در قم نگهداری می شود.

- چنبر چرخ: دور چرخ، حلقه و دایره چرخ
[لغت نامه]
- شیر گردون بیفکند چنگال
۴۳۸
- همای رامش در بزم او برآرد پر
هزبرفته به رزمش بیفکند چنگال
- چندان: چوب صندل را گویند [برهان]
۴۰۵
- تا دسته چتر و ناپخت شاها
از چندان کرده اند و از چندن
- چندن: صندل [حواشی برهان، دکتر معین]
۶۲۸
- گر بر آتش نهی مرا چون عود
ور در آب افکنیم چون چندن
- چنگله: نام سازيست که چنگ گویند [برهان]
۳۹۶
- جرد را بر شاخه های خم گرفته لحن نای
باد را از برگهای خشک بانگ چنگله
- چنگ نهادن: کنایه از ترسیدن است، رجوع
۶۸۲
- شود به «ناخن ریختن»، و نیز «چنگال سست
شدن»
- چنگ: پنجه و مجموعه انگشتان [برهان]
۶۲۵
- تا دسته چتر و ناپخت شاها
از چندان کرده اند و از چندن
- چو: در حکم، بمنزله [حاشیه کلیه و دمنه مینوی ص ۸۲]
۲۹۱
- دلم از نیستی چو ترسان نیست
تم از عافیت هر اسان نیست
- چنگال افکندن: رجوع شود به «ناخن ریختن»،
«چنگ نهادن»
۱۸
- چوب دهن: خلال دندان
۹۸
- کژدم چرخ را بریزد دم

باز پور زیاد قمره زده

ماند برگشته همچو چوب دهن

۸۸۹

چهار ارکان: چهار حد جهان، مشرق، مغرب، شمال، جنوب [برهان]

اثر باشد ز خیر و شر دو عالم رازشش جانب
مددخواهد ز بیش و کم چهار ارکان و هفت اختر

۳۹۹

مسافران نواحی هفت گردونند

مؤثران مزاج چهار ارکانند

۱۷۰

تادر افلاک هفت سیاره ست

تابه گیتی چهار ارکان ست

۹۱

چهار پَر: (کلاه چهار پَر): نوعی کلاه خود که بر

آن چهار پَر می زدند

بر هریکی ز پَر کلاه چهار پَر

روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد

۱۲۸

چهار شاخ: آلتی چوبی چهار شاخه و دسته دار

که با آن خرمن کوفته را بر باد می دهند تاکاه از

دانه جدا شود، انگشته، افشون [معین]

چنگم به چهار شاخ زد پیراهن

چنگ است مگر چهار شاخ از آهن

۱۰۴۲

چهار شاخ: چهار باره

اشک دو دیده روی تو کرده

نار چهار شاخ کفیده

۶۸۱

چهار شاخ گریستن: به گونه ای گریستن که از
هر چهار گوشه چشم اشک بیرون آید. [شفیعی

کدکنی، تعلیمات براسرارالتوحید، ص ۶۳۴]

چنگم به چهار شاخ زد پیراهن

چنگ است مگر چهار شاخ از آهن

در اشک چهار شاخ آن شاخ سمن

شد نار^(۱) چهار شاخ کفته رخ من

۱۰۴۲

چهار طبع: مراد خشکی و تری و گرمی و

سردی است [غیاث اللغات]

همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج

بود جهت شش، اقلیم هفت و طبع چهار

۲۱۸

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور

وز پنج نماز شکر تو واجب تر

۱۰۱۵

چهار گوهر: چهار عنصر، آب و باد و آتش و خاک

چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج

هر آنچه بینی من صد هزار چندانم

۴۸۸

۱- در چاپ نوریان و مرحوم رشید یاسمی بجای (نار)، (باز) آمده که ظاهراً صحیح نیست. شاهد برای نار چهار شاخ این بیت از مسعود سعد در صفحه ۹۸۱ است.

اشک دو دیده روی تو کرده

نار چهار شاخ کفیده

ح

- حاج: حاجی، حج گذارنده [معین]
به حج شدی و من از اندهان هجرانت
بگرد خانه تو گشته‌ام چو حاج روان
۹۲۸
- حاجب بار: بواب، [لغت‌نامه] دربان.
چو هندیان دگر پالهنک در گردن
بداشت او را در بارگاه حاجب بار
۱۹۲
- حاجز: حایل، مانع [معین]
نبوده طعن ترا حایل آتشین باره
نگشته ضرب ترا حاجز آهنین دیوار
۱۹۵
- حاش‌لله: پناه بر خدا؛ معاذالله [معین]
حاش‌لله که مرا نیست بدین ره مذهب
جز که هزلی است که رفته است میان شعرا
۲۱
- حاصل: سود، [لغت‌نامه]
حاصل و رابع موجود بهر وقت زتست
هرچه سلطان جهان را غرض و کام هواست
۷۰
- حاصل: بدست آمده، [لغت‌نامه] موجود.
روز و شب در تو حاصل است، که دید
روز و شب را گرفته اندر بر
۲۹۴
- حاصل و ناحاصل: بود و نبود، هستی و
نیستی
حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا
خورده و ناخورده آن برکشیداز حوصله
۶۸۴
- حال: وقت مرگ، موعد مرگ، این واژه به این
معنی در فرهنگها نیامده.
اگر ز آهن و فولاد تفته حصن کنی
چو حال آمد دست اجل بکوبددر
۳۴۰
- حاله^(۱): موعد، وقت [دکتر جعفر شعار، حواشی سیاست‌نامه]
از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که حاله چون سپری شد چه زاید آبستن
۶۰۷
- ۱- در چاپ یاسمی و بیشتر نسخ خطی (هاله) بکار
رفته رجوع شود به هاله در همین واژه‌نامه.

حایل: حجاب، مانع

نبوده طعن ترا حایل^(۱) آتشین باره
نگشته ضرب ترا حاجز آهنین دیوار

۱۹۵

حبر: مُرْگَب

وین سر بریده خامه بی حبر
رزق تو از تو باز بریده

۶۸۰

حیل: سختی و بلا [متهی الارب]

خُرده‌یی سیمم نماند از حیل ایشان برگره
ذره‌یی مغزم نماند از بانگ ایشان درکله

۶۸۴

حَبّه: مقدار بسیار ناچیز، واحد وزنی معادل $\frac{1}{96}$
مثقال و یا $\frac{1}{100}$ مثقال [اوزان و مقیاسها در اسلام]
والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد
یک جو و یک حبه و یک کنجد و یک خردله

۶۸۴

حُجَاب: (جمع حاجب) پرده داران [معین]

به بزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
به رزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب

۶۵

مرا زرشک بیوشیده کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

۵۴

خسروان پیش او کمر بندند

همچو در پیش خسروان حجاب

[به نقل از لغت‌نامه]

حجاب: روپوش، روپند، چادر [لغت‌نامه]

به دروگوهر آراسته پدید آمد
چو نوعروسی در کله از میان حجاب

۵۹

ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
به راغ لاله پدید آمد از میان حجاب

۵۶

حجاب کردن: مانع شدن

به گردم اندر چندان حوادث آمد جمع
که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند

۱۳۷

حَجَام: کسیکه حجامت کند، آنکه خون گیرد
دلاک، سرتراش [معین] [لغت‌نامه]

پیوسته من از سپید مویی
حجام بروت کنده باشم

۸۸۰

حُجره: اتاق، کلبه [معین]

ناگه درآمد از در حجره خیال دوست
چون روی او بدیدم گفتمش مرحبا

۳۱

حدّ: تیزی شمشیر و مانند آن، تیزنای کارد و
شمشیر (مذهب الاسماء)

تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطورست

۸۸

۱- در چاپ یاسمی و نوربان «حامل» آمده که خطاست.

- ز چرخ گردون مهری ز کوه ثابت زر
ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
- ۱۷
- دل دوزد نوک نیزه خطی
جان سوزد حد تیغ روئینا
- ۱۰
- حَدَّثَان: سختی‌ها، بلاها [منتهی‌الارب]
از چرخ چه نالم که هنر مایه رنج است
وز بخت چه گریم که جهان بر حدثانست
- ۹۷
- از همه سقطها شدست ایمن
که بتک درنیایش حدثان
- ۵۲۸
- حَدَّاق: سخت ماهر [لغت‌نامه]
ای ز نعت تو عاجز و حیران
و هم حدّاق و فکرت کیاس
- ۴۰۸
- حَذُور: ترسان، ترسنده [معین]
حشمت را نخیز باز حریص
دشمنت را گریز زاغ حَذُور
- ۳۸۸
- بودم حذور همچو غرابی برای آنک
همچو غراب جای گرفتم درین خراب
- ۶۲
- بترسد از سرگزش به روز هیجا ترس
حذر کند ز حسامش به رزمگاه حذور
- ۳۷۴
- کرد بدرود باغ زاغ^(۱) حذور
کاندر و پای بند خویش ندید
- ۷۴۲
- حذور: رجوع شود به واژه (حرور)
که نسیم صبای لطف توشد
شب و روز مرا سموم و حذور
- ۳۸۹
- حَر: گرما، [دستورالخوان]
گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
گهی چو پوست ترنجیده دل ز آتش حر
- ۳۱۹
- حِرَاب: کارزار [غیاث‌اللغه]
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد
یکی نبارد جز گرد مرگ روز حراب
- ۵۷
- حِرَاب: جمع حر به [منتهی‌الارب]
راهی بریده‌ام که درختان اوزخار
همچون مبارزانی بودند باحراب
- ۶۳
- حُرَّان: جمع حُرّ، آزادمردان [دستورالخوان]
منصور بن سعید بن احمد
کش بنده اند حُرَّان اغلب
- ۶۷
- حَرَّان: توسنی، حرون [لغت‌نامه]
- ۱- رابطه زاغ و حذور اشاره به ضرب المثل (احذر من غراب) دارد رجوع شود به مجمع‌الامثال میدانی.

ز روز و شب این روزگار ابلق است
سرشته است در طبع ابلق حران

۵۲۷

حربا: آفتاب پرست [دستورالخوان]
ز شوق طلعت و حرص خیال تو هستم
بروز چون حربا و بشب جو نیلوفر

۳۲۱

از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
و ز پی دیدن خورشید شدم چون حربا

۲۱

حرق: آتش سوزان [دستورالخوان]

سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
۵۰

به حرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
تو را همیشه مطیع و مسخر آتش و آب

۴۶

حرور: باد گرم که به شب وزد، باد گرم که به روز
جهد [دستورالخوان]

که نسیم صبای لطف تو شد

شب و روز مرا سموم و حرور^(۱)

۳۸۹

حُرُون: اسب و شتر که سرکشی کند
[دستورالخوان]

ای طالع نگون من ای کژ رو حرون

ای نحس بی سعادت وای خوف بی رجا

۲۳

رای او را فلک نشاند حرون
حلم او را زمانه برد شماس

۴۰۸

حَزَن: اندوهگن شدن [تاج المصادر]
زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص
تیره چون محنت و سیه چو حزن

۶۲۶

حزیران: نام ماه نهم است از سال سریانی بین
ایار و تموز [معین] نام روز اوّل تابستان هم
هست [برهان] ماه اوّل تابستان (السامی
فی الاسامی)

طبع تو در زمستان باغی بود خرم
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل

۴۴۷

حزین: (سرود حزین) لحنی از موسیقی
[لغت نامه]

در سرود حزین که بردارد
لب و دندان او شکر بارد

۸۱۲

حُسَاد: جمع حاسد، بدخواهان [دستورالخوان]
ای خواجه عمید نصر رستم
حساد به رنج و ناصحت شاد

۱۳۸

حُسام: شمشیر بران، [مذهب الاسماء]
آن گوهری حسام در دست روزگار

۱- در متن چاپی (حذور) آمده که اشتباه است.

کاخر برونم آرد یک روز دروغا

۲۳

حَسَّان: حسان بن ثابت، شاعر رسول خدا (ص)
بود که جاهلیت و اسلام هر دو را درک کرد
[لغت نامه]

عاجزم در ثنات گر چه مرا ست
لفظ سبحان و معنی حسان

۵۹۷

حَسْبَت (بحسبت): بخاطر مزد از خدا، بخاطر
رضای خدا [معین]

نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره
به حسبت حال من بشنو به عبرت حال من بنگر

۳۹۸

حَسْبَةُ اللَّهِ: برای رضای خدا، کنایه از مجانی و
بلا عوض است [لغت نامه]

بقات باد که عدل تو حسبه لله
به قمع جوز ببرد اقتدار آتش و آب

۴۲

حَسْبِيَ اللَّهُ: مرا خدای کافی است مخفف
حَسْبِيَ اللَّهُ عَلَيْهِ يَتَوَكَّلُ الْمُتَوَكِّلُونَ... سورة زمر
آیه ۳۹

بدم ناامید و زبان مرا

همه گفته جز حسبی الله نبود

۷۵۹

حَشَر: قشون غیر منظم [معین]

هر سال بهر عزم تو اطراف مملکت

از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود

۱۷۹

مباد هرگز شاهها سپاه بی تو از آنک
حشر به تو سپه است و سپاه بی تو حشر
۳۷۰

به چشم اندرگویی خیال او ملکی است
کز آب دیده من لشکر و حشر دارد

۱۴۷

حَشَر آمدن: جمع شدن سپاه نامنظم
بالشکر تیمار حشر خواستم از تن
وز آب دو چشمم به دورخ بر حشر آمد

۱۶۴

حَشَر خواستن: رسم بوده است که پادشاه از
ممالک مغلوب، یا تحت سلطه خود حشر
می خواسته

بالشکر تیمار حشر خواستم از تن
وز آب دو چشمم به دورخ بر حشر آمد

۱۶۴

حَشَر کردن: سپاه نامنظم گرد آوردن
هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد
خون جگرم باز زد و دیده بدر کرد

۷۶۵

نه لشکر بیکران به هم خوانده
نه مردم بی عدد حشر کرده

۶۷۶

حَشَف: بدترین خرما [منتهی الارب]

چگونه بخایم در ایشان رطب
که بر حلقشان نیست الا حشف

۴۱۳

حَشَوَات: جمع حشو، آگنه، آنچه بدان درون
چیزی را پر کنند [معین]

عدت ملک پادشاه اینست
حشواتست هر چه هست دگر

۳۰۹

حَصَا: سنگریزه [منتهی الارب]

دراین حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

۲۲

حِصار: زندان

زین حصار تو بنده نام گرفت
آفرین ها براین حصار تو باد

۱۳۵

حِصار: دیوار، سور [لغت نامه]

تا تیر گشاید شهاب سوزان
تا ماه ز خرمن حصار دارد

۸۴۳

حِصار: بارو، دژ [لغت نامه]

براین حصار ز دیوانگی چنان شده ام
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند

دراین حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

۲۲

حصاری: منسوب به شهر، شهری
ملک را از حصاریان چو شیر
به عدو بر حصار باید کرد

۱۵۱

حُصَان: درّه، یکدانه، مروارید [لغت نامه]

به حصن حصین اندرم آرزوست
که بینند حصن حصینم حصان

۵۲۶

حِصْن: دژ، قلعه [معین]

باشد چو دمان دیوی اندردم پیکار
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا

۵۲۷

حصن افکن: قلعه گشای [لغت نامه]

به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن و خارا گذار ست

۸۰

حصین: استوار، محکم [معین]

به حصن حصین اندرم آرزوست
که بینند حصن حصینم حصان

۵۲۷

حَصْر: شهر، منزل [معین]

نفیر و مشغله در دشمنان شاه افتد
هنوز رایت منصور او مقیم حضر

۳۶۸

حضرت: پیشگاه، پایتخت [معین]

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد	۱۳۸	حَقْد: کینه [مذهب الاسماء]
تا تو به فرخنده فال رفتی از پیش شاه		چست برکندی مرا بی هیچ جرم و احتیال
نداد حضرت فروغ نیافت دولت قرار	۲۷۶	خرد بشکستی مرا بی هیچ حَقْد و غایله
آراسته از تو حضرت غزنین		حَقَّة: ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء
همچون ز رسول مکه و بطحا	۹	دیگر گذارند [معین]
خَضِیض: نشیب، پستی [معین]		کنار جوی پر از حقه های یاقوت است
خردم به چشم خلق و بزرگم به نزد عقل		که شد به جوی درون رنگ آب چون صہبا
از بخت با خضیضم و از فضل با سنا	۳۳	۲۸
خَضِیض: (اصطلاح نجومی) نزدیکترین نقطه		در حقه حقه زر نهد اطراف بوستان
از محیط خارج مرکز نسبت به مرکز، نقطه مقابل		تا تخته تخته سیم کند بر جهان نثار
اوج [لفت نامه]	۵۷۹	۲۵۱
اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در خضیض		حَقَّة مشعله: قاروره های مشتعل نفت که در
عز تو جویم ز دهر چه داریم در هوان		جنگها به سوی دشمن پرتاب میکردند.
حَظ: بهره [مذهب الاسماء]		چشم و دلشان سال و ماه از درد زخم و تفرنج
از همه دانش حظی است مرا از چه سبب		حلقه های نیزه باد و حقه های مشعله
همه حظ من ازین گیتی رنج است و عناست	۷۱	۶۸۳
حِفَظ: مَرَوْتُ [غیاث اللغه]		حکمت جزو فلک نگار: علم نجوم
بر وفات حفاظ و سوگ خرد		عونم نکر حکمت جزو فلک نگار
پاره ام باد جیب و پیراهن		سودم نداشت دانش جام جهان نمای
	۶۲۵	۶۸۷
		حکم قران: اجتماع دو کوکب سعد یا نحس
		در یک برج
		صاحب قران تو باشی در گیتی
		تا بر سپهر حکم قران باشد
		۱۵۹

حَلال: زوجه [لغت‌نامه]

در خور تو تو را حلالی هست

زین سبب راغب حرام نئی

۹۰۱

حَلَقَه نیزه: حلقه‌ای که در هوا آویزند و مبارزان

به نیزه ربایند و این عمل را حلقه ربایی گویند

[بهار عجم به نقل از فرهنگ اشعار صائب، گلچین معانی]

چشم و دلشان سال و ماه از درد زخم و تف رنج

حلقه‌های نیزه باد و حقه‌های مشعله

۶۸۳

حل و عقد: رتق و فتق، گشودن گره و بستن

پیمان [لغت‌نامه]

در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین

دولت ترا براستی آموزگار باد

۱۲۵

حُلّه: جامه نو، برد یمنی [معین]

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی

زمین در فرش زنگاری گه اندر حله حمرا

۱۹

حُلّه مار: پوست بانقش و نگار مار

گر چه مارا چو مار حله دهند

روزی آخر چو مار بگزایند

۱۷۵

حُلّی: جمع حَلّی و حیلّه، زیورها

[دستورالاحوان]

ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی

وی ز همه مکرمت نام تو کرده شعار

۲۷۸

حَلِیت: شکل و شمایل [لغت‌نامه]

خیره بماند عارض، چون حلیتش^(۱) بدید

گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم

۹۲۶

حمایل: (اصطلاح نجومی) حمائل جمع حماله

به معنی بند شمشیر است، گردش حمایل فلک

بدین معنی است که در این مواضع گردش کره

سماوی نسبت به افق کجی دارد، در چنین

حالتی روز و شب نابرابر است [رک تاریخ نجوم

اسلامی، تالیف نلینو، ترجمه احمد آرام ص ۳۲۷]

همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی

شود به گشت رجا و حمایل و دولاب

۶۶

همیشه تا فلک آبیگون همی گردد

گاهی بسان رجاگه حمایل و دولاب

۵۹

حَمرا: سرخ‌رنگ

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی

زمین در فرش زنگاری گه اندر حله حمرا

۱۹

حَمَل: بار

حمل بویا مشک بودی تنگها بر تنگها

بار مروارید بودی کاروان بر کاروان

۵۵۳

۱- در چاپ یاسمی «حلیت» آمده است.

- حَمَل: اولین برج از بروج دوازدهگانه شمسی
معادل فروردین [معین]
- زهی به مهتری اندر ز مهتران اوّل
چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
- ۴۴۱
- حُمَلان: در اصطلاح زرگران غش که بر دراهم
نهند [منتهی الارب]
- بر رز مدح نفکنم حملان
دیه نظم را نبا فم لاس
- ۴۰۸
- جامه افزون دهی ز سیم و زر
نه بود بر عیار شان حملان^(۱)
- ۵۴۱
- نه عجب کز سخاوت تو کنون
از زر و سیم بفکند حملان
- ۵۲۹
- حَمول: بردبار [منتهی الارب]
- نیستش ترس کایمنش کردست
از تو عفو حمول و حلم و فور
- ۳۸۸
- حَمیم: شراب دوزخیان از مس گداخته
[لغت نامه]
- به زقوم و حمیم افکند خواهم
به تیمار و عنا رنجور و مضطر
- ۳۳۵
- حنظله: یک حنظل، هندوانه ابو جهل [لغت نامه]
- دروءاعش ز آب دیده و آتش دل داشت راست
کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
- ۶۸۲
- حَنوط: داروی معطر مانند کافور که پس از
غسل میّت به جسد او زنند [لغت نامه]
- از پی این عیبر می بیزند
وز پی آن حنوط می ساینند
- ۱۷۵
- حنوط سایدن از پی کسی: آماده مرگ کسی
شدن
- از پی این عیبر می بیزند
وز پی آن حنوط می ساینند
- ۱۷۵
- حواصل: پوستین و جامه ای که از پوست
حواصل سازند [لغت نامه]
- آفتاب ای عجب حواص شد
که بسر ماش جُست بازاری
- ۷۰۱
- نبات زرین گردد ز آب چون نقره
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سنجاب
- ۳۵
- روان شده است هوا را خوی و چنین باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
- ۵۶
- ۱- در چاپ رشید یاسمی و نوریان «که بود بر عیارشان
حملان» آمده است.

- حوت: ماهی، برج دوازدهم از بروج
دوازدهگانه معادل اسفندماه [معین]
گشته‌ام چون عطارد اندر حوت
ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
- ۴۱۹
- حور: زن بهشتی، هریک از حورالعین [معین]
تا بود باغ و راغ را هر سال
به ربیع و خریف زینت حور^(۱)
- ۳۸۹
- حورا: زن بهشتی، هریک از حورالعین [معین]
گفتم که چگونه جستی از رضوان
ای بچه ناز دیده حورا
- ۹
- حورالعین: زنان سپیدپوست فراخ چشم
[معین]
از شادی بزم تو امسال بهاری شد
بارتبت خلد آمد بازینت حورالعین
- ۶۴۳
- چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون
نوان درختان در حله‌های حورالعین
- ۶۵۴
- حورزاد: پری زاد، زیبارو
باده فراز آرید ای ساقیان
همچو دو رخساره آن حور زاد
- ۱۴۳
- حوصله: بن شکم تازهارازهرچیزی [نعت‌نامه]
- حاصل و ناحاصل آن پنج ویرانه مرا
خورده و ناخورده آن برکشید از حوصله
- ۶۸۴
- حوط:
- آنگه آید بدان ده کلری
شاید از نام حوط او نبری
- ۷۹۷
- حوطه:
- هشت حوطه امیرما را بس
هشت گوبل بیاردش هرکس
- ۷۹۷
- حول و جلان زدن: هول زدن، حرص زدن در
غذا خوردن احتمال اینکه (حول) اشتباه باشد و
دراصل (هول) بوده باشد نیز وجود دارد.
- مشتکی گر برنج یابم من
نزنم جز که راه حول و جلان
- ۵۸۳
- حی: قبیله
- یاد جود تو جسته در همه شهر
صیت فضل تو رفته در هر حی
- ۷۱۴
- حی: زنده جاوید
- باد کاریگر تو دولت رام
باد یاریگر تو ایزد حی
- ۷۱۴

۱- در چاپ نوریان (زینت و حور) آمده.

- حیا: فراخی سال و حال [منتهی الارب]
 عید گویی که همی آید از سنگ برون
 تا مه روزه مرا می دهد از سنگ حیا
 ۲۱
- حین: هنگام [دستورالخوان]
 آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام
 وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین
 ۶۵۱
- حیز: هیز، مخنث [برهان]
 تیغ جهانگیران زنگار خورد
 آینه حیزان صافی ز زنگ
 ۴۲۱
- حیز باید که کار در عالم
 حیز دارد که خاک بر سر حیز
 ۹۳

خ

خاد: زغن

چون باز تویی بلند همت

مردار خورد عدوت چون خاد

۱۳۸

از روی عزیزست بسته باز

وز خاری باشد گشاده خاد

۱۳۱

ران هزبر لقمه کند رنگ من

مغز عقاب طعمه کند خاد من

۸۹۴

خار: تیغ و استخوانهای ریز درون ماهی

ز ماهیی که دراو خار نیست این گله چیست

بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

۳۴۷

خارا: سنگ سخت، کنایه از دل معشوق

بر عاج شکفته بینمش لاله

در سیم نهفته یا بمش خارا

۸

خار^(۱) پشت: پشته خار

بودت هر خارپشت تازه تر از گلستان

گشتت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار

۲۷۷

خارخار: دغدغه و خلجانی که در خاطر انسان

حاصل شود از میل یا اندوه یا دل نگرانی و امثال

آن [حواشی مجتبی مینوی بر کلیه و دمنه ص ۲۵۳] و

نیز رجوع شود به فیه مافیه مولانا چاپ

فروزانفر ص ۶۴ همچنین رجوع کنید به ترکیب

خارش از دل زاییدن در همین لغت نامه.

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار

با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

۹۶۳

خارش از دل زاییدن: میل و آرزویی در دل

ایجاد شدن، [رجوع شود به واژه «خارخار» به معنی

میل و آرزو در حاشیه کلیه و دمنه چاپ مینوی ص

۲۵۳ و نیز فیه مافیه مولانا چاپ فروزانفر ص ۶۴]

مرمرا حاجتی همی باشد

وز دلم خارشی همی زاید

۸۴۶

۱- احتمالاً (خاربست) صحیح است به معنی آنچه به دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه است، پرچ، پرچین (لغت نامه) در چاپ یاسمی (خارزار) آمده.

- خاریدن: مجروح کردن، خراشیدن [لغت‌نامه]
راضیم گرچه هول دیدارش
دیده من به خار می خارد
۱۴۹
- خازه: گیل سرشته، طین [لغت‌نامه]
نه شلاین بود نه خازه بود
هر زمان زو نشاط تازه بود
۷۹۸
- خاستن: ظاهر شدن [معین]
گهی چو شیر همی در میان بیشه بخاست
گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
۱۰۹
- خاصه: این نام در زمان حکومت ممالیک
به کسانی اطلاق می شد که اوقات فراغت و
خلوت دائماً نزد سلطان بودند و از اطراف او
امتیازاتی داشتند، [دزی ج ۱ ص ۳۴۶ به نقل از
حواشی دکتر معین بر برهان]
خاصه شهریار شرق علی^(۱)
آن چو خورشید فردو بی همتا
۲
- عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
آمد باز از عراق شاد دل و شادخوار
۲۷۵
- خاصه سلطان براو چون خورشید از بها
وان فلک آسای رخس چون فلک اندر مدار
۲۷۶
- خاطب: خطیب، خطبه خواننده [معین]
[لغت‌نامه]
خاطب دولت تونیست شگفت
گر بر اوج فلک نهد منبر
۸۶۴
- خاک در چشم کسی کردن: کنایه از خوار و
بی اعتبار کردن، حقیر و ناچیز شمردن
[فرهنگ اشعار صائب، احمد گلچین معانی]
باز چون نعره بر سوار زند
خاک در چشم روزگار کند
۷۹۰
- خام: کنایه از مردم قریطبان [برهان]
چون بر پرد ز روزن و چون بگذارد ز سمج
نه مرغ و موش گشتست این خام قلیتان
۵۹۹
- خام: (قید است) نسنجیده، بیهوده
ای از زمانه راست نگشته مگوی کز
وی پخته ناشده به خرد، خام کم درای
۶۸۷
- خام: پوست دباغت ناکرده [معین]
شده بر آتش پیکار گوشت پخته به تف
ولیک باز ترنجیده پوست همچون خام
۴۵۰
- خامه: قلم [معین]
- ۱- علی خاص در عین حال یکی از بزرگان دولت
غزنوی و ممدوح مسعود سعد بوده.

- نیشتنی را خاکستر است دفتر من
چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا
۱۶
- خایسک: چکش [برهان]
تارکم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطورست
۸۸
- خان: رئیس به نزد ترکان [لغت‌نامه]
خان به شب از سهم تو نخسبد هرگز
گر به برخان رسد ز خشم پیامت
۱۱۶
- خاییدن: به دندان نرم کردن [برهان]
چگونه بخایم در ایشان رطب
که بر حلقشان نیست الاحشف
۴۹۲
- خانه: هریک از بروج دوازده گانه فلکی را خانه
گویند، و هر ستاره‌ای را دو خانه فلکی هست [التفهیم]
چون اختر از برفته‌ام از خانه
راجع چراهمی نشوم زاید
۳۰۳
- خانه اقبال: (اصطلاح نجومی) خانه شرف هر
ستاره، مقابل خانه و بال
تو خانه اقبالی و روشن به تو اسلام
شغل تو مشهر به تو چون ملت مختار
۲۳۹
- خانه بهار: بتخانه، بتکده، بتکده نوبهار، رجوع
شود به «بهارخانه» در همین واژه‌نامه.
این جهان را به عدل و داد شما
همچو خانه بهار باید کرد
۱۵۱
- خاور: مغرب [برهان]
همی بگذارم اینجا قرص خورشید
نهم روی از ضرورت سوی خاور
۳۳۵
- خجسته: گل همیشه بهار [برهان]
از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دو شدند
یکی چودیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
۶۰
- خجسته: گل همیشه بهار [برهان]
از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دو شدند
یکی چودیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
۶۰
- خجسته: گل همیشه بهار [برهان]
از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دو شدند
یکی چودیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
۶۰

خجسته پی: مبارک قدم [آندراج]	خدایگان: پادشاه [برهان]
زین استوار کار وزیر خجسته پی	خدایگانا شاهها ز عدل وجود تو هست
این دولت خجسته چو کوه استوار باد	به ماه دی همه گیتی چو باغ در خرداد
۱۲۵	۱۳۵
خُد: روی، رخسار [معین]	خدایگان جهان سیف دولت آن که از او
از قد تو سرو بوستان سازم	خدایگانی تازه شدست و دولت شاب
و ز خد تو ماه آسمان سازم	۳۵
۴۸۱	خدمت: هدیه، تحفه، پیشکش [لغت نامه]
خداوند: استاد [لغت نامه]	کمینه خدمت هریک ز تنکه صد بدره
او بنده و شاگرد ملک بود	کهنه هدیه هریک ز جامه صد خروار
تا گشت خداوند و اوستاد	۲۰۳
۱۳۱	خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب
خداوند طالع: زحل و مشتری که یکی از ایشان	آن نیزه و تیر وزین اسب سازند [برهان]
تاریک است و نحس و دیگر سعد و روشن؛	ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
چون یکدیگر را ضداند و مخالف، دشمن اند	جواب نامه بود تیغ های رو هینا
نیز، اگر نگرستن ایشان (این ستارگان) از	۱۲
دشمنانگی بود خداوند ایشان هم دشمن بوند	خدنگ نزار: تیر تیز و نافذ
[التفهیم ص ۴۰۱] در اینجا خداوند طالع ممدوح،	چو آن خمیده کمان از گوزن گیرد شاخ
مشتری (سعد) است و ضد آن زحل (نحس) است	چو آن خدنگ نزار از عقاب پر دارد
چو هست ضد خداوند طالع تو به طبع	۱۴۸
زحل نتیجه نوحه ست و مادر ماتم	خُدور: جمع خُدُر، پرده ها، چادرها، چادری که
۴۶۸	برای زنان زنند [لغت نامه]
خداوندی: پادشاهی [معین]	همگان را بناز پرورده
منصور بن سعید خداوندی	دایه رنج در ستور و خدور
کز فر اوست تازه خداوندی	۳۸۹
۷۰۰	خِذلان: بی بهرگی از یاری، درماندگی [معین]

- تاتو را نصرتست هم زانو
همسر دشمن تو خذلانست
- عبارت انداز حمل، اسد، قوس.
۲ مثلث ارضی که سرد و خشک است و مراد
بدان نور و سنبله و جدی است.
- ۹۰
- نیست چاره چو روزگار مرا
آسمانی فتاده خذلانست
- ۳ مثلث هوایی مشتمل بر جوزا و میزان و دلو
که گرم و تراست
- ۹۹
- خرپشته: ایوان [فرهنگ جهانگیری]
تهنیت عید را چو سرو خرامام
از در خرپشته اندر آمد جانان
- ۴ مثلث آبی که شامل سرطان [خرچنگ]
عقرب و حوت که سرد و تراست.
[معارف بهاءوله، تعلیقات مرحوم فروزانفر،
ج ۲ ص ۳۱۴]
- ۵۶۰
- خرچنگ: یکی از صور فلکی منطقة البروج
تواز دو پیکرو خرچنگ چون خروش کنی
چه بد کنند به تو چون نیند خاناور
- ۳۴۷
- گشته ام چون عطارد اندر حوت
ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
- ۴۱۹
- خرچنگ آبی: خرچنگ (سرطان) در نظر
احکامیان، آبی (منسوب به عنصر آب) است و
خداوند (کدخدای) برج مذکور، قمر (ماه) نیز
آبی محسوب می شود [لغت نامه، مقدمه ص ۳۸۵ و
نیز رجوع شود به التفهیم ص ۳۹۹]
- ۹۰
- خرداد روز: روز ششم از ماه شمسی [معین]
خرداد روز داد نباشد که بامداد
از لهُو و خرمی بستانی ز باده داد
- ۹۴۵
- خردله: واحد وزنی معادل یک دانه خردل
[اوزان و مقیاسها در اسلام، والترهینس، ترجمه
غلامرضا ویر هرام
والله ار دیدم ز ریع آن بوجه سود کرد
- ۱ مثلث آتشی که گرم و خشک است و

می شود، لیکن چون شعرای یمانی درخشنده تر
و در نتیجه معروف تر است غالباً مراد شعرای
یمانی است [فرهنگ اصطلاحات نجومی، تألیف
ابوالفضل مصفی چاپ دانشگاه تبریز]

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست خرقه^(۱) شعری ز چپ سهیل یمن
۶۰۶

خرمن: خرمن مه، هاله ماه
تابنده ز موی روی چون ماهش
چونانکه مه از میانه خرمن
۶۲۸
تا تیر گشاید شهاب سوزان
تا ماه ز خرمن حصار دارد
۸۴۳

خروه: خروس [فرهنگ جهانگیری]
هر چند که برکو هم در شب ز اندوه
گریان باشم تا به گه بانگ خروه
۱۰۵۳
خره: احتمالاً نام کسی بوده؛ اسم خاص است.
چون ببیند ز خره دانگانه
جمله دارد فدای او خانه

۸۰۴
خریف: فصل پاییز [متهی الارب]
تا بود باغ و راغ را هر سال

یک جوو یک حبه و یک کنجد و یک خردله
۶۸۴
خرده: نکته [معین] دقیقه [لغت نامه]

یک خرده یادم آمد و آن نیک خرده ایست
شاید که در سخن کنم این خرده را بیان
۵۷۳
عزم تو را که تیغ نخوانیم خرده ایست
زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

۲۵
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد
وین خرده ایست نیکو، خاطر براین گمار
۲۵۳

خرده نقره: کنایه از برف
خاک نبینی به ره خرده نقره بساط
ابر نبینی ازو ریزه کافور بار

۲۷۵
خرط کار: خراطی شده
به زخم آن عمود خرط کارش
عجب حصن افکن و خارا گذارست

۸۰
خرف: پیر [معین]

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان بوده خرف بازگشت از سر شاب
۵۶

خرقه شعری: ستاره شعری، نام شعری هم بر
شعرای شامی و هم بر شعرای یمانی اطلاق

۱- آوردن لفظ خرقه بمناسبت معنای لغوی شعری
است که در نتیجه ایهام تناسب برقرار شده.

- به ربیع و خریف زینت حور
۳۸۹
خسک: حشره‌ای مانند مگس، اما در فرهنگها
نیافیم، ممکن است در اصل غسک بوده باشد
رجوع شود به «غسک» در همین واژه‌نامه
۸۷۶
باد روشن شب تو همچون روز
باد خرم خریف تو چو ربیع
خز: جامه ابریشمین [معین]
ز بس که دیبه و خز داد شاه شرق همی
هوا شده همه خز و زمین همه دیبا
۲۸
خزان: خزنده [لغت‌نامه] حالت ریختن کعبتین
در بازی نرد
میزبان نیک کعبتین خزان
سیم انبارد خانه روشن
۸۸۸
خسته: مجروح [برهان]
شد خسته دلم نشانه تیرش
در معرض زخم او منم تنها
۸
خسروانی طریق: راه خسروانی، نوعی سروده
است، نام لحنی از مصنفات باربد [لغت‌نامه]
بشنو و نیکو شنو نغمه خنیاگران
به پهلوانی سماع به خسروانی طریق
۸۷۶
خسروغازی: رجوع کنید به امیرغازی
و آنگاه بگردار کف خسرو غازی
بی باک بیاریم به کهسارو به گلزار
۲۰۹
خسک: حشره‌ای مانند مگس، اما در فرهنگها
نیافیم، ممکن است در اصل غسک بوده باشد
رجوع شود به «غسک» در همین واژه‌نامه
۱۰۰۷
خشت: نیزه‌ای کوچک که به سوی دشمن
پرتاب می‌کردند [برهان]
بی حدز خشت و بیلک تو شیر و ببر و گرگ
بیجان شدند و باز دمدام دگر شود
۱۸۲
که تهی کرد خشت مسعودی
بیشه ها را ز شیر شرره نر
۳۶۵
ز پشت پیل تو بر مغز شیر بازی خشت
که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار
۲۱۶
خشک دهان: ترسان [فرهنگ جهانگیری]
حاسدش در سوال خشک دهن
دشمنش در جواب گنگ زبان
۵۴۰
خصمی: برابری، مقابله، رقابت، باین معنی در
فرهنگها نیافتم، اما خصم به معنی طرف دعوی،
در متون آمده است. رجوع شود به لطایف
الحکمه ص ۳۱۰ و گلستان سعدی ص ۱۸۹
چاپ غلامحسین یوسفی

- من به گیتی اختیار شام اندر هر هنر
بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
- ۱۱۳
- خصومت بردن: شکایت بردن، دادخواهی کردن
- ز رفعت کله و بآس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت به داور آتش و آب
- ۴۵
- خَضَاب: آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را بدان رنگ کنند [معین]
- بدان زمان که به هیجا سپید رویان را
مبارزان و دلیران به خون کنند خضاب
- ۳۶
- خَضِر: جای سبزناک [متهی الارب]
جو نیلوفر انس تو باحوض آب
چو لاله همی جای تو در خضر
- ۹۲۳
- خَضْرَا: کنایه از آسمان
راست پروین چو پنج قطره شیر
برچکیده به جامه خضرا
- ۱
- خَضْرَاءُ الدَّمَنِ: آنچه از سبزه که در مزبله روید، کنایه از زن زیبای بداصل است، در بیت اشاره به حدیث «ایاکم و خضرَاءُ الدَّمَنِ» دارد [معین]
- [لغت نامه]
- قال ایاکم و خضرَاءُ الدَّمَنِ
- دور از آن پاکی که اصل آن پلید
- ۸۴۵
- خط: مویهایی تازه که بر عارض می روید [لغت نامه]
- نارفته هنوز بوی شیرت ز شکر
خط راکه به سوی عارضت داد گذر
- ۱۰۱۴
- خط: مجازاً فرمان، دستور، امر
شوم به نانی قانع به جامه یی راضی
به خط عقل تبراکنم ز عجب و بطر
- ۳۵۲
- از خط وفا سرمکش و دل مبر از من
کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
- ۱۶۵
- خط آوردن: پدید شدن موی نخستین بر پشت لب یا کنار رخسار [لغت نامه]
- نارفته هنوز بوی شیرت ز شکر
خط راکه به سوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه بر طرف قمر
بر روی نگار من خط آورد اثر
- ۱۰۱۴
- خطاب: عنوان، لقب و نام که در آن مدح باشد [لغت نامه]
- آنکه در نامه ها خطابش هست
از عمیدان عصر مولانا
- ۲

- اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
۶۱
- لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد
خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
۱۳۵
- خطاب: عتاب، سرزنش، بازخواست [لغت نامه]
آنست خطای من که در خاطر
بنمود خطاب و خشم شه خوارم
۴۷۳
- خطبه: در جمعه ها پیش از نماز جمعه خوانند و
نام سلطان را در آن می برند و دعا بدو می کنند.
[شرح مشکلات دیوان انوری دکتر سید جعفر شهیدی]
بر نام تو خطبه یی کنم انشا
تا بر خوانند بر سر منبر
۳۱۵
- خطبه کردن: خطبه خواندن، در بالای منبر پس
از حمد خدا و نعت پیغمبر و آل او، مدح خلیفه
یا سلطان روز را خواندن [لغت نامه]
و گر به نام عدوی تو هیچ خطبه کنند
ز چپ و راست در افتد به منبر آتش و آب
۴۵
- خطر: ارزش و بزرگی
گیرم از من به عجب بشکیزی
یا ندارد بر تو عشق خطر
۳۲۳
- زهی جهان سعادت به تو افزوده خطر
زهی سپهر جلالت به تو گرفته بها
۱۱
- اندر جهان سراسر از خاطر و گفت
دانش خطر گرفته و زربی خطر شده
۶۷۸
- خط مرکز: خط مرکز معدل، خطی است خارج
شده از مرکز عالم بسوی مرکز تدویر و انتهای
آن بر فلک البروج است [لغت نامه]
شبی گذشت به من بر چو روی اهریمن
چو خط مرکز در خط دایره پرگار
۱۹۷
- خط معما: مقابل خط روان و خوانا [لغت نامه]
بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
بنگاشته از غالیه دو خط معما
۵
- خط مقیاس: رجوع شود به «مقیاس»
شدی بی غم ز ظل و خط مقیاس
اگر جایی چنین دیدی بتانی
۹۰۵
- خطی: نیزه و سنانی که منسوب به خط
سرزمینی در ساحل بحرین است [معین]
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راندجوی
نیزه خطی ز سرهای سران آوردبار
۲۲۸
- دل دوزد نوک نیزه خطی

- جان سوزد حد تیغ رو هینا
از تو قلب الاسد که شادی دید
ماند از آن روز باز در خفقان
- خطیب: دانا در خطابت، ناطق و سخنور
[لغت‌نامه]
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
- خَف: هر آنچه پوشند [لغت‌نامه]
جوشن پیشش چو خز خفتان نزدش چو خف
مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف
خفتان: نوعی جامه کز آگنه که به هنگام جنگ
می پوشیدند [معین]
انده ار چه بد آزمون تیر است
صبرتن دار نیک خفتانیست
- خَفچه^(۱): شوشه طلا و نقره [لغت‌نامه]
تو خَفچه پاشی و بیکار شد ز تو صراف
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وزان
- خَفچه:
دست چون زد به خَفچه ایقاع
بگذراند ز اوج چرخ سماع
- خَفقان: اصطلاح پزشکی کهن، طپیدن دل
[دستورالآخوان] علت جستن دل [مذهب‌الاسماء]
- خَفیف: بحر خفیف، یکی از بحور سبک وزن
بروزن فاعلاتن مستفعِلن فاعلاتن [معین]
همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
- خلا: خلوت، پنهان، مقابل ملا
فرض یزدان را بگزارد هر کس که کند
خدمت خاصه سلطان به خلا و به ملا
- خلاب: گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد
[برهان]
روان شوند بتک بچگان دیده من
که زیر زانوی من خاک را خلاب کنند
- خلاص: رستگاری [مذهب‌الاسماء] آزادی
- ۵۹۴
۱۰
۱۲۹
۴۴۱
۲۱
۱۵۰
۱۰۰
۵۴۴
۸۰۴
۳۹۸
- ۱- در چاپ نوریان «اقچه» آمده رجوع شود به اقچه
در همین لغت‌نامه.

- به نعمت تو که تا غاییم ز مجلس تو
نکرد دردل من شادی خلاص اثر
- ۳۲۱
خلاص دادن: رهایی دادن، خلاصی بخشیدن
[لغت‌نامه]
- ار جو که بسعی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دارم
- ۴۷۴
داند که نکرده‌ام گناهی
آنکس که خلاص خواهم داد
- ۱۴۴
خَلاعت: ناپارسایی، پریشان شدن [لغت‌نامه]
چه نازها کنم امروز من به‌برنایی
کنم ز پیری فردا سی خلاعت‌ها
- ۸۲۱
خلاف: مخالفت، ضدیت [لغت‌نامه]
بگو بدان که خلاف خدایگان خواهد
که کارنامه بی مغز را یکی برخوان
- ۵۳۰
خلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان به میچ پای
اندازند، پای برنجن، پای اورنجن [معین]
چو نو عروسان دادی مرا جهاز که هست
چو نو عروسان پایم ز بند در خلخال
- ۴۳۰
خَلق: کهنه، ژنده [معین]
خویشتن را خلق مکن بر خلق
- برد نو بهتر از کهن دیباست
- ۶۸
خَلقان: مردم، جمع خلق
به نزد خالق و الله که مستجابست آن
به نزد خلقان و الله که مستجیب است این
- ۶۵۰
تا حشر کرد دهر به ملک ضمان از آنک
جودت همی به روزی خلقان ضمان کند
- ۱۶۹
خُلُقان: جامه‌های کهنه، ژنده‌ها [مذهب‌الاسماء]
بدولت تو مرا نیست انده نفقات
ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
- ۵۲۱
در زاویه فرخج و تاریکم
با پیرهن سطر و خلقانم
- ۴۹۴
خلود: جاوید بودن [معین]
ملک به یک حمله ضبط کردی آخر
این ظفرت بر خلود ملک ضمانست
- ۹۴
خَله: دردی که ناگاه در پهلوی و مفاصل بهم رسد
[برهان]
روپها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض
گویی آوردند بادلقوه و دردخله
- ۶۸۴
خَله: رها [لغت‌نامه]

خنده بروت: خنده ریش، کسی که مردم به او
بخندند و او رامسخره کنند، ریشخند، مورد
تمسخر

تیز در ریش و کفل در گه شد
خنده ها رفت بر برو تانم

۴۹۲

خنده جام: پرتو شراب است [برهان]
تا بد چون مه همی روی بت خوش سخن
خندد چون گل همی جام می خوشگوار

۲۷۵

خنده قدح: رجوع شود به خنده جام
اگر بخندد در دست من قدح نه عجب
که بس گریست فراوان به دست من شمشیر
خندیدن به کسی یا چیزی: دست کم گرفتن،
ناچیز و بی مقدار شمردن آن است.

۸۶۲

در شاهنامه داستان لهراسب این تعبیر کنایی
بکار رفته درباره پهلوانی گشتاسب می گوید:
سواری بنزدیک او آمدست
که از بیشه ها شیر گیرد بدست
به مردان بخندد همی روز رزم
هم از جامه می به هنگام بزم
«شاهنامه چاپ مسکوج ۶ ص ۵۷ بیت ۷۸۰»

۱- در مثنوی دفتر پنجم بیت ۱۳۸۴ این ترکیب بکار
رفته: کارکن هین که سلیمان زنده است x تا تو دیوی
تیغ او برنده است.

خله گردد ز شهر و گیرد راه
سوی دهقان کشد شبی ناگاه

۷۹۷

خلیده: در اندرون رفته و زخم شده [برهان]
گر چه در دل خلیده اندوهیست
ورچه برتن دریده خلقانیست

۹۹

خُماهن: نوعی سنگ سخت و تیره رنگ
[فرهنگ جهانگیری]

زبسکه سوخته ای جان و روانده ای خون، گشت
زمین و آب برنگ خماهن و مرجان

۵۲۰

خم گرفته: خمیده
پشت شاهان به پیش ایوانش
خم گرفته چو طاق ایوان باد

۳

خنجر سلیمانی^(۱): تیغ سلیمان که با آن بر
دیوان حکم می راند
ظفر خنجر سلیمانی
اثر خاتم سلیمان باد

۱۳۲

خنجرگذار: خنجر زن [معین] دلیر، شجاع
[لغت نامه]

پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
زان زورمند بازوی خنجرگذار باد

۱۳۲

- و در دیوان خاقانی، صفحه ۳۵۸، چاپ سجادی،
می خوانیم
- بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرید
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
بگرید کلک تو بر عاج و کافور
بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
- ۳۳۳
- قصر و کاخ رشید خاصه نگر
که ز بس کبر بر جهان خندید
- ۷۴۳
- خَنگ: اسب سفید موی
آتش و آب و باد و خاک شده
ابرش و بور و خنگ و جم زیور
- ۳۷۶
- خَنگ: مطلق اسب
گاهی ماننده خنگی لگام از سر بدر کرده
شده تا زنده اندر مرغزار خرم خضرا
- ۱۸
- خنگ زیور: اسب ابلق و دورنگ [ناظم الاطباء]
زمین نوردی زین خنگ و بور اسبی
که هست زیوراسبان خنگ زیور
- ۳۸۰
- سست شود دست و پای، چون تو
سخت کنی تنگ خنگ زیور یکران
- ۵۶۱
- خُنیاگر: آوازه خوان، نوازنده [ناظم الاطباء]
- سازنده کار گنبد اخضر
خُنیاگر بزم زهره زهرا
- ۱۱
- خوارکار: خوارکننده، ذلیل کننده.
دو پیکر یست براین خوارکار پیکر خوار
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
- ۳۳۹
- خوازه: چوب بندی که در کوچه و بازار سازند
و بر زیر آن آیین بندی کنند [فرهنگ جهانگیری]
خوازه بست ز گلبن همه فراز و نشیب
بساط کرد ز سبزه همه جبال و ققار
- ۲۰۱
- خواسته: مال، ثروت [معین]
لیکن ز قوت چاره نمی بینم
گر خواسته نباشد بسیارم
- ۴۷۴
- از حلال و حرام جاهل وار
روز و شب خواسته بهم کردن
- ۶۱۰
- خواسته بهم کردن: ثروت اندوختن
از حلال و حرام جاهل وار
روز و شب خواسته بهم کردن
- ۶۱۰
- خواهنده: سائل، در یوزگر
کان خواهند گنج او گشته است
که فزاینده گنج او کان باد
- ۱۳۲

خود: (قید تأکید) اصلاً

یارست با زمانه به بدکردن آدمی

بدها بدوزمانه نه تنهاکندهمی

نی نی زمانه راجه گنه خود زمانه کیست

حکم قضا خدای تعالی کندهمی

۷۲۳

خودرنگ: به رنگ طبیعی، آن چیز که رنگ

طبیعی دارد [لغت نامه]

رخسار نکو خواه تو چون لاله خودرنگ

رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

۳۰۸

خود کامگار: خودکامه

نکنند آنچه رای و کام کسی است

زانکه خود کامگار و خود راینده

۱۷۵

خور: خورشید [معین]

برگ زردار خور نشد چون تافت اندر شاخ گل

از گل سوری چرا شد پرز گوهر شاخ گل

۷۷۲

چون اخترم شگفت مکن چندین

گر محترق شدم زکران خور

۳۰۲

خور روز: روز یازدهم هر ماه شمسی

[مذهب الاسماء]

روز خورست ای به دو رخ همچو خور

تافت خور از چرخ فلک باده خور

۹۴۷

خوره: طعمه، غذا [لغت نامه]

ای امیری که برون آرد بیم و فزعت

طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ

۴۱۷

خوشاب: آبدار (مخصوصاً جواهر) [معین]

چو پاره پاره صدف گشت آب جوی وازو

میان جوی درون پر ز لولوی خوشاب

۳۵

خوش حدیث: خوش گفتار، خوش سخن

[لغت نامه]

خوش حدیثی و نیستی بدخو

جلف طبع و گران سلام نبی

۹۰۱

خوشه: مجموعه شش ستاره کوچک که آنرا به

خوشه انگور تشبیه کرده اند، پروین، ثریا،

خوشه پروین

زخوشه بی که برین مرغزار گردون رُوست^(۱)

چنانکه خواست به کوشش که یافت هرگز بر

۳۳۹

چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ

چه خیر جویی از خوشه کو ندارد بر

۳۴۷

خونی: جانی، قاتل

ز ماهی بی که درین آبگون بی آبست

۱- در چاپ رشید یاسمی و نوریان «ز خوشه بی که

برین مرغزار گردونست» آمده.

- بترس و او را خونی یکی نهنگ شمر
۳۴۰
چه کافر حمله کان خونی هیونست
چه منکر جئه کان جنگی حصارست
۸۰
خوی: عرق [ناظم الاطباء]
در خوی و خون شده ز ران و کفت
بارۀ نصرت و عنان ظفر
۳۷۶
خویش: بر مراد، بکام [لغت نامه]
ور تنم کنی بدین جنگی
کت نهاده ست و خویش گسترده
۸۹۸
خَه: (صوت) کلمه تحسین، خوشا [برهان]
بهر گفته از پرهنر عاقلان
جوابم جز احسنت و جز خه نبود
۸۵۹
خیاره: منتخب، برگزیده
بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
۲۰۲
خیال: وهم و گمان، و صورتی که در خواب یا
بیداری بنظر رسد، شبح و پیکری که از دور
نمودار گردد و حقیقت آن معلوم نباشد
[شرح مثنوی شریف، فروزانفر، جزء اول ص ۶۵]
خیال رعب نماید به پیش هر چشمی
- مهیّب صورتی اندر شعار آتش و آب
۴۱
رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد
بیش از خیال باز ندانست مر مرا
۳۰
خیرالانام: بهترین مردم، لقب پیامبر
اسلام (ص) [معین]
صفت های او گفته ای پیش من
که فخر الزامانست و خیرالانام
۴۵۷
خیره: حیران، متحیر، سرگشته [لغت نامه]
بسان باد صبا مرکبی که اندر تک
از او بماند حیران و خیره باد صبا
۱۳
خیره: تاریک، مظلّم [معین]
هر که را چشم بخت خیره شود
خاک پای توتوتیا باشد
۱۵۴
مشکین کله تو گر شبست ای دلدار
خورشید در او چرا گرفته ست قرار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار
دیدار بلی خیره بود در شب تار
۱۰۱۴
خیره: بیهوده، بی دلیل، بیخود [لغت نامه]
یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
۲۸

چون نیستم مقیم درین گیتی
خود را عذاب خیره چرا دارم

۴۷۴

خیره: لجوج [برهان]

برمن این خیره چرخ را گویی
همه ساله به کینه دندانست

۹۹

خیره: گستاخ [ناظم الاطباء]

آتش نهاد و خیره بود در میان آب
خورشید رنگ و تیره از اوجان جانور

۲۹۶

خیره بصر: بی پروا [فرهنگ نفیسی به نقل از
فرهنگ اشعار صائب]

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم
دو خیره رای و دو خیر سرو دو خیره بصر

۳۵۲

خیره رای: خود رای

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم
دو خیره رای و دو خیر سرو دو خیره بصر

۳۵۲

خیره سر: بی پروا، خودسر [معین]

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم
دو خیره رای و دو خیر سرو دو خیره بصر

۳۵۲

خیره کش: بی باک [لغت نامه]

خاره خو جئه ایست خاره بدن
خیره کش هیکلی است خیری پوش

خیری: گل شب بو، گل همیشه بهار، گلی است
و انواع آن بسیار است، یکی از آنها سیاه رنگ
است و آنرا خیری خطایی می گویند و دیگری
بنفش است... و یکی دیگر سفید و سرخ است

[برهان]

برگلش از زخم دست کاشته خیری
بر مهش از آب چشم ساخته اختر

۲۸۹

چولاله گردد پشت زمین به طعن و به ضرب
شود چو خیری روی هوا به کر و به فر

۳۵۰

خیری: سرخ [فرهنگ جهانگیری]

خاره خو جئه ایست خاره بدن
خیره کش هیکلی است خیری پوش

۸۷۲

خیمه شب: کنایه از آسمان در هنگام شب است
طناب تافته باشد بدان امید که باز

ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند

۱۷۳

داچ: تاریک [لسان‌العرب]

تا شب جاه تو از بخت تو روشن روزست
روزهای همه اعدات شبان داچ است

۸۹۸

دادار: آفریننده [معین]

هرجا که روی و یا بیایی
دادار ترا نگاهبان باد

۱۳۳

مهربان بر تو خسرو عالم
و ز تو خشنود ایزد دادار

داد دادن: حق آن گزاردن بواجی، انجام دادن آن
چنانکه باید، چنانکه سزاوار آنست رفتار کردن
[لغت‌نامه]

تو داد گیتی دادی و لشکر تو کنون
جهان بگیرد کاندلر نبرد بدهد داد

۱۴۲

دادده: داد دهند، عادل، عدالت ورزنده
[لغت‌نامه]

تو شهریار داد دهی او وزیر شه

رحمت براین وزیر و براین شهریار باد

۱۲۵

داد ستاندن: حق خود گرفتن [لغت‌نامه]

به شعر داد بدادیم داد ما تو بده
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

۵۱۰

دادکاری (یا چیزی) دادن: سخت نیک آنرا
انجام دادن و به منتهای آن رسیدن، تا آن حد که
فوق آن ممکن نیست [لغت‌نامه]

به شعر داد بدادیم داد ما تو بده
که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

۵۱۰

داده دریا: بخشش دریا، در، مروارید
بس نباشد سخاوت او را
زاده‌کو و داده دریا

۲

دارادار: امر به بازداشتن، غوغای جنگ،
گیرودار

فتاد روز و شب اندر میان هندستان
نفیر گیراگیر و خروش دار ادار

۲۲۲

فلک بجنید از هول و سهم گیرا گیرا زمین بلرزید از بیم و ترس دار ادار	۱۹۲
دارالجنان: بهشت ز بزم تو ای شاه قصر همایون به شادی و رامش چو دارالجنان شد	۱۶۳
دارالقرار: نام یکی از هشت بهشت و لقب قندهار [غیاث اللغات]	۷۴۲
تو جاودانه بادی بر تخت مملکت بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد	۱۲۹
فردوس عدن گشت روان تابفرخی باز آمدی به مرکز دارالقرار ملک	۴۱۵
دارالکتب: کتابخانه دارالکتب امروز به بنده است مفوض زین عز و شرف گشت مرا رتبت والا	۷
دار پرنیان: چوب بقم را گویند و بدان چیزها رنگ کنند [برهان]	۳۷۵
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند خاکی کز او نروید جز دار پرنیان	۵۷۴
داس: سُم تراش، آلت تراشیدن سم اسب [لغت نامه]	۶۵۲
به داس آنچه بردارد از سم او دگر اسب را نعل بستن توان	۵۲۴
داس: افزاری است که بدان غله درو کنند [برهان] و شاخه های زاید درخت را بوسیله آن هرس کنند	۷۴۲
طبع، بی داس هر زمان گویی سرو آزاد را بپیراید	۴۸۹
داستان بودن: شهره بودن، مثل بودن هرگونه چرا داستان طرازم کامروز بهرگونه داستانم	۴۰۳
داشتن: متوقف کردن اگر بتازم، گیتی نگویم که بدار وگر بدارم، گردون نگویم که بتاز	۳۷۵
داعی: دعاگوی، دعاکننده [لغت نامه] راعی امن او به شرق و به غرب داعی جود او به بحر و به بر	۳۷۵
داغ برسرین بودن: نشان بندگی داشتن [لغت نامه] در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال به نام جاه تو بودیش داغ گرد سرین	۶۵۲

داغ کردن سرین: نشان کردن و بریدن حیوان اثر سوختگی با آلت داغ پدید آوردن [لغت نامه] مانند بارگیران ایام کرده داغ اقبال را به نام برزگی تو سرین	داغ کردن سرین: نشان کردن و بریدن حیوان اثر سوختگی با آلت داغ پدید آوردن [لغت نامه] مانند بارگیران ایام کرده داغ اقبال را به نام برزگی تو سرین
۶۳۷	۱۰۴۳
دام حلقه: دامی باشد که از موی دم اسب سازند و بر سر راه کبک گذارند تا پی او بر آن بند شود [برهان] باد صیاد وار دست گشاد ابر آزار دام حلقه کشید	دامن کشیدن از: اعراض کردن، [معین] [لغت نامه] همتم دامنی کشد ز شرف هر کجا چرخ را گریبانست
۷۴۲	۱۰۰
دام سخت کردن: دام نهادن به گونه ای که از آن گریزی نباشد بر سمت قضا سست نهد پای اهل پی در دشت بلا سخت کند دست اجل دام	دامن کشیدن به: رفتن به، خرامیدن به [لغت نامه] در جهان کش به سروری دامن بر فلک نه به افتخار قدم
۴۵۴	۴۷۷
دامن افشاندن از: خویشتن را دور داشتن از [بهار عجم] صالح تن من ز عشق دامن بفشاند تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند	دانستن: توانستن آنکه چون خلق او نداند بود در بهاران به باغ بوی نسیم
۱۰۱۰	۸۸۶
دامن برچیدن: دامن بالا زدن، دامن به میان زدن، عزم کاری کردن بر بسته میان و درزده ناوک بگشاد عنان و برچده دامن	من دانم گفت این و تو ندانی بلبل داند آنچه می سراید
۶۲۸	۱۸۳
	دانگانه: پول، پول خورد [لغت نامه] چون ببیند ز خره دانگانه جمله دارد فدای او خانه
	۸۰۴

داو بردن: غالب آمدن، در چنگ آوردن	و او را پرورش دهد
نوبت بازی نرد و جز آن، بدست	نورست ای ماه حسن سرمایه تو
آوردن نوبت بازی پیش از حریف	پیرایه تو پست کند پایه تو
[لغت نامه]	ابرست غبار بر تو پیرایه تو ^(۱)
عمر همی بازم و بازم همی	پیرایه چه بندد به تو بردایه تو
داو زمن می برد این گردگرد	۱۰۵۰
۸۶۰	پیرایه چرا بنددت ای مه دایه
داو خواندن: اصطلاح قمار بازان، شرط	نورست مه دو هفته را پیرایه
بستن در قمار	۱۰۵۳
با عالم پیر قمر می بازم	دبور: بادی که از مغرب وزد، خلاف باد شمال
داو دوسر و سه سر همی خوانم	رود به حکم وی اندر فلک مدار و میسر
۴۹۴	وزد به امروی اندر هوا دبور و شمال
داود: داود پیغمبر صاحب فصل الخطاب و	۴۲۸
پادشاه بنی اسرائیل و از انبیاء آن قوم و پدر	هر بلندی که لنگ و لوک شدست
سلیمان است و پیامبری و سلطنت را همچون	از پس و پیش آن قبول و دبور
پسرش سلیمان جمع داشت، وی دارای آوای	۳۸۹
خوش و دلکش بود	دثار: جامه بیرونی، جامه روی، مقابل شعار
همی مدیح تو داود وار خوانم من	[لغت نامه]
از آن که کوه رسیل است مر مرا به صدا	خدایگانا در موقف مظالم تو
۱۷	کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب
داو سه سر: مقدار شرط را در قمار سه برابر	۴۸
کردن	ملک افتخار کردی و امروز ملک را
با عالم پیر قمر می بازم	جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
داو دوسر و سه سر همی خوانم	۱۰۳
۴۹۴	
دایه: پرستار، زنی که از کودک پرستاری می کند	۱- شاید در اصل چنین باشد «ابرست و غبار بر تو پیرایه تو».

- دختر غال: مستوره، پردگی، محبوب
 پرده‌نشین، مسعود سعد در جای دیگر با عنوان
 لعبت کاشان و بت مشکوی از مستوره‌ها یاد
 می‌کند، رجوع شود «لعبت کاشان»، «بت
 مشکوی»، «غال»
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
 عالم این نوعروس دختر غال
 ۴۳۸
- دَر: دره
 بردشت ز مرد جنگ سد بسته
 در کوه به تیغ تیز در کرده
 ۶۷۶
- درازی دراز: دراز دراز، (ی) بجای کسره
 اضافه آمده، بسیار دراز.
 سیاهی سیاه و درازی دراز
 که آنرا امید سحرگه نبود
 ۸۵۹
- دُرّاعه: جامه‌ای از پنبه و یا پشم خشن که
 مردوزن هر دو پوشند [ناظم‌الاطباء]
 لاجرم جبه و دراعه من
 از عتابی و بردگشت این بار
 ۲۶۱
- در (اندر) شمار کسی راندن: محسوب
 داشتن در حساب کسی آوردن
 هر فخرکان برانی اندر شمار خویش
 گردون براند آنرا اندر شمار ملک
 ۴۱۵
- درآیدن: سخن گفتن [فرهنگ جهانگیری]
 ای از زمانه راست نگشته مگوی کز
 وی پخته ناشده به خرد خام کم‌درای
 ۶۸۷
- درب‌گرفتن: التزام، ملزم شدن به امری
 [دستورالخوان]
 عزمت بدین جهاد که درب‌گرفته‌یی
 برهر چه هست دردل تو کامگار باد
 ۱۲۷
- دربستن: پیوند دادن
 خلق را پاره پاره دربندند
 پس همه ریزه ریزه بگشایند
 ۱۷۵
- در بسته: اسیر، وابسته
 بسته‌ست به جعد تودل من نه عجب زانک
 دلها همه در بسته امید و نیازست
 ۹۱۷
- دربند: دروازه [ناظم‌الاطباء]
 رایت نصرت تو روی نهاد
 سوی دربند آن بلاد و دیار
 ۲۸۳
- دَرَج: کاغذ، طومار [لغت‌نامه]
 مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس
 مرا بر هیچ دَرَج و هیچ دفتر
 نخواهد جز به نامت رفت خامه
 نخواهد جز به یادت گشت ساغر
 ۳۳۷

- دُرَج: صندوقچه برای دُر و گوهرهای دیگر
[لغت‌نامه] استعاره از دهان
در دُرَج عقیق او پدید آمد
از خنده دو رشته لولولالا
- ۸
در جمله: (قید مرکب) فی الجملة، خلاصه
[لغت‌نامه]
در جمله، به یکدگر نکو ماند
از زردی برگ و گونه اعدا
- ۱۰
در جمله: جملگی، تماماً
دلشاد بزی که بخت و دولت
در جمله عنان به تو سپردند
- ۱۶۶
در حال: فی الحال
تو زشادی او و رامش او
بزمی آراسته کنی در حال
- ۴۳۹
در حساب بودن^(۱): قلمداد شدن، بحساب آمدن
گر در حساب تست همه نادات چرخ
پس من چرا فرو شده‌ام از حساب تو
- ۶۶۱
درخش: برق [فرهنگ جهانگیری]
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
- ۳۶
نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
نه پویه کرده چو رخشش به دشت باد بزان
- ۵۱۸
در صف کین او زچپ وز راست
کند باشد درخش را خنجر
- ۳۷۵
درخش: فروغ، تابش [برهان]
[فرهنگ جهانگیری]
درخش برق این در سومات است
خروش رعد آن در گنگبار است
- ۸۲
دردسر: کنایه از محنت و رنج [آندراج]
از خط و فاسر مکش و دل مبراز من
کاین عشق همه رنج دل و دردسر آمد
- ۱۶۵
دُردور: گرداب [برهان]
سرهمی گردد زاشک دو چشم
همه تن در میان دردورست
- ۸۸
تازش او به حرص چون صرصر
گردش او به طبع چون دُردور
- ۳۸۸
دُرَز: جمع دُر، مرواریدها

۱- ز بعد مرگ، کسی خط به قبر ما نکشید
زبهر آنکه نبودیم در حساب کسی
(دیوان صائب، چاپ محمد قهرمان، ص ۳۶۴۳)

- اگر چه بحر به نعمت زابرهست فزون
کمینہ چیز صدفہای پر درر دارد
در سپردن: آسیب رساندن، پایمال کردن
بنده مسعود سعد سلمان را
بیهده در سپرد مکاری
۱۴۷
- در سر چیزی شدن: نابود شدن
گفتا چه کنم من کہ ازین عشق جهانسوز
دل در سر اندہ شد و جان در خطر آمد
۷۰۲
- درست: درهم و دینار و زر مسکوک تمام عیار
[ناظم الاطباء]
ہر درستی کہ بود از او بشکست
لشکری زین نیاز جان او بار
۱۶۵
- در ششدر ماندن: در تنگنا افتادن، سخت
گرفتار شدن [لغت نامہ]
ای دشمن تو بماندہ اندر ششدر
زیر قدمت باد سرہفت اختر
۸۶۶
- درست پیمان: دارای عہدی درست و استوار
شاہ مسعود کاختر مسعود
در مرادش درست پیمان باد
۱۰۱۵
- در شمار چیزی یا کسی: در عداد آن، در
حساب آن، در ملک آن، جزء آن [لغت نامہ]
در شمار عدوت ہر چہ غم است
ہر چہ شادیست در شمار تو باد
۱۳۱
- درست شدن: ثابت شدن، محقق گشتن [معین]
[لغت نامہ]
رنج دل و رنج دیدہ جز دیدہ نجست
دانی کہ شد این گناہ بردیدہ درست
۱۳۴
- درع: زره [غیاث اللغات]
پوشیدہ تن مبارک تو
از نصرت و فتح درع و مغفر
۹۸۹
- درست کردن: اثبات کردن، ثابت کردن مقرر
ساختن [لغت نامہ]
نصیب دولت و ملت زخویشتن داری
درست کردی برخویشتن ہمہ القاب
۳۱۰
- بہ حملہ بندد بر شور و فتنہ راہ گذر
بہ تیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
۴۴
- ۵۸

- در کنار کردن: اندوختن
خواهد از شاه تا قمار کند
ببرد سیم و در کنار کند
۷۹۴
- درکه:
ای تیغ اگر نیام به حیلست نخواستی
در درکه برهنه چو سوزن چگونگی ای
۶۸۹
- در گداختن:
دل بسته شود چو سر فرازد باتو
تن بگدازد که در گدازد باتو
۱۰۴۹
- در گرفتن: آغاز کردن، سرکردن، آغازیدن،
پرداختن به [لغت نامه]
من به گیتی اختیار شامم اندر هر هنر
بامن اندر هر هنر خصمی که یارد در گرفت
۱۱۳
- در گیل نهادن: نابود کردن، در خاک کردن
گاه بد خواهان او را خنجر اندر گیل نهاد
که بداندیشان او را مرگ بر بسته گرفت
۱۱۲
- درم خریده: زر خرید، غلام یا کنیزی که او را با
پول خریده باشند [معین]
بنده شومست درم خریده
زین جس گرم کنی تو آزاد
۱۴۵
- در مسنگ: هم وزن یک درم، مقدار بسیار کم
[آندراج]
چو شادیم ز در مسنگ داده بود فلک
روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
۸۹۷
- در میان کردن: فاصله گرفتن، میانجی قرار دادن
[لغت نامه]
چون از برای رزم کمر بست بر میان
فرسنگها مخالف او در میان کند
۱۶۷
- در نوردیدن: در نوشتن، محو کردن
فرشی گستر دمت از دوستی
باز که فرمودت کاندر نورد
۸۶۰
- در نوشتن: در نوردیدن، سپری کردن، محو
نمودن
چو شب ز روی هوا درنوشت چادر روز
فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
۱۰۹
- دروقت: بلافاصله، فوراً [لغت نامه]
بس زود برآید ز فلک کوکب سعدم
چه سود که در وقت فروشد چو برآمد
۱۶۴
- دُرّه: تازیانه که گاهی هم دهل و نقاره را بدان
نوازند [برهان]
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر

هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم
عقابیی تیز کوه انجام هامون کوب دریادر

۳۹۵

جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد

۱۲۴

دریا کنار: ساحل دریا [ناظم الاطباء]

یک پی زمین نمائد که از زخم تیغ تو
از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست

۱۰۳

دریای سبز: دریای اخضر،

ز سبزه گویی دریای سبز گشت زمین
در او پدید شده شکل گنبد خضرا

۲۸

دُرّ یتیم: مروارید درشت که تنها در صدف
باشد [معین]

کله یی بود پر ز در یتیم
پرده یی پر ز لؤلؤی لالا

۱

دریاهی: رجوع شود به «گاو دریاهی».
دُرّ: دُرّ، قلعه.

دز روئین ز بانگش پر شکافت
ره سنگین ز سمش پر شرارست

۸۰

دزبان: دژیان، نگهبان قلعه
گوریست سیاه رنگ دهلیزم

گه هوش خروشان شود از دره طبال

۴۲۵

دُره: مروارید بزرگ، [منتهی الارب] کنایه از اشک
این روی پر ز دره و درخوشاب گشت
از آرزوی دره و درخوشاب او

۶۵۵

دُره: مروارید بزرگ، کنایه از دندان معشوق است
این روی پر ز دره و درخوشاب گشت
از آرزوی دره و درخوشاب او

۶۵۵

دریابار: دریای بزرگ، اقیانوس

خزانه ها را در هند بازگشت بدوست
چوبازگشت همه رودها به دریابار

۱۹۳

شود از تیغ ابر پیکر او
تربتش گنگبار دریابار

[به نقل از لغت نامه]

نه چو لفظ تو دُرّ دریابار

نه چو کف تو ابر در بهمن

۶۳۱

دریابار: ساحل [لغت نامه]

به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
زمین آگره همچون زمین دریابار

۲۰۶

دریادر: دریا گذار، آنکه دریا را می شکافد و
پیش می رود

دستار: عمامه، پارچه‌ای که به دور سر پیچند.

[معین]

هم از نیشان بعید خواهی رفت
شوخن جبه چارکن دستار

۲۶۰

دستار ساختن: دستار بستن، کنایه از اظهار
بزرگی کردن است

یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
افراخته از کبر سرو ساخته دستار

۲۹۰

دست افتادن: میسر گشتن، بدست افتادن
[لغت‌نامه]

بدان که مارا در نظم دست نیک افتاد
زخود به جنگ چرا ساختیم رستم زر

۳۴۹

دستان: سرود، نغمه [معین]

هیچ پژمرده نیستم که مرا
هر زمان تازه تازه دستانیت

۱۰۱

قمری از دستان خاموش گشت
فاخته از لحن فرو ایستاد

۱۴۳

دوستان را خیز و دستانی سرای
ای بخوبی در زمانه داستان

۸۹۱

دستان: لقب زال پدر رستم،

خوکیست کریه روی دزبانم

۴۹۴

دژ آگاه: خشمگین. [برهان]

وان گاه که باشیر دژ آگاه کنی رزم
باگردش گردون شود و جوشش دریا

[به نقل از لغت‌نامه]

دژ آگاه: بدخوی، خشمگین، بی‌رحم

دژ آگاه [برهان]

گهی شتابان اندر قفای افغانان
چو ازدهای دژ آگاه میان غارتویی

۷۳۷

شعاع کوكب ثابت به چرخ بر رهبر
مسیر دیو دژ آگاه به خاک برهنجار

۲۰۳

دژم: خشمگین.

هرکس که بمن دژم دژم پیوندد
بنگر که چه پاره پاره زوباز برم

۱۰۲۶

دست: «در قمار» نوبت، دفعه در بازی.

باچرخ در قمارم و می‌مانم
وین دست خون نگر که همی‌بازم

۴۸۰

دست: زور، قدرت

زخم او چون قوی ندید ضعیف
دست او چون سبک نیافت‌گران

۵۲۷

- دستبرد: چابک دستی، دلیری.
گشته مانده دستبرد پردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست ماندگان اندر قمار
۲۲۷
- دست برداشتن به: دعا کردن
ابدال را به دعوت نیک تو دست‌ها
برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
۱۲۹
- دست برسر داشتن: به فغان آمدن [لغت‌نامه]
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
دستان زدن: نغمه‌سرایی کردن، آواز خواندن [معین]
از آن، دو دست همی بر میان سر دارد
۱۴۸
- دست برکش کردن: دست به سینه نهادن برای
احترام، دست ادب بر سینه نهادن [لغت‌نامه]
دهر پیش تو دست کرده به کش
چرخ پیش تو داده پشت بخم
۴۸۲
- دست به نیل زدن: نیست و نابود انگاشتن
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم
من دست به جای جامه بر نیل زدم
۱۰۳۱
- دست حنا بسته: دست نگارین، دست نگار
کرده [فرهنگ اشعار صائب]
چو دست حنا بسته ست دست از رنگش
از آن بداری دردست خویش ساغر دیر
۸۶۲
- تو شهریارا کیخسروی به جاه و هنر
ربیع پیش تو مانند رستم دستان
۵۸۷
- دستان: مکر، حيله، تزویر [معین]
به پیش شاه نهادند مرمرات تهمت
به صد هزاران تلبیس و تنبل و دستان
۵۳۶
- شدش فرامش آن روزنه که او چود من
فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
۵۳۲
- دستان زدن: نغمه‌سرایی کردن، آواز خواندن [معین]
به یاد عز تو گلبن همی فشاند گل
به نظم مدح تو بلبل همی زند دستان
۵۲۰
- به باغ عرعر بیجان همی کند حرکت
به شاخ بلبل بی‌رود میزند دستان
۵۴۲
- دستان ساختن: خدعه کردن، [لغت‌نامه]
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تو، در معرکه دستان تو
۶۶۷
- دست باکسی درکار زدن: باکسی مبارزه
کردن، به جنگ کسی رفتن
دست باراستی زدن درکار
قامت راستی بخم کردن
۶۱۰

- دست حنایی کسی را پشت پس کردن:
دست کسی را رو کردن، کسی را رسوا کردن
و آنچه خورشید کرد کس نکند
دست حناش پشت پس نکند
- ۸۱۱
دست خون: بازی آخرین نرد است که کسی
همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته،
گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته
باشد، و حریف ششدر کرده و او را بر هفده
کشیده باشد. [برهان]
- با چرخ در قمارم و می مانم
وین دست خون نگر که همی بازم
- ۴۸۰
دست دادن: پیمان بستن [برهان]
بزم تو شها چشم نهادند همه
در بندگی تو دست دادند همه
- ۱۰۵۴
دست در کار زدن باکسی: دست به گریبان
شدن باکسی، درافتادن باکسی.
دست، با راستی زدن در کار
قامت راستی بخم کردن
- ۶۱۰
دست فراهم کردن: متحد شدن، متفق شدن
جان و دل و دین دست فراهم کردند
و اندریعت پشت به پشت آوردند
- ۹۹۶
دستگاه: جلال و شکوه و دبدبه [لغت نامه]
ملک تراکه خیزد دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
- ۱۲۴
دست گزار: قدرت، توانایی، دست گذار
[برهان]
لشکر همه از نعمت، چشم پرو دست پر
و اقبال تو از دولت با دست گزارنو
- ۸۹۶
دست گزار: مددکار، ممد، معاون [برهان]
زرای تست خرد را دلیل و یاری گر
ز دست تست سخا را منال و دست گزار
- ۲۱۵
دست گشادن: کمین گشادن و آماده حمله شدن
باد صیاد وار دست گشاد
ابر آذار دام حلقه کشید
- ۷۴۲
دستگه: مال و قدرت [جهانگیری]
چو من دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود
- ۸۵۹
دستگیر: مددکار، یاری ده [لغت نامه]
نه چون عدلش جهان را دستگیر است
نه چون قدرش فلک را پایگاه هیست
- ۱۰۷
خلق گیتی بنده و آزاد تست

- دستگیر بنده و آزاد باش
۴۰۹
دستنبو: شمامه، گلوله از عنبر و مشک و دیگر
عطریات که به دست گرفته ببینند [برهان]
و آنکه محتاج او نیم همه روز
مانده در پیش من چو دستنبوست
۸۳۳
دستوار: یاره، دست برنجن [برهان]
تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز
شد پای بند دشمن دین استوار ملک
۴۱۴
دستوار: عصا، چوبدستی [برهان]
شاهها بنای ملک به تو استوارباد
در دست جاه تو زبقا دستوارباد
۱۲۶
دستور: وزیر، آنکه در تمشیت امور بدو اعتماد
کنند [معین]
ملک عدل تابه تخت نشست
به ز رای تو نامدش دستور
۱۲۶
دسته: دسته گل و دسته ریحان و شبوی و غیره
[لغت نامه]
انوری گوید:
در مجلس روزگارت این بس
کز درزه رسیده ای به دسته
[دیوان انوری چاپ مدرس رضوی ص ۷۱۴]
- این واژه در دیوان چاپی مسعود سعد «رسته»
آمده است که به نظر می رسد خطا باشد
به دوستکامی آن دسته یی بدین آورد
به شادمانی این باده یی از آن بر بود
۱۷۶
آرند از او دسته بسته به کواره
نزدیک کریمان جهان روزی صدار
۷۶۷
دست یازیدن: دست دراز کردن، دست درازی
کردن [لغت نامه]
آنی که بری دست نیازد باتو
در خوبی هم عنان که تازد باتو
۱۰۴۹
دشت گذار: به قیاس دریاگذار، آنکه دشت و
صحرا را در نوردد.
ای جره باز دشت گذار شکار دوست
بسته میان تنگ نشیمن چگونه ای
۶۹۰
دعوت: دعاء، جمع دعوات
چو هیچ دعوت من در جهان نمی شنوند
امید تا کی دارم که مستجاب کنند
۱۷۴
دعوی دار: دادخواه، متظلم.
بنده ای ام که تو زمن یابی
مدح معنی نمای دعوی دار
۲۷۳

- دغا: حيله، مکر [آندراج]
 باروزگار قمر همی بازم ای شگفت
 نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا
 ۲۳
- دغا: آنکه در قمار دغلی کند، ناراست در قمار
 [لغت نامه]
 جان همی بازم با چرخ و همی کژ زندهم
 هیچ کس داند کاین چرخ حریفی چه دغا ست
 ۷۲
- دغا باختن: حيله کردن در بازی قمار [لغت نامه]
 چرخ کژ می زند مراد و همی
 هر چه باز دغا باشد
 ۱۵۶
- دغا کردن: تقلب و حيله کردن در قمار
 [لغت نامه]
 تو نرد عشق بازی و بامن دغا کنی
 من جان بیازم و نه همانا دغا کنم
 ۴۹۶
- چو شطرنج بازان دغایی بکرد
 مرا گفتم هین شه کن و شه نبود
 ۸۵۹
- دغا کشیدن: فریب خوردن
 وانگه بکشم همه دغای او
 بنگر چه حریف آبدندانم
 ۴۹۴
- دفتر شکستن: یادداشت کردن، ثبت کردن. این
- ترکیب در فرهنگها نیامده است، اما در متون
 نظم و نثر می توان برای آن شواهد مثال فراوان
 پیدا کرد. از سویی ترکیب دیگری که با دفتر
 شکستن هم معنی است «ورق شکستن» است
 که در لغت نامه دهخدا به نقل از آندراج آمده و
 این بیت امیر خسرو دهلوی را شاهد مثال آورده
 است.
 ورق بشکنم عقل بد نام را
 دباغت دهم قالب خام را
 البته در کتاب دستور دبیری اثر محمد بن عبد
 الخالق میهنی این ترکیب در این عبارت آمده «اما
 چون دوستی عزیز اقتراح کرد و حق او واجب
 بود بر حسب او این چند ورق شکسته آمده»
 [دستور دبیری، چاپ انقره، ۱۹۶۲، ص ۱]
 ورق شکستن دوبار هم در تاریخ الوزراء
 نجم الدین ابوالرجاء قمی به کار رفته است،
 رجوع شود به صفحات ۱۲۱ و ۲۶۰ و ۴۰۹
 تاریخ الوزراء چاپ محمد تقی دانش پژوه.
 در دیوان کمال الدین اسماعیل هم اصطلاح
 «ورث شکستن» در این رباعی آمده است:
 تا کی ورق عمر بهم در شکم
 وین خنده می در دل ساغر شکم
 برخیز و پیاله راز می پردل کن
 تا بوک مصاف غم بهم در شکم
 [دیوان کمال الدین اسماعیل ص ۸۵]
 واعظ کاشفی در بدایع الافکار اصطلاح «کسر

- اوراق» را بکار برده است «در این وقت که خاطر شریف و طبع لطیف عالیجنابی،... از اقسام ادبیات به مطالعه صنایع کلام و محسنات شعری میلی زیادت می نمود، بنابراین معنی، کسر این اوراق اتفاق افتاد
- [بدایع الافکار، واعظ کاشفی، چاپ کزازی، ص ۶۹]
در دیوان انوری هم اصطلاح «دفتر شکستن» آمده و هم «کاغذ شکستن»
- قدر چو دفتر توجیه رزقها شکند
محرران فلک را کف تو قانون باد
- [دیوان انوری چاپ مدرس رضوی، ص ۱۱۲]
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
- [دیوان انوری، همان چاپ، ص ۹۰]
در شاهنامه فردوسی اصطلاح «دفتر شکستن» به کار رفته است در این بیت:
- دو هفته در بار دادن بیست
بنوی یکی دفتر اندر شکست
- [شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۴، ص ۱۷]
و اما بیت مسعود سعد:
- من از جور این کوژ پشت کبود
همی بشکنم هر زمان دفتری
- ۷۱۰
- دیفین: مدفون، خاک کرده، پنهان کرده
کردست چرخ گردان از بیم جور تو
در طبع خاک و سنگ زر و سیم رادفین
- ۶۳۸
- دَق: اعتراض بر سخنان مردم (برهان)
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
نباشد از سخن هیچ کس مزور
- ۳۸۴
- دکان: کرسی، مصطبه، سکو [لغت نامه]
در سمج من دکانی چون یک بدست نیست
نگذارم که هیچ نشینم بر آن دکان
- ۶۰۲
- دل آواره: پریشان دل
آن تن آسوده بر سر گنجیست
وین دل آواره از پی نانیست
- ۱۰۰
- دل آورد^(۱): بدگمانی، آنچه به خاطر بگذرد
دوستان را وزیردستان را
به دل آورد متهم کردن
- ۶۹۰
- دل آویختن: دل بستن، علاقه پیدا کردن
[لغت نامه]
در غم چیز دل نیاویزم
به دم حرص تن نرنجانم
- ۴۹۳
- دَلال: غمزه، ناز [برهان]
در زلف دوتایش جمال پیدا
در چشم سیاهش دلال مضمَر
- ۳۴۵

۱- در چاپ دکتر نوریان «بدل آورد و متهم کردن» آمد.

- در هر شکن از زلف تو بندی و فریبی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
۷۱۵
- چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
۴۳۴
- دل بسته: گرفتار، رنجور [معین]
دل بسته شود چو سر فرازد باتو
تن بگدازد که در گدازد باتو
۱۰۴۹
- دل تحقیق: تعمق، از روی تعقل و تفکر
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق
ثنات گویم همواره بر سر تخمین
۶۵۰
- دلجو: کنایه از معشوق، زیباروی
زمین چون روی مهر و یان به رنگ دیه رومی
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
۱۹
- نبید خواه ز بادام چشم دلجویی
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
۴۵۹
- دل در سر چیزی شدن: دل از دست رفتن،
شیفته چیزی شدن
گفتا چه کنم من که ازین عشق جهان سوز
دل در سرانده شد و جان را خطر آمد
۱۶۵
- دل سبک شدن: ترسان گشتن
از هول زخم او دل گیتی سبک شود
گر در مصاف دست به گرز گران کند
۱۶۷
- سرها گران شود چو عنانش شود سبک
دل ها سبک شود چو رکابش گران کند
۱۶۷
- سرکشان را زمن سبک شد دل
دستها رازمن گران شد بار
۲۷۴
- دلشادی: خوشحالی، شادمانی
فزون شد در جهان دلشادی و عیش
برون شد از جهان حیرانی و غم
[به نقل از تاریخ نامه هراة ص ۲۲۸]
دل گشاده: دلگشا
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو
بی دل گشاده طارم و گلشن چگونه ای
۶۹۰
- دلگیر: دلربا، دلبر
روزگارم در سرکار بتی دلگیر شد
کود کم چون بخت بر نابوده من پیر شد
۷۷۲
- دلو: یازدهمین برج از بروج دوازده گانه فلکی
این صورت فلکی شبیه به شخصی است که
ظرفی دلو مانند سرازیر در دست دارد
بسا که تشنه از این دلو خشک دولابی

- جو آب خواست به زهرآب گشت کامش تر
۳۴۰
- چه جویی آب ز دلوی که آب نیست درو
چگونه تر شود ارنیشتش برآب گذار
۳۴۷
- دلیری نمودن: جسارت کردن، شجاعت نمودن
- نیارست فتنه دلیری نمودن
چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
۱۶۲
- دُم: دنب، دنباله
قطار دید دِمادم گرفته راه به پیش
کلنگ وار برفت و دم قطار گرفت
۱۰۹
- دَم: نفس، آه، آهی که از سینه برآید.
دم و چشم مخالف از تف و نم
باد ایلول و ابرنیسان باد.
- ۱۳۲
- دَم: لحظه، هنگام [معین]
باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
۶
- دُما دُم: پشت سرهم، متعاقب یکدیگر
[تاریخ بیهقی ص ۴۴۴]
- قطار دید دُما دُم گرفته راه به پیش
کلنگ وار برفت و دم قطار گرفت
۱۰۹
- دمار: هلاک [منتهی الارب]
تاگرز گاو سار تو بر سرکشد چو مار
هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
۱۲۴
- همه دیدند باز روی خلاف
همه بردند باز بوی دمار
۲۸۴
- دمار برآوردن: بسیار عذاب و شکنجه دادن
[معین]
- تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست
به ضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب
۴۹
- دماغ کسی آتش گرفتن: کنایه است از رنج و محنت بسیار کشیدن [لغت نامه]
- به چین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
۴۵
- دماغ کسی را آب دادن: تباه کردن، نابود کردن
رجوع شود به ترکیب کنایی «دماغ کسی را آب گردانیدن»
- بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
۶۴۷
- دماغ کسی را آب گردانیدن: تباه کردن، نابود کردن [لغت نامه فارسی]

دم گرفته: تف گرفته، بدبوی، متعفن [معین]
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو
بی دل گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای

۶۹۰

دم گسستن: نفس قطع شدن، کنایه از مردن
است

دم تو ناگه خواهد گسست سخت مدم
بر تو دشمن خواهد درود رنج میر

۳۴۰

دم گه: تون حمام [آندراج]

در باغ نو شکفته نرفتی همی به گرد
در نیم رفته دم گه کلخن چگونه‌ای

۶۹۰

دمن:

شدش فرامش آن روزنه که او چو دمن
فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان

۵۳۲

دمن: جمع دمنه، مزبله

قال ایاکم و خضرء الدمن

دور از آن پاکی که اصل آن پلید

۸۴۵

دن: خم قیراندود که بزرگتر از سبو باشد
[منتهی الارب]

می دردن ای شگفتی لبیک ها زند
چون وقت می گرفتن گویند نام می

۷۵۷

سطوت باس و نهیبت آب گردانید و خون
در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
۳۶۰

دمان: غرنده، خروشنده

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا

۶

دمانید: رویانیدن

از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح

۱۲۱

دم برآوردن: جان دادن [لفت نامه]

محمّدت را همی فروشد سر

که عطا را همی برآمد دم

۸۸۸

دمدمه: سخن نرم به صورتی بم و گرم و
ملایم که شنونده را به تسلیم وا دارد

[مینوی، حواشی کلیله و دمنه]

دارد از جنس جنس دمدمه‌ها

آرد از نوع نوع زمزمه‌ها

۸۰۵

دم ریختن: سخت بیم زده شدن، ترسیدن
رجوع شود به «ناخن ریختن» و «دندان
ریختن»؛

کژدم چرخ را بریزد دم
شیر گردون بیفکند چنگال

۴۳۸

- دَنائت: پستی، فرومایگی [ناظم الطباء]
مرا تو دانی و دانی که هیچ وقت نبود
در دَنائت را بردل من استفتاح
- ۵۳۸
کمال را به دهای تو تیز شد بازار
نیاز را به عطای تو کند شد دندان
- ۵۶۳
دندان کند شدن: ناتوان شدن، ترسیدن.
[لغت نامه]
چه بازو و چه دستت آن، که گیرد سستی و کندی
ازین، دندانِ پیلِ مست و ز آن چنگال شیر نر
- ۳۹۶
دندان: کنگره، دندانه سر دیوار زندان؟
چو شیر خایم دندان به درد و روزی بود
که بود برمن دندان شیر دندانه
- ۸۹۷
دَنَس: زشت خوی، بدخلق [معین]
[متهی الارب]
گر نبودى گریز پای و دنس
بزمها را چو او نبودى کس
- ۸۰۴
دواتخانه: محل نگهداری و ضبط فرمانها و
نامه های سلطنتی [لغت نامه]
پس زود دواتخانه^(۱) را بینی
از گفته من پر از گهر کرده
- ۶۷۷
سرد شد گرم گشته امیدم
کند شد تیز گشته دندانم
- ۱۱۹
دندان افتادن [ریختن]: ترسیدن، سخت
بیم زده شدن [آندراج]
بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
بریزد ببر راناخن بیفتد شیر را دندان
- ۵۱۳
دندان برکسی خاییدن: خشمگین و غضب
آلود شدن برکسی؛ برکسی خشم گرفتن.
گاه در روی این همی خندند
گاه دندان بر آن همی خایند
- ۱۷۵
دندان داشتن برکسی: کینه ورزیدن. [لغت نامه]
برمن این خیره چرخ راگویی
همه ساله به کینه دندان نیست
- ۹۹
دندان گند شدن: از روتق و رواج افتادن؛ بی اثر
شدن ترسیدن.
عدل را از تو تیز شد بازار
ظلم را از تو کند شد دندان
- ۵۹۴
۴۹۲

۱- در دیوان چاپی مسعود سعد «دوات و خامه» آمده است که خطاست، متن فوق براساس نسخه قم است.

دواج: نوعی جامه، بالاپوش

هم دواجی مرا و هم جبه

هم لحافی مرا و هم بستر

۳۰۴

دوازده برج: ستارگان منطقه البروج که

عبارتند از ۱- بره (حمل) ۲- گاو (ثور)

۳- دو پیکر (جوزا) ۴- خرچنگ (سرطان)

۵- ترازو (میزان) ۸- کژدم (عقرب)

۹- کمان (قوس) ۱۰- بزغاله (جدی)

۱۱- دول (دلو) ۱۲- ماهی (حوت)

خرد فراوان داری همی چرا نالی

ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

۳۴۷

همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج

بود جهت شش، اقلیم هفت و طبع چهار

۲۱۸

دوال: چرمی که به جای چوب برطبل و

کوس زنند. [اندراج]

دوال رحلت چون بر زدم به کوس سفر

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

۳۱۸

دواندن: بافتن، ساختن [اندراج]

می دوانند رومیان خفتان

میرسانند روسیان مغفر

۳۰۹

دوبرگ: گیاه تازه رویده که هنوز شاخ میانین

آن دیده نشود

مخایل سروری به کودکی زو بتافت

چو برچمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران

۵۷۸

دو پیکر: صورت سوم از منطقه البروج، جوزا،

توأمان، که به شکل دو توأم است؛ [لفتنامه]

همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم

هر دو در آغوش یکدگر چو دوپیکر

۲۹۱

تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی

چه بد کنند به تو چون نیند جا ناور

۳۴۷

دوتا: دو رنگ، منافق، دو رو.

برمن ز تو جور و من بدان راضی

با من تو دوتا و من ترا یکتا

۹

همی شود سرطان وار باشگونه به طبع

مسیر نجم ازین باشگونه چرخ دو تا

۱۵

در هوای من ار دل تو دوتا است

دل من در هوای تو یکتا ست

۸۳۳

دوتا: گوز، دولا، خم.

باقامت چون کمان دوتایند

باچهره چون زریر زردند

۱۶۶

زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش
زگردابری برافرازی برآن شبذیز چون صرصر
۳۹۶

دودل: متردد، بی ثبات [معین]
از دو دل باز تقویت مطلب
به یک انداز تیر جنگ مساز

۸۶۹

دوده: دودمان، خانواده [معین]
اگر عمید نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت واصلم زدوده فضااست

۷۵

دوراز تو: (جمله دعایی) از ساحت وجودت
دور باد. [لغتنامه]

گو تا من از دورم، دوراز تو، گشته ام
بریان برآتش غم هجر تو چون کباب

۶۳

دوران: دورزدن، دَوران [معین]
فلک ز ترس فراموش کرد دوران را
چو اسب شاه برآوردگاه جولان کرد

۱۵۲

چو دید گردون دوران شاه درمیدان
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد

۱۵۲

دور تاز: سریع السیر، شتابان، شتابنده
اندر تک دور تاز چون صرصر
در جولان گرد گرد چون نکبا

۱۰

نیستم عاشق از چه رخ زردم
نیستم آهو از چه پشت دوتاست

۶۸

گر چه دوتاست گردون از خلقت ای شگفت
او را نیایش از دل یکتا کند همی
۷۲۲

دوتاه: دوتا، گوز، دولا، خم.

کرده به شانه دوتاه سیصد حلقه
کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان

۵۶۰

ز درآمد دوش آن نگار من ناگاه

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه

۶۷۰

دوخته: بسته، مقابل باز، دوخته چشم، که چشم
وی را با چیزی پوشیده و بسته باشند، چنانکه باز
را کلاهکی بر سر قرار دهند که چشم وی را
پوشانند و به هنگام شکار بردارند. [لغتنامه]
این دوخته گاهم چو باز دارد
وان کوفته گاهم چو مار دارد

۸۴۲

دود برآوردن از: دچار تیرگی خاطر و
آزردگی و پریشانی کردن.

شاهیست که عزم حَشَمَش دود برآورد
از دوده مظلومان و ز مجمع اضلال

۴۲۴

دود برانگیختن از چیزی یا کسی: نابود کردن

- دور قران: هنگامی که دو ستاره زحل و مشتری
در برجی اجتماع کنند؛ [التفهیم]
چون کوه متین بادی تا کوه متین است
با بخت قرین بادی تا دور قرانست
- ۵۲۵ اگر دو زبانست تمام نیست
در آن دو زبانش عیبی مدان
که او تر جمان زبان و دلست
جز از دوزبان چون بود ترجمان
- ۹۸ دوروی: منافق در اینجا مراد سگه است [برهان]
همه دو روی و دوستند و عزیز
در دل و طبع مردمان هموار
- ۸۶۶ دوستکامی: به سلامتی کسی شراب نوشیدن
رجوع شود به «دوستکانی».
به دوستکامی آن دسته‌یی بدین آورد.
به شادمانی این باده‌ای از آن بر بود.
- ۱۷۶ دوستکانی: پیاله شراب نوبت خویش را از
روی محبت به دیگری دادن [غیاث اللغات]
دوستکانی دهد ندیمانرا
بر فروزد دل کریمانرا
- ۷۹۴ دوش: شب گذشته، دیشب.
دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دو چشم من عمدا
- ۱ دوشیزه: دست نخورده، بکر [معین]
همی بجستم حصنی عظیم و دوشیزه
که نبودش سنده هیچ خسرو و سالار
- ۲۰۵ دو کدان: سبد کوچکی که در آن دوک و گروهه
رسمان و پنبه گذارند، کنایه از کار و مقام پست
و نازل است؛
- ۵۶۴ نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چومن
به خامه دو زبان یک تن اندرین میدان
- ۵۶۸ شاد و غمگین گشته از خذلان من درپیش تو
دشمنان دو زبان و دوستان یکدله
- ۶۸۴ دو زبانست کلک تو که بدوست
اعتماد زبان شاه جهان
- ۵۸۱ دوزبان: کسی که به دو زبان آشنایی دارد.

- دولاب: کنایه از آسمان
ای شهنشاه خسروی که شده است
زیر امر تو گردش دولاب
- ۳۸
- دولاب: یکی از حالات گردش فلک، فلک
دولابی برسان خروج کوزه های دولاب از سطح
آب به صورت عمودی از افق بر می خیزد.
در گردش دولابی شب و روز مساوی است
[تاریخ نجوم اسلامی تألیف نلینو، ترجمه احمد
آرام، ص ۳۲۷] کنایه از آسمان در هنگام بهار و
بارش باران است.
- همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی
شود به گشت رحا و حمایل و دولاب
- ۶۶
- همیشه تا فلک آبگون همی گردد
گاهی بسان رحا گه حمایل و دولاب
- ۵۹
- فلک به دوران گه آسیا و گه دولاب
زمین ز گردون گه کهربا و گه مینا
- ۱۷
- دولت: اقبال، بخت، سعادت و بهره مندی
[ناظم الاطباء]
چو دولت مهیا بود مرکسی را
اگر او نجوید بجویدش دولت
- ۸۳۲
- از دولت و بخت شاد بادی
- بلی و لیک قلمدان زد و کدان بگریخت
به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر
- ۳۵۴
- چون نیست بر قلمدان دست مراسبیل
باری مرا اجازت باشد به دو کدان
- ۶۰۵
- دوگانه: دوتا دوتا [لغت نامه]
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است و دوگانه است و سه گانه است
- ۹۵
- دُول: مرد سفله، مرد حيله باز و غدار و بی شرم
[برهان]
کرده جعد سیاه مرغولان
بهر قهر و ستیزه دولان
- ۸۱۳
- دول آشفته را برون آرند
بنگرش ناگرفته چون آرند
- ۸۰۹
- دُول: جمع دولت، در اینجا جزء دوم نام
سیف الدوله محمود غزنوی ممدوح شاعر است
که به صورت جمع آورده شده.
خجسته بادا بر شهریار سیف دول
مه مبارک ماه صیام بر تفضیل
- ۴۴۴
- شاه اجل خسرو گردون سریر
سیف دول خسرو خسرو نژاد
- ۱۴۳

- وان کس که به تو نه شاد ناشاد
دولت خانه: جایی که مردان سفله و فرومایه
گرد آیند، خرابات، هیزخانه ۱۴۵
- خواهی که بخت و دولت گردند متصل
بانهمت تو هیچ مکن منقطع رجا
۳۲
- دولت: اقتدار، توانایی [لغت نامه]
کرد گفتار من به دولت تو
آب و خون مغز و دیده شعرا
۳
- دها: زیرکی، هوشمندی [معین]
پیران روزگار سپرها یی فکند
در صف عزم چون بکشی خنجردها ۸۱۵
- شها امروز روز دولت توست
بدین سان باد تالیل و نهارست
۸۱
- دولت آورد: که بخت و دولت آن را آورده
باشد، آورده بخت و اقبال [لغت نامه]
به پای دولت آوردت سپرده
سری کش تن ترا نه جا نسپارست ۸۰
- دولت علایی: سلطنت و حکومت علاءالدوله
سلطان مسعود، ممدوح شاعر
دولت علایی را
مایه و پایه علا باشد
- دهان بند: آنچه با آن در ظرف یا چیزی را
بندند، سرزند شیشه، در بند قرابه در اینجا مراد
پوزه بند و دهان بند است. [لغت نامه]
در خور بودم اگر دهان بندی
مانند قرابه در دهان بندم ۱۵۵
- ده دله: شجاع، دلیر [ناظم الاصباء]
مرد باید که ده دله باشد
تا بود سرخ روی چون نارنگ ۴۷۰
- دولتیار: بخت یار. سعادتمند
که بازگشت به فیروزی از جهاد و غزا
علاء دولت مسعود شاه دولتیار ۱۵۵
- دیار: کس، کسی، احدی [لغت نامه]
۱۹۱

- آراسته بادا به تو این شهر و ولایت
وز دشمن تو خلق مینادا دیار
- ۲۳۹
- دیا: پارچه ابریشمی رنگی [معین]
دستم از بخشش تو پر دینار
تم از خلعت تو پر دیا
- ۳
- تاری است ز دیا تن من، تانظر من
ناگاه فتاده است بر آن روی چو دیا
- ۵
- دیاذر: نام روز هشتم است از هر ماه شمسی و
درین روز از ماه دی که دیماه باشد فارسیان عید
کنند و جشن سازند بنابر قاعده کلیه که میان
ایشان معمول است [مذهب الاسماء] [لغت نامه]
دیا^(۱) درست خیز و بیارای نگارمی
ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی
- ۹۴۶
- دیباه: دیا، نوعی پارچه ابریشمی رنگین
نام شاه زمانه بر تو چنانک
مهر بر زر و نقش بر دیباه
- ۹۰۰
- دیبای رومی: دیبای بافت روم [لغت نامه]
زمین چون روی مه زویان به رنگ دیبه رومی
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
- ۱۹
- دیبای ششتر: حریر بافت شوشتر [لغت نامه]
- در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
به مدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
- ۴۳
- دیدین روز: دیا روز، روز بیست و سوم از
هر ماه شمسی در این روز از دیماه مغان جشن
سازند و عید کنند [برهان]
- دیدین است و دین مرد خرد
آن شناسم که لعل باده خورد
- ۹۵۱
- دی بمهر: روز یازدهم از هر ماه شمسی [ناظم الاطبا]
دی بمهرست مهربانی کن
کز همه چیز مهربانی به
- ۹۴۸
- دیجور: سیاه، تاریک [معین]
ولیکن بر من امروز از جدایی
شب دیجور شد روز منور
- ۳۳۴
- درمغز بدسگال فرو شو چو آفتاب
روزش بگریه چون شب دیجور تارکن
- ۶۱۵
- دیدار چ: چشم [برهان]
خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
به هر ماهی شود ماه آتشباز دیدار ناپیدا
- ۲۰
- ۱- در چاپ دکتر نوریان (روز دی) آمده، دیا ذرا
بر اساس ضبط لغت نامه آورده ایم.

تویی انصاف و حکم تو چو دانش عقل را بایان
تویی اقبال و ملک تو چو دیده چشم را درخور
۳۹۷

دیده برگزیدن: کور کردن، مجازات کردن
سپه کشیده و آراسته به داد جهان
به دست حشمت برگزند دیده بیداد

۱۳۹
دیده دوختن از: چشم پوشیدن و صرف نظر
کردن [لغت نامه]

دیده همه شب ز خواب خوش بردوزم
برتن گریم چو شمع و از دل سوزم
۱۰۴۰

دیده سپیده شدن: کنایه از نایب شدن [لغت نامه]
برگرفته از قرآن کریم است آنجا که در سوره
یوسف می فرید: (ایضت عیناه)
تا در وجود نامدی از عالم عدم
گردون سپید دیده بد از انتظار تو
۶۶۴

دیده کفیدن:
خواست گردون شکوفه هاش به چشم
دیده هایش همه از آن بکفید

۷۴۳
دیده افعی: اشاره به این باور کهن دارد که افعی
هرگاه زمرد را ببیند کور می شود؛ در ادبیات
فارسی فراوان به آن اشاره شده است.
دیده بدخواه تو چو دیده افعی ست

مشکین کله تو گرشبست ای دلدار
خورشید در او چرا گرفته ست قرار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

۱۰۱۴
دیدار: بینش، بصیرت، شناخت
گر چه در شعر تیز دیدارست
از من افزون نباشدش دیدار

۲۶۱
دیدار: چهره، صورت [برهان]
همایون باد نوروزت که برگیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا

۲۰
به رویش اندر چندان نگاه کردم تیز
که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت

۱۰۸
دیدار: دیدن، رؤیت کردن [فرهنگ جهانگیری]
تاتو نیرنگ خویش بنمودی
رنگ گیتی شد از در دیدار

۲۶۳
دیدار: هیئت و شکل ظاهر، از دیدار: قید است،
به معنی از نظر ظاهر، ظاهراً

قد او شعله ییست از دیدار
که در او دود را اثر باشد
۱۵۸

دیده: قوت دید، بینایی

- از سر آن خنجر زمره فامت
دیرنده: به درازا کشیده، دیرباز
۱۱۶
چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانه اسرار من خراب کنند
۱۷۲
دی روز: نام روز هشتم از هرماه فارسی، در
این روز از ماه دی فارسیان جشن سازند و عید
کنند [برهان قاطع]
روز دی است خیز و بیار ای نگارمی
ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی
۹۴۶
دیلیم: بنده، غلام [معین] [لغت نامه]
هوا سیاه تراز موی زنگیان و شهاب
چو باد تافته از دست دیلمان زوبین^(۱)
۶۴۷
سست پای و خیره سرگشتم چو دیدم گردخویش
دیلمان خاکپای سر برهنه یک گله
۶۸۴
دیم: جمع دیمه، باران پیوسته [منتهی الارب]
دیم بچود چو شاگرد کف راد تو بود
دو بهره بیش نباشد همیشه نم زدیم
۴۶۸
دیم: روی و رخسار [برهان]
کی بود کی که باز بینم باز
آن همایون لقا و فرخ دیم
- دین: راه، روش [برهان]
لیکن از دین پاک تو نسزد
که بدین مرتو را رضا باشد
۱۵۶
دیناری: زرگون، زرد طلایی [لغت نامه]
از غبار باد دیناری شده برگ درخت
باشد آب جوی همچون تیغ شاه کامران
۵۵۳
ورنشد باد بزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان
۵۵۴
دین روز: روز بیست و چهارم هرماه شمسی
[مهدب الاسماء]
دین روز ای روی تو آگفت دین
می خور و شادی کن و خرم نشین
۹۵۱
دیو: کنایه از زندانبان،
ورهمی دیو بینم از تو رواست
که گذرگاه تخت جمشیدی
۹۰۸
دیوان عرض: دیوان لشکر و سپاه، وزارت
جنگ در قدیم
تامزین شد به تو دیوان عرض شهریار
عرض کرد اقبال پیشش لشکر فتح و ظفر
۳۵۹

۱- در دیوان چایی «باد یافته» آمده است، رجوع شود به
واژه «باد تافته» در همین واژه نامه.

دیوانه سار: مجنون صفت، دوراز خرد و عقل،

دیوانه سر [لغت نامه]

سخت شوریده کار گردو نیست

نیک دیوانه سار گیها نیست

۱۰۰

دیویند: کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع است

[لغت نامه]

ز دیو بندان بسته به بند چند نفر

ز ماهرویان کرده اسیر چند هزار

۲۲۳

دیو دست: تیز دست زیرک و چالاک و کارگزار

[ناظم الاطباء]

برزد به بت پرستان مردان دیو دست

بستد ز نامداران پیلان نامدار

۲۵۹

دیو گرفته: جن زده [لغت نامه]، رجوع شود به

واژه «دیوگیر» در همین واژه نامه

لرزان به تن چو دیو گرفته

پیچان به جان چو مارگزیده

۶۸۰

دیوگیر: کسی را گویند که او را جن گرفته باشد

[برهان]

درست و راست چو دیوانگان از آن گویم

که دیوگیرم ازین روزگار دیوانه

۸۹۸

دیهمیم: تاج پادشاهی [معین]

که بخت و دولت و دیهمیم شاهی

علایی رنگ و مسعودی نگارست

۷۸

ذ

ذُئَاب: جمع ذئب، گرگان [اقرابالموارد]

برکوه خواب کرده به یک جای باپلنگ

در دشت آب خورده به یک جوی باذئاب

۶۳

ذَبَاب: مگس، [منتهی الارب]

یک دست من مذبّه و یک دست من محک

شب از برای پشه و روز از پی ذباب

۶۴

نیستم چون ذباب شوخ چرا

دلم از ضعف شد چو پَر ذباب

۳۹

ذَقْن: چانه، ظاهراً معرب زَنخ است [لغت نامه]

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه

چوماه روی و چو گل عارض و چوسیم ذقن

۶۰۷

ذَكا: هوشمندی، تیزدلی [معین]

گویا به لفظ فهم تو آمد زبان عقل

بینا به نور رای تو شد دیده ذکا

۲۴

ذَلّ: خوار گردیدن، خوار شدن [معین]

درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف

تیغها حبس نیام و مرکبان بند چدار

۲۲۴

ذَنب السُّرْحَان: (اصطلاح نجومی) دُم گرگ،

صبح کاذب

أَرَى ذَنبَ السُّرْحَانِ فِي الْجَوِّ سَاطِعاً

فَهَلْ مُمَكِّنُ أَنْ الْغَزَالَةَ تَطْلُعَ

[از ابیات عربی مسعود سعد، حذایق السحر ص ۴۱]

ذُوَالْمَن: صاحب منت، عطا بخش، یکی از

نامهای باری تعالی است

زین سپس داد هر یکی بسزا

دهم ار خواهد ایزد ذوالمن

۶۲۴

در سلامت به مجلس میمنت

باز آورده ایزد ذولمن

۶۲۴

ذُولْمَنن: خداوند احسانها، یکی از صفات

حق تعالی است.

منت هیچ کس نخواهم از آنک

بنده کردگار ذوالمننم

۴۹۶

راج: سوددهنده، نفع بخش [غیاث اللغات]

حاصل و راج و موجود به هر وقت زتوست
هرچه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
۷۰

راجع شدن: سیاره‌ای که حرکت وی بر خلاف
توالی بروج به نظر می‌آید [ناظم الاطباء]
چون اخترا برفته‌ام از خانه
راجع چرا همی نشوم زایدر

۳۰۳

وگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی
به طبع راجع و مایل نیامدی اختر

۳۲۱

راج: لقبی است، کسی را که در قسمتی از هند
حکومت داشته باشد راجه نامند، رای.
[ناظم الاطباء]

ز راجه پیران وز رایگاه چه لشکر داشت
بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان

۵۳۲

راج: شراب [منتهی الارب]

به چشم اندر حسن و به طبع اندر لهر

به گوشت اندر لحن و به دست اندر راح
۱۲۰

راحله: ستور، بارکش [منتهی الارب]
من فکنده راحله بر سمت هنجار اصیل
مدحت بوسعد با بو کرده زاد راحله

۶۸۲

راد: بخشنده، سخی [معین]
چو شاه عادل رادی تو در جهان ماند
همیشه تا به ابد ملک شاه عادل راد

۱۳۶

رادی: بخشندگی، شجاعت [معین]
گزیده رادی و مردی جوار همت او
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
۴۰

راست: «قید» درست، کامل، کاملاً، بعینه،
راست گویی در او همی نگرم
که چه ناله کند صباح و مسا

۳

آینه رنگ عیبه یی دیدم
راست بالاش در خور پهنا

۱

- راست: صریح،
روشن و راست راست گویی نیست
جز دل و خاطر اولوالالباب
- ۳۸
راست: مستقیم، بی انحراف، بی اعوجاج
[لغت نامه]
تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست
دلت ز جان تو مسرور و جان زدل مرتاح
۱۲۰
راست کردن: مهیا کردن، حاضر کردن [معین]
راست کن طارم کاراسته شد گلشن
تازه کن جانها جانا به می روشن
۶۱۱
راسن: سوسن کوهی، که بوی ناخوش
دارد [مذهب الاسماء]
خز کوفی مدار همچو پلاس
گل سوری مبوی چو راسن
۶۲۷
من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
چگونه هدیه فرستم به بوسان راسن
۶۱۹
راسو: جانور کوچکی است، موش خرما، ابن
عرس [برهان]
طعمه شیرکی شود راسو
مستۀ چرخ کی شود عصفور
۳۳۸
- راش: توده و انبار غله [غیاث اللغات]
از و کیلانش آن بر اش بود
که همه یکدو مشت ماش بود
۷۹۷
راعی: والی [متهی الارب] نگهبان [آندراج]
راعی امن او به شرق و به غرب
داعی جود او به بحر و به بر
۳۷۵
راغ: دامن کوه بود که به جانب صحرا باشد
[فرهنگ جهانگیری]
مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم
مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
رام روز: روزیست و یکم از هر ماه شمسی [برهان]
رام روز ست و بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و در ده جام
۹۵۰
رامش: آسودگی، عیش [برهان]
از باغ نشاط تو بروید گل رامش
وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
۱۲۲
رامش کردن: به طرب و خوشی پرداختن، به
شادمانی پرداختن،
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را
نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
۱۵۲

- رامیاد روز: رجوع شود به زامیاد روز
ران: مجازاً به معنی مرکب است.
آن سواری کند نشسته به ران
که نکرده ست رستم دستان
- ۷۹۳
ران فشاردن: کنایه از تیز کردن و برانگیختن
اسب [برهان]
- مرکب فکر تست و همچو سوار
چون سرانگشت بر فشارد ران
- ۵۸۱
راوی: کسی که شعر شاعر را به الحان پیش
ملوک خواند [غیاث‌اللغات]
- مطرب راهی بز
راوی بیتی بخوان
- ۵۵۷
راه: پرده و مقام موسیقی، سرود، آهنگ،
ساتکینی گرفت و پس برخواست
نغمت و راه ای مردا خواست
- ۷۹۲
عاشقی در پرده عشاق گوی
راه‌های طبع خواه دل پذیر
- ۹۴۸
راه آورد: ره آورد، هدیه، سوغات
برد خواهیش هیچ راه آورد
زین معانیت هیچ در سر هست
- ۸۳۰
آورد برای هر کسی راه آورد
از بهر ملک ملک ملک‌شاه آورد
- ۱۰۰۴
راه خسروانی: نوایی است از موسیقی [برهان]
جامهای خسروانی ساقیا برگیر هین
زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت
- ۱۱۲
راه زدن: سرود گفتن، آهنگ زدن، مقام نواختن
مطرب راهی بز
راوی بیتی بخوان
- ۵۵۷
رایت: درفش، بیرق
چه شد آخر نماند مرد و سلاح
علم و طبل نی و رایت نیست
- ۱۲۰۱
رایت خور: کنایه از شعاع خورشید است.
چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
بسان رایت سلطان خدا یگان بشر
- ۳۶۶
رایت دینارگون: پرتو زرین خورشید، اشعه
طلایی رنگ آفتاب
شب را معزول کرد چشمه خورشید
- رایت دینارگون کشید به محور
- ۲۹۲
رایگان: جمع‌رأی، عنوانی که بدان حکمرانان
نواحی هند را باز خوانند [لفت‌نامه]

- رأی العین^(۱): مشاهده چشم، به دیدن چشم
ز تاب آتش شمشیر تو برای العین
قضا ببیند بی شک دمار آتش و آب
۵۳۲
- رأی: اندیشه، فکر، تدبیر
چو چرخ مرکز جاه تراشتاب و سکون
چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا
۱۸
- قضا ز رویش همواره پیشرو گیرد
قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد
۱۴۷
- رأی: قصد، میل، عزیمت، آهنگ، اراده
[لغت‌نامه]
این رأی سفر که پیش داری
بر تو به خوشی چو بوستان باد
۱۳۳
- بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رأی تو بیند زمانه داده رضا
۲۹
- رأی: نامی که بدان حکمرانان نواحی هند را باز
خوانند، راجه هند [لغت‌نامه]
چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت
ز تاجداران سازد به پیش شاه نثار
۲۲۳
- وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
آتشکده شود دل رایان گنگبار
۲۴۵
- رأی العین^(۱): مشاهده چشم، به دیدن چشم
ز تاب آتش شمشیر تو برای العین
قضا ببیند بی شک دمار آتش و آب
۴۱
- دیده بی دیدگان برای العین
شکل مقسوم و صورت مقدور
۳۸۸
- رأی پیر: اندیشه پخته، فکر مجرب
باشد جهان پیر جوان تا او
با رأی پیرو بخت جوان باشد
۱۵۹
- رأی زن: مشاور [معین]
خدا یگانا از بهر هر مهم بزرگ
معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
۷۳۶
- شکوه او به امارت اگر برآرد سر
بودش رأی زن و کار دار از آتش و آب
۴۸
- رَبَاب: آلتی موسیقی از ذوات الاوتار که در
قدیم آنرا با ناخن یا زخمه می‌نواختند [معین]
به پیروزی به نوروزی نشین می‌خور به کام دل
به لحن جنگ و طنبور و رباب و بریط و عنقا
۲۰
- رُبْع مسکون: قسمت معمور و مسکون سطح
کره زمین، مراد هفت اقلیم است: [معین]
۱- برای العین: به مشاهده چشم [لغت‌نامه].

- تا همی بر زمین و برگردون
ربیع مسکون و بیت معمورست
۸۸
- و موازی با افق است، [تاریخ نجوم اسلامی،
نلینو، ترجمه احمد آرام ص ۳۲۷] کنایه از
آسمان به هنگام زمستان است.
- ربیع: فصل بهار [معین]
باد روشن شب تو همچون روز
باد خرم خریف تو چو ربیع
۸۷۶
- منحنی می شود فلک پس از آن
که در او گردش رجا باشد
۱۵۵
- همه گفتند رتبت مسعود
زود باشد که بر سما باشد
۱۵۵
- رَجَا: امیدوار بودن، امیدواری [معین]
ای طالع نگون من ای کز رو حرون
ای نحس بی سعادت و ای خوف بی رجا
۲۳
- خواهی که بخت و دولت گردند متصل
با نهمت تو، هیچ مکن منقطع رجا
۳۲
- رجز: (بحر رجز) یکی از بحرهای شعر که از
تکرار سه یا چهار بار مستفعِلن حاصل شود
[معین]
- همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
۴۴۱
- رَحَا: یکی از حالت‌های گردش فلک، در این
موضع فلک بر سان دوران سنگ آسیا (رحوی)
- ۵۹
- رَحَال: جمع رحل، بارها، محط رحال: فرود
آمدن‌گاه بارها، مرکز نزول کسان.
خدا یگانا یک نکته باز خواهم راند
که هست در گه عالی تو محط رحال
۴۳۳
- رَحَاوی (رحایی) منسوب به رجا، رجوع شود
به «رجا»
دور سپهر گشت رحاوی و چون رجا
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
۵۸۸
- گردش گردون شده رحاوی و ازوی
ریخته کافور سوده برکه و کر در
۲۹۱
- رحایی (رحاوی) منسوب به رجا، رجوع شود به «رجا»

- چو شد رحایی کافور سوده بیخت فلک
 گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
 ۳۵
- رحیق: می خالص، شراب [معین]
 ای صنم ماهروی در ده روشن رحیق
 چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
 ۸۷۶
- رحیل: کوچ، عزیمت
 بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق
 سوی تو بر دو دیده روشن کنم رحیل
 ۴۴۷
- رَخا: فراخی زندگی [اقرب الموارد]
 خودرو چو خس مباش به هر سرد و گرم دهر
 آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
 ۲۳
- لیکن اندر میان شغلی ام
 که در او شدت و رخاست مرا
 ۸۲۴
- رخش: اسب (مطلقاً) [برهان]
 نه بوده گه حمله پی رخش مقصر
 نه کرده گه زخم سر تیغ محابا
 ۶
- شاید که رخس باد تک اورا
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد
 ۱۵۹
- چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد
- ساعت حمله عنان رخس از صرصر گرفت
 ۱۱۱
- رُخصه یافتن: اجازه یافتن [لغت نامه]
 آرد به دولت تو به تاراج تاج خان
 گر رخصه یابد از تو شها چتردار تو
 ۶۶۳
- ردا: جامه ای که روی جامه های دیگر پوشند،
 جبه، بالاپوش [معین]
 از صاحب موفق منصور بن سعید
 آن کش زحلم پیرهن است از سخا ردا
 ۳۲
- رَدَه: صف، قطار [معین] ردیف
 در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته
 در بسد تو دو رده لولوی لالا
 ۴
- رَزانت: سنگینی، استواری و وقار [لغت نامه]
 کوه است بارزانت و ناراست با علو
 باد است با سیاست و آب است با صفا
 ۳۲
- رزم کوفته: جنگجو، رزم جو، رزم دیده.
 زین کن آن رزم کوفته شبذیز
 کاربند آن زدوده روهینا
 ۲
- رزمه: بوقچه رخت [برهان]
 زلاله راغ همه پرز رزمه حله
 ز سبزه باغ همه پرز توده مینا
 ۳۰

- رَزین: استوار، گرانمایه [معین]
 در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
 گر رأی رزینش نه جهانرا حکمستی
 ۴۴۴
 کنون برآید آواز مقربان رسیل
 بر باره زمانه گذار و زمین نورد
 تندر رسیل و اختر سیر و قضا توان
 ۵۷۲
 رَشاد: هدایت، رستگاری [معین]
 یکی به فضل زمن خدمت بلیغ رسان
 به او که دولت و دین زوستد رشاد و فلاح
 ۱۱۷
 رشته یکدانه: سلک مروارید، ابریشمی که
 جواهر بدو کشند، عقد [لغتنامه]
 امروز منم ز خویش و بیگانه تو
 تن تافته چون رشته یکدانه تو
 ۱۰۵۱
 رَشکین: حسود [فرهنگ جهانگیری]
 زان بضاعت کز او نگرده کم
 چه خورد ریش گاو و رشگن غم
 ۸۱۴
 رَشَن روز: روز هیجدهم از هر ماه شمسی
 [مذهب الاسماء]
 روز رشن است ای نگار دلربای
 شاد بنشین و به جام می گرای
 ۹۴۹
 رضوان: خازن بهشت [متهی الارب]
 گفتم که چگونه جستی از رضوان
 ای بچه ناز دیده حورا
 ۴۴۶
 رَزین: استوار، گرانمایه [معین]
 در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
 گر رأی رزینش نه جهانرا حکمستی
 ۶۹۵
 رَسَته: راسته، دکانهایی که در یک ردیف بازار
 واقع اند [معین]
 چورزم را ستد و داد نام نیک یلان
 دو صف کشید ز دو سو چورسته بازار
 ۲۱۶
 رسته: ردیف [فرهنگ ولف به نقل از لغتنامه]
 ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
 به سینه و دورخش بردو رسته درخوشاب
 ۵۳
 رسته: رجوع شود به واژه «دسته»
 به دوستکامی آن رسته‌یی بدین آورد
 به شادمانی این باده‌یی از آن بر بود
 ۱۷۶
 رسیل: هم آواز، هم نوا، آنکه بادیگری هم صدا
 بخواند [معین]
 همی مدیح تو داود وار خوانم من
 از آن که کوه رسیل است مرا به صدا
 ۱۷
 چون نوحه‌یی برآرم یا ناله‌یی کنم
 داود وار کوه بود مرا رسیل
 ۴۴۶
 کنون برآید بانگ مذكران به نشاط

- رضوان سبک از پیش نیاید باز
بر تابم روی و سوی دوزخ تازم
۱۰۴۰
- کرده، رجوع شود به «گردن»
هر ملک را اگر چه فراوان بود رقاب
محمود شاه باشد مالک رقاب او
۶۵۶
- رطل گران: پیاله بزرگ، پیمانه بزرگ [معین]
انیران ز پیران شنیدم چنان
که میخورد باید به رطل گران
۹۵۳
- رُعب: ترس، بیم [معین]
خیال رعب نماید به پیش هر چشمی
مهیّب صورتی اندر شعار آتش و آب
۴۱
- رقم کردن: نوشتن [لغت نامه]
خشمگین بودن و ز خشم خدای
برتن بی خرد رقم کردن
۵۴
- رعنا: رجوع شود به «گل رعنا»
رَغْم: [از رغم کسی] بر خلاف میل او و برای
مخالفت با او [لغت نامه]
این شعر من از رغم عدو گفتم از یرا
تا باد نجنبند نفتد میوه ز اشجار
۲۰۹
- ۶۱۰
- رقیق: نرم، نازک [معین]
با غم رقیق طبعم از آن سان گرفت انس
کز در چوغم در آید گویدش مرجبا
۱۶۹
- رفته: گذشته، ماضی [لغت نامه]
به رسم رفته چو رامشکران خوش دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
۲۰۹
- ۲۳
- رُقیه: افسون، سحر [غیاث اللغات]
و آنچه دیگر کسان ترا گویند
ماهتابست و رقیه شولم
۶۰
- ۴۷۸
- رفته قلم: تقدیر [لغت نامه]
چه توان کرد کانه بود و بود
بوده حکم و رفته قلم ست
۸۹
- رقیه شولم: لفظی است ظاهراً بی معنی مذکور
در داستان از کلیله و دمنه (چاپ مینوی ص ۴۹)
بر ساخته مردی بازرگان، بدین شرح که:
- رقاب: جمع رقبه، گردنها، کنایه از رئیس، سر

بازرگانی شب هنگام به نزدیک زن خفته بود،
 آوای پای دزدان از بام شنود، نرم نرمک زن را
 بیدار کرد و گفت به الحاح از من پیرس که این
 مال از چه راه به دست آورده‌ای، زن به اشارت
 شوی پرسیدن گرفت، مرد انکار کرد و زن
 اصرار، پس مرد چنانکه دزدان بشنوند گفت اگر
 با کسی نگویی بگویم که این مال من از دزدی
 جمع شده است که در آن کار استاد بودم و
 افسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای
 توانگران می‌ایستادمی و هفت بار می‌گفتمی
 «شولم شولم» و دست در مهتاب زدمی و
 به‌درون رفتمی و آنچه از خواسته توانستم بر
 گرفتی و با کمک همان افسون از روزن بر
 شدمی، مهتر آن دزدان بشنود، شادمان شد و
 هفت بار شولم شولم بر زبان راند و پای در
 روزن نهادن همان بود و به گردن افتادن همان،
 مرد برخاست و چوبدستی برگرفت و
 شانه‌هایش محکم فروکوفت...
 عثمان مختاری این تعبیر را چنین به کار برده
 ناید به وزارت به محل پدرت کس
 مرکب نشود مهتاب از رقیه شولم
 و سنایی نیز این تعبیر را به کار برده است
 تو پسندی فسان ظاهر من
 زو شود چون فسانه شولم
 نقل از لغت‌نامه

و آنچه دیگر کسان ترا گویند

ماهتابست و رقیه شولم

۴۷۸

رکاب: حلقه مانندی از فلز که در دو طرف زین
 آویزند و هنگام سواری پنجه‌های پا را در آن
 کنند. [معین]

خدا یگانا آنی که روز رزمت هست
 قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکاب

۳۶

شاید که رخس باد تک او را
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد

۱۵۹

رکاب داشتن: رکاب را کشیدن و اسب را
 متوقف کردن.

نجنبد^(۱) چو کوه ار بداری رکاب
 ببرد چو باد ار بر آری عنان

۵۲۴

رکاب‌گران شدن (یا کردن): کنایه از تاختن و
 حمله بر دشمن است، امیر معزی می‌گوید:

زو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک
 چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
 [لغت‌نامه]

سرو دل گران و سبک شد که ناگه
 عنانت سبک شد رکابت گران شد

۱۶۳

۱- در متن چاپی «نجنبد» آمده، اما در رابطه با بیت‌های
 قبلی نجنبد پیشنهاد می‌شود.

سرها گران شود چو عنانش شود سبک
دلها سبک شود چو رکابش گران کند

۱۶۷

رکیب: ممال رکاب [معین]

فتح و نصرت بهر چه رای کنی
با رکیب تو و عنان تو باد

۸۳۶

لنگرش چون فرو گرفت رکیب
باد پایش چو بر کشید عنان

۵۲۰

رکیک: سست، کم همت، پست [معین]
آن لجوجیست سخت پیکاریست
و آن رکیکیست سست پیمانیست

۱۰۰

رگ نهادن: کنایه از فرمان بردن و گردن نهادن
است [لغت نامه]

چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست

۷۳

دل او خوش کند به بازی لگ
تا شود نرم و راست بنهد رگ

۸۱۰

رماح: جمع رمح، نیزه ها [منتهی الارب]
میزبانان من سیوف و رماح
میهمانان من کلاب و نسور

۳۸۹

زرای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشیده سیوفست و آن زدوده رماح

۱۱۸

رُمح: نیزه [مذهب الاسماء]

شاهها ملکا رمح تو چون معجز موسی
شاخیست که با او نرود حیلت محتال

۴۲۵

چو باد و نارنجویی مگر شتاب و هلاک
چو سیف و رمح ندانی مگر طعان و ضراب

۳۶

رُمح: اصطلاح نجومی، کوکبی است بر ساق
چپ صورت فلکی عواء، این واژه در این بیت
ایهام تناسب دارد.

سروی آن بره سالخورده بر گردون
به زخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر

۳۳۹

رَمَل: بحری از بحور شعر، مبتنی بر تکرار ۶ یا ۸
بار فاعلاتن در هر بیت

همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل

۴۴۱

رنجگی^(۱): رنجیدگی، آزدگی [لغت نامه]

شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست

۱۰۵

۱- این واژه در دیوان چایی مسعود (رنجگی) آمده که
خطاست.

- رنگ: حيله، مکر (برهان)
در اين سنج هرگز ننگجيدمی
به صد چاره و جهد و نيرنگ و رنگ
۴۲۱
- رنگ آوردن: خشم و قهر با خجالت آميخته
[برهان]
گفتمش بنگرم که رنگ آرد
روی نیکو به سوی جنگ آرد
۸۱۵
- رنگ بر آوردن: نيرنگ ساختن، حيله و مکر
به کار بردن [لغت نامه]
هر جای که عشوہ ايست پرورده تست
هر جای که رنگی است بر آورده تست
۹۹۴
- رنگريز: صباغ، رنگرز [ناظم الاطباء]
رخم زرد کرد آن بت رنگريز
که بالاش سروسست و رخ آفتاب
۹۱۵
- رنگ: خجلت، خشم با خجلت آميخته [برهان]
غيرت و رنگ و جنگ و جوشش نيست
جز غم خوردنی و پوشش نيست
۱۸۱
- رنگ آميختن: حيله کردن، مکر به کار بردن
[لغت نامه]
اين رنگ بجز عدو نياميخت
وين بهتان جز حسود ننهاد
۸۱۴
- رنگ آميز: حيله گر، مکار [لغت نامه]
آويخته در هواي جان آويزت
بی رنگ شدم ز عشق رنگ آميزت
۹۸۷
- روا: رواں [فرهنگ جهانگيري]
ايمنم ز آنکه قول دشمن من
نشود هيچگونه بر تو روا
۹۱۶
- روا: رواج [برهان]
ضعف و کساد ييش ترساندم کزاو
بازوی من قوی شد و بازار من روا
۲۵
- روا: رواں [فرهنگ جهانگيري]
ايمنم ز آنکه قول دشمن من
نشود هيچگونه بر تو روا
۹۹۴
- روا: رواج [برهان]
ضعف و کساد ييش ترساندم کزاو
بازوی من قوی شد و بازار من روا
۲۵
- روا: رواں [فرهنگ جهانگيري]
ايمنم ز آنکه قول دشمن من
نشود هيچگونه بر تو روا
۹۹۴

روا: جایز: [لغت‌نامه] سزاوار	۱۶۰	رودبار: رودخانه بزرگ [برهان]
بسته اکنون به بند و زندانم		نو بهاری روی بنماید چو روی دوستان
تو چه گویی چنین روا باشد		گر چه یابی آب بسته بر کران رودبار
رواح: شبانگاه [منتهی‌الارب]	۱۵۴	رودزن: رود نواز، رود ساز
بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست		رود ز خوبان دهر جست بر رود زن
که باری آید نزدیک من غدات و رواح		می ز بتان طراز خواست کف می‌گسار
ترو تازه خزان تو چو بهار	۱۱۷	رودساز: مطرب [برهان]
خوش و خرم رواح تو چو بکور		گاهی به بز‌مگاه طرب چشم و گوش تو
روح الامین: جبرئیل علیه‌السلام، روح نام	۳۹۰	زی لحن رود ساز و رخ می‌گسار باد
جبرئیل و امین صفت اوست [لغت‌نامه]		بنیوشم ز رود سازان نغمه
این بشارت حور عینان را همی گوید به‌خلد		بستانم ز می‌گساران ساغر
بر نبشته بر دو پر خویشتن روح الامین	۶۵۱	کرده بدرود و فرامش عشرت و رامش تمام
رود: سازی از ذوات الاوتار که نوازند		نه هوای رود ساز ^(۱) و نه نشاط می‌گسار
[معین]		روزافزون: مترقی، چیزی که هر روز بیفزاید
توبادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی		[لغت‌نامه]
نه‌گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صها	۲۰	آخر ای آفتاب روز افزون
رود ز خوبان دهر جست بر رود زن		کی دمد صبح این شب دیجور
می ز بتان طراز خواست کف می‌گسار	۲۷۷	

۱- در چاپ نوریان «رود و ساز» آمده و در چاپ یاسمی «رود سار» که هر دو مورد مقرون به صحت نیست.

با محلی چو مهر روز افزون با سپاهی چو ابر صاعقه بار	ور تهاون رسد ز خواجه عمر من بدین روزمره در مانم
[به نقل از لغت‌نامه]	۴۹۱
روزبار: روزی که شاهان دیوان کنند و با رعام دهند [لغت‌نامه]	روزمه: تاریخ حساب سال و ماه و روز [برهان] شدت فراموش آن روزمه که در غزنین ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان ^(۱)
گردد به خدمت تو سر مرد بارور صحن سرای فرخ تو روز بار تو	۵۳۱
روز شمار: روز قیامت [معین]	روزمهر: روز شانزدهم از هر ماه [التفهیم ص ۲۳۴] روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان مهر بفزای ای نگار مهر جوی مهربان
ز هولش صحن‌های تفته میدان به وحشت عرصه روز شمارست	۵۵۲
روزن: دریچه [معین]	۷۸
روز کور: تیره روز، سیه روز روز کوریش هیچ کم نشود نشد او نیکبخت و هم نشود	روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد
۸۱۰	۱۴۹
روزگار بردن: عمر ضایع کردن، وقت تلف کردن [لغت‌نامه]	روشنان: ستارگان [غیاث‌اللغات] نه ازین اخترانم اقبالیست نه ازین روشنانم احسانیست.
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که ازدها شود ار روزگار یابد مار	۹۹
[به نقل از لغت‌نامه]	روض الجنان: باغ بهشت ملک ملک ارسلان ساکن روض الجنان
روزگار یافتن: زمان یافتن، فرصت یافتن مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که ازدها شود ار روزگار یابد مار	۵۵۶
[به نقل از لغت‌نامه]	
روزمره: راتبه و وجه معاش [برهان]	۱- در دیوان مسعود سعد چاپ نوریان [براه مرکب خود کرده بود لاشه خری - ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان] آمده متن بالا از لغت‌نامه نقل شده.

- رومی روی: روی سپید، زیبا روی.
از مشک چلیپاست بر آن رومی رویت
در روم ازین روی پرستند چلیپا
- ۴
روندگان سپهر: کنایه از سبعة سیاره باشد که
زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و
عطارد و ماه است [برهان]
روندگان سپهرند لنگشان خواهم
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
- ۱۷۱
روهینا: پولاد جوهردار [فرهنگ جهانگیری]
زین کن آن رزم کوفته شبذیز
کاربند آن زدوده روهینا
- ۲
دل دوزد نوک نیزه خطی
جان سوزد حد تیغ روهینا
- ۱۰
روی: چهره، صورت
معالی را نماید روی بی رنگ
مکارم را نگردد شخص، لاغر
- ۳۳۴
روی: مصلحت
جویان وصال تو جدا از جانست
مست غم تو هر چه کند روی آن است
- ۹۹۱
روی: اعتبار، رونق
- نه روی محفلی ام و نه پشت لشکری
نه مستحق و در خور صدری و رایتی
- ۶۹۶
روی: امکان، طاقت [لغتنامه]
در آب و آذر از چشم و دل به روز و به شب
نه هیچ روی مقام و نه هیچ جای مقرر
[به نقل از لغتنامه]
روی: دورنگی، نفاق [لغتنامه]
این که می دانم واللہ که به عدل است و به حق
وین که می گویم واللہ که نه از روی و ریاست
- ۷۱
روز و شب هر چه گویم و شنوم
همه بی روی و بی ریا باشد
- ۱۵۴
روی: شرم و حیا [لغتنامه]
انده چرا برم چو تحمل بیایدم
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
- ۲۲
روی: سبب، جهت [فرهنگ جهانگیری]
مانا جناب بستی با مردمان عصر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو
- ۶۶
روی به کسی دان: متوجه کسی شدن،
روی بکسی آوردن
چه فوجی از سپه شاه روی داد بدو
همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان
- ۵۳۲

- روی گران کردن: روی عبوس کردن، روی درهم کشیدن
شاعری تو مدار روی گران
شاعران روی را گران نکنند
- ۹۱۹
روین: روناس که از ریشه آن ماده قرمز رنگی به دست می آید که در رنگرزی به کار می رود
[معین] [برهان]
- ۵۲۴
آلود حدّ خنجر و اندود مدّ گرد
پشت زمین به روین و روی هوا به قار
- ۲۵۰
کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
- ۲۲۷
فرو زدند یکایک به صید گاه بلا
بساط خاک به روین بساط روز به قار
- ۱۹۴
رویین: هر چیز که از روی ساخته شده باشد [معین]
- ۸۲۸
چو من ندیدم رویین و بر نجینه
ز بس ضرورت قانع شدم همی به سفال
- ۴۳۰
ره: راه، دفعه، باره، مرتبه
زیس که گفت که این دم چو در شمار نبود
که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت
- ۱۰۸
ره: نغمه، [فرهنگ جهانگیری]
هر رهی کان خوشتر و هر باده‌یی کان تلخ تر
مطربا آن ره سرای و ساقیا آن باده آر
- ۲۸۲
رِهان: گرو بستن، شرط بستن [معین]
[غیاث‌اللغات]
همی سایه با او برابر رود
که سبق اگر نه ببردی رِهان
- ۵۲۴
رهبر عزم تست ماه که هست
برده از اختران سبق به رِهان
- ۵۹۶
ره انجام: تیز رفتار، تیز با [لغت‌نامه]
بیار آن باد پای کوه پیکر
زمین کوب و ره انجام و تکاور
- ۳۳۲
ره انجام: کنایه از شمشیر است.
نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
که ظفر زین ره انجام ترا سراج است
- ۸۲۸
رِهبان: نگهبان و حافظ راه، [ناظم‌الاطباء]
نه جز خار و خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر ژبان رِهبان
- ۵۴۷
گرفته راه امید نشسته رِهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
- ۵۷۸

- ره برداشتن: طی طریق، عازم شدن [لغت نامه]
 تو چو پیل دمان میانه قلب
 پیش بر کن غزات و ره بردار
 ۲۸۵
 ره برگرفتن: حرکت کردن، روی به راه آوردن،
 روانه شدن، عزیمت کردن [لغت نامه]
 چون ره اندر برگرفتم دلبرم در برگرفت
 جان به دل مشغول گشت و تن ز جان دل برگرفت
 ۱۱۰
 رهی: غلام، بنده [معین]
 خسروا بر رهیت تیز مشو
 سیفی اندر بریدنم مشتاب
 ۳۹
 ریاح: جمع ریح، بادهای
 زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
 که جسم تو ز بخارست و پر تو ز ریاح
 ۱۱۷
 ریدک: غلام بچه ترک [آندراج]
 به گرد من این شیر دل ریدکان
 که از رویشان مه کند نوروام
 ۴۵۷
 رید کاندن نسترن چهره
 مطربانند عندلیب الحان
 ۵۳۸
 ریزه ریزه: اندک اندک، کم کم
 خلق را پاره پاره در بندند
- پس همه ریزه زیره بگشایند
 ۱۷۵
 ریش جنبانیدن: اظهار نظر کردن، رای و نظر
 دادن، اظهار وجود کردن [لغت نامه]
 کس بر من هیچ سر جنباند
 پس ریش جو ابلهان چه جنبانم
 ۴۹۴
 ریش گندن: افسوس خوردن، اندوه خوردن،
 تشویش بی فایده کشیدن [برهان]
 بکند چرخست مسعود سعد ریش مکن
 چو نال گشتی از رنج و ناله بیش منال
 ۴۳۱
 مایه داری که سود بر بندی
 ورنه بر خیز و خیره ریش مکن
 ۸۸۹
 ریش کننده جنبانیدن: افسوس خوردن
 من همی گفتم این وهاتف گفت
 سبلت و ریش کننده کم جنبان
 ۵۸۳
 ریش گاو: احمق، ابله [برهان] رجوع شود
 به «گوریش»
 در جهان هیچ آدمی مشناس
 بتراز ریش گاو زیرک سار
 ۲۷۴
 دعوی زیرکی همی کردم
 زد لگدریش گاویم نهمار
 ۲۷۴

یک جو و یک حبه و یک کنجد و یک خردله
۶۸۴

در آرزوی آنم کز ملک وضعیتی
آرد به ربیع برزگرم ده قفیز گال

۴۲۷

ریمن: مکار [فرهنگ جهانگیری]

چو رنج را ز جهان دولت توفانی کرد
چه بد تواند کردن زمانه ریمن

۶۰۸

که همی من به خود بپردازم
از بلای زمانه ریمن

۶۱۲

از آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا به نام همه ریش گاو خواند پدر

۳۵۴

ریش گرد کردن: ابلهی کردن

از آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا به نام همه ریش گاو خواند پدر

۳۵۴

ربیع: دخل، نمو کردن، بالا آمدن

ربیع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابروار تو باد

۱۳۴

والله ار دیدم زربیع آن به وجه سود کرد

ز

- زئیر: بانگ شیر [منتهی الارب]
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
رو به شوند شیران در مرغزار من
۵۹
- کمانی گشته قد زاد سروی
زریری گشته چهر ارغوانی
۹۰۵
- زاد و بود: هست و نیست، [برهان]
رنگ زردی ترنج پیدا کرد
کز پی زاد و بود رنجور ست
۸۶
- زاد و بوم: وطن، زادگاه.
ز زاد و بومم بر کند هر زمان و کنون
همی نمایدم از صد هزار گونه عبر
۳۳۰
- زاده انگور: شراب انگوری
به شاد کامی بنشین و زاده انگور
بخواه و بستان از دست بچه تسکین
۶۵۴
- زاده خاتون: شریف زاده، بزرگ زاده
به بزم ساقی تو هست زاده خاتون
به رزم یاور تو هست بچه خاقان
۵۸۶
- زاجران: این کلمه تصحیف راجگان است،
رجوع شود به «راجه» و «رایگان» در همین
واژه‌نامه
۱۱۹
- به مرزها در دلهای زاجران شد تخم
به شاخها بر سرهای بت پرستان بار
۱۹۶
- زاد: سن و سال [برهان]
صد ساله بلا و سختی و رنج
من بیش کشیده‌ام درین زاد
۱۴۴
- زاد سرو: سرو آزاد [برهان] کنایه از قد است
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
۱۸۴

- زاده کوه: زرو سیم
بس نباشد سخاوت او را
زاده کوه و داده دریا
- ۹۵۲ چون روز زامیاد نیاری زمی تو یاد
زیرا که خوشتر آیدمی روز زامیاد
- ۲ زاویه: بیغوله، کنج، [متهی الارب]
کرده اندم خدای ناترسان
در یکی زاویه ز حبس بشار
- ۲۷۴ زاهد الزَّهْدَا: زاهد زاهدان، پارسای
پارسایان.
- ۱۸۱ زار پیر شناسم که منکر و گبر است
هزار رکودک دانم که زاهد الزهداست
- ۲۹۸ دعای من ز دولب زاستر همی نشود
بدان سبب که رسیدم به جایگاه دعا
- ۷۵ زبان دادن: رخصت دادن [برهان]
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
ضمان کرده نفاذ تو سیاست را به نفع و ضرر
- ۳۹۴ زال: پیر فرتوت سفید موی و غالباً به زن پیر
اطلاق می شود [لغت نامه]
در غم زال مادری که شده است
از غم و درد و رنج من شیدا
- ۳ زامیاد روز: روز بیست و هشتم از ماههای
پارسی، این واژه در دیوان چاپی مسعود سعد
«رامیاد روز» آمده. یقیناً مسعود سعد «زامیاد»
به کار برده نه «رامیاد» زیرا در مصراع اول بین
«زامیاد» و «زمی یاد» نوعی جناس برقرار کرده،
واژه «رامیاد» ظاهراً فقط در فرهنگ شعوری
آمده که تصحیف زامیاد است.
- ۴۹۳ زبان زدن: شعله زدن، زبانه کشیدن
سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند

- ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
۴۴ همیشه باد شها نیک خواه و بد خواست
یکی به لهُو و نشاط و یکی به گرم و زحیر
- زَبر پوش: بالا پوش
تنش در حسرت زبر پوشی
سرش در آرزوی دستاری
- ۷۰۲ زَجْر: فالگیری از پرندگان است، بدینگونه که
سنگی به سوی پرنده می افکنند و یا بروی بانگ
می زنند، پس اگر پرنده به سوی راست پرد فال
نیک از آن گیرند و اگر به سمت چپ پرد فال بد،
و کلاغ را از آن ابو زاجر گویند که بیشتر تَفأل و
تطیر با او کنند [لغت نامه]
مسعود از آن چو باز به بند او فتاده ای
زیرا ز فال زجر برآمد غراب تو
- ۶۶۰ زحمت: انبوهی کردن و به دوش بزدن [تاج المصادر]
زکاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه
ز تاری ظلمت زحمت بتابد صفحه خنجر
- ۳۹۵ زحمت کردن: ازدحام کردن، جمع شدن.
توگویی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
- ۳۹۳ زحیر: در فارسی به معنی اندوه آمده است و این
نوع استعمال ویژه فارسی زبانان است
[لغت نامه]
- ۴۰۲ ولیک کشت مرا طبع این هوای عفن
زحیر گشتم ازین مردمان بی سامان
- ۵۲۱ چه گماری حسود را بر من
که شوم زین زحیر سودایی
- ۹۰۴ زخم: خال، خالی که به وسیله خالکوبان بر
اعضای بدن کوبند. در این بیت اشاره به
نقشهایی دارد که بر روی نی ایجاد می کنند
چو شخص دلیران همه پرز زخم
چو دست عروسان همه پر صور
- ۳۰۰ زخم: نواختن
بنالم ایرا بر من فلک همی کند آنک
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
- ۱۷۲ زخم: خال کعبتین (طاس نرد)، [رک چهار مقاله،
مقاله دوم، حکایت ششم]
چون حریفان بجمله گرد آیند
سیم ریزند و کیسه بگشایند
نازده زخم بر ترا و مرا
بکند صد هزار گونه دغا
- ۷۹۴

- گاه گوید ز درد دل یارب
گاه خارد ز زخم بد گردن
- زخم: ضربه، ضربه زدن.
آفرین بر گشاد او که به زخم
همه گرگ افکن است و شیر شکر
- زخم: «مجازاً» کارزار، نبرد، رزم آوری
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند
- کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور
حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
- زخم: مضراب [لغت نامه]
بار بد زخم و سرکش آوازست
شادی افزای و رنج پردازست
- زخم «از زخم» به نیروی، به زور، به یاری
برگلشن از زخم دست کاشته خیری
بر مهبش از آب چشم خاسته اختر
- زخم: ضرب بر روی سکه، نقش بر روی سکه،
در عین حال ایهامی دارد از زخم به معنی
جراحی چه زرگداخته دوی زخم بوده، و این
بیت مرحوم امیری فیروزکوهی شاهدهی بر این
نظر است:
- چندان به درد و داغ عزیزان گداخت دل
تا چون زرگداخته آمد دوی غیر
از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
- زخم خوار: زخم پذیر، آنچه یا آنکه محل
ضرب قرار گیرد [لغت نامه]
زیر خایسک رنج مغز حسود
تارک زخم خوار سندان باد
- زخم گاه: جای فرود آمدن شمشیر و دیگر
آلات جارحه [لغت نامه]
گشاده داد تو بر زخم گاه جورکمین
کشیده بر تو برگرده گاه آز کمان
- چمیده ایمن بعضی به صیدگاه بلا
نشسته ساکن بعضی به زخم جای خطر
- زخمه: آلتی کوچک و فلزی که بدان ساز نوازند
[معین]
گهی آن کرد بر دلم تیمار
که کند زخم زخمه بر مزمر
- بنالم ایرا بر من فلک همی کند آنک
به زخم زخمه بر ابریشم رباب کنند

۸۸۹

۳۶۵

۱۶۷

۶۶

۸۱۰

۲۸۹

۶۸۸

۱۳۲

۵۶۳

۳۴۰

۳۷۸

۱۷۲

- زدوده: صیقل یافته [معین]
شاها نظام یابد هندوستان کنون
زان خنجر زدوده هندوستانیا
- ۳۴ زر عیار: زر خالص. زرناب
اصل زر عیار نر خاک است؟
اصل عود قمار نه ز گیاست؟
- ۶۹ زرکشیده: زر مفتول [لغت نامه]
چشمت ز گریه جوی گشاده
جسمت بگونه زرکشیده
- ۶۸۱ زرنگ: درختی است کوهی بسیار محکم و از
آن تیر و نیزه و حنای زین سازند [برهان]
نوش خواهی همی ز شاخ کسبت
عود جویی همی ز بیخ زرنگ
- ۴۲۰ زریر: گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند
و آنرا اسپرک نیز گویند [برهان]
در دل کان ز بیم بخشش او
چون زریرست باز گونه زر
- ۳۷۵ زرر: زال، پدر رستم
بدان که ما را در نظم دست نیک افتاد
ز خود به جنگ چرا ساختیم رستم زر
- ۳۴۹ زرّاق: مکار، فریبنده [معین] [لغت نامه]
بسته این سپهر زراقم
خسته این جهان غدارم
- ۴۷۵ زرپخته: زرگداز یافته، زر مرغوب، زربی غش
و خالص [لغت نامه]
برجود او همچو خاک و گل است
اگر زرپخته است اگر سیم خام
- ۴۵۷ ای زرین نام لعبت سیم اندام
زر تو و سیم تو نه پخته ست و نه خام
- ۱۰۲۶ زرد شمع: کنایه از خورشید است.
بنخفتم چو شمع تا ننشست
زرد شمع اندران سپید لکن
- ۶۲۴ زر ساده: طلایی که آن را نو، از کان برآورده
باشند [برهان]
- ۱۶۶

زُفت: بخیل و ممسک

لاف رادی گران بود چون کوه

ورچه زفتی گران بود چون گنگ

۴۲۰

زُفت: سطر، گنده [برهان]

همچو مازو زفتشان لَفچ و سیه چون بیرزد

چون هلیله زدرشان روی و ترش چون آمله

۶۸۴

زُقوم: درختی است در دوزخ که خوراک

دوزخیان است [غیاث‌اللغات]

به ز قوم و حمیم افکند خوام

به تیمار و عنا رنجور و مضطر

۳۳۵

زُقوم: درختی است تلغ زهردار که شیر از آن بر

می آید [غیاث‌اللغات]

آب حوضش به طعم چون ز قوم

برگ شاخش به شکل چو نشتر

۳۲۹

زُقه: آب و دانه که طایر از گلو برآورد و در دهن

بچه اندازد، زقه دادن، غذا دادن [لغت‌نامه]

از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را

با ز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت

۱۱۱

زلف در شب پیوستن [وصله کردن]: شب

را طولانی کردن

خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند

زلف سیه دراز در شب پیوند

۱۰۰۷

زلفین: زلف معشوق، به مناسبت تشبیه به

حلقه‌ای که بر چارچوب در و صندوق نصب

کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند [لغت‌نامه]

همیشه تا سر زلفین نیکوان تتر

چو خوی و جیم شود از بر صحیفه سیم

۵۰۶

زلفین سیاه آن بت زیبا

گشته است طراز روی چون دیبا

۸

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت

دیدار تو خور دیده عشاق تو خاور

۳۰۷

زلیبیا: زولویا، شیرینی معروف

نان کشکین اگر بیابم هیچ

راست گویی زلیبیا باشد

۱۵۶

زمان زمان: لحظه لحظه، ساعت به ساعت [لغت‌نامه]

خواهد از وی زمان زمان بازی

گاه گاهش کند هم آوازی

۸۰۴

زمانه گیر: عالم گیر، جهانگیر

جهان به کام تو و کار و بار دولت و دین

زمانه گیر تر از کار و بار آتش و آب

۴۲

- زمانه نگار: آنکه سر نوشت ها را رقم می زند،
آفتاب نیست آن سپهر افروز
آسما نیست این زمانه نگار
۲۶۳
- زَمَن: وقت، زمان.
چو رأی خسرو محمود سیف دولت و دین
که پادشاه زمینست و شهر یار زمن
۶۰۷
- زَمی: زمین [برهان]
قدر او چرخ عالی که از و چرخ زمیست
رأی او مهری روشن که ازو مهر سهاست
۷۰
- زنار نهادن: زنار بستن
اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
پیش آرد صلیب و زود بر نه زنار
۱۰۱۳
- زَنْبَر: چهارچوب باشد مانند نردبان دو پایه که
میان آنرا به ریسمان یا نوار یا چرم ببافند و از
خاک و خشت و امثال آن پر کنند و دو کس
برداشته از جایی به جایی برند [برهان]
چو سیم وزرنهان دارندش از بیگانه در خانه
چو سنگ و گل بگردانندش اندر خانه باز نبر
۳۹۹
- زنجیر به زنجیر: (قید استمرار) دُمادُم، پشت
سرهم.
برد زنجیر به زنجیر از آن قلعه قطار
- همچنانست که بر روی هوا صَف کلنگ
۴۱۷
- زنخ جنباندن: رجوع شود به «ریش جنباندن»
در همین واژه نامه.
چون زمن مهتر آمد اجنبی یی
خیره اکنون زنخ چه جنبانم
۴۹۲
- زند باف: فاخته، بلبل [برهان]
زهی زند باف آفرین باد بر تو
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوا یی
۷۳۳
- زند خوان: بلبل
تا یهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد
می نیارد زند خواندن زند واف و زند خوان
[به نقل از برگزیده اشعار مسعود سعد، دکتر حسین لسان]
زند واف: زند باف، زند خوان، بلبل
تا یهودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد
می نیارد زند خواندن زند واف و زند خوان
[به نقل از برگزیده اشعار مسعود سعد، دکتر حسین لسان]
زنده پیل: فیل بزرگ [فرهنگ جهانگیری]
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
۲۲۱
- که تواند که زنده پیل آرد
تو توانی تو ای یل صفدر
۳۰۹

- زیت پرستان کشته بود گروه گروه
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
۲۲۳
- زنگ: پرتو آفتاب و ماه [برهان]
میل بعضی ملکا سوی نشاط است و طرب
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چوزنگ
۴۱۸
- عیشی از انده تیره چو گل
طبعی از دانش روشن چو زنگ
۴۲۰
- زنگ: کدورت، تیرگی، زنگار [لغت‌نامه]
زنگ ظلمت به صیقل خورشید
همچو آئینه پاک بزدايند
۱۷۴
- زنگار: کدورت و تیرگی، سبزی و چرکی باشد
که بر روی آینه و شمشیر و امثال آن نشیند
[لغت‌نامه]
- لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا
۱
- از باد بر آمیخته شنگرف به زنگار
در ابر در آویخته بیجاده به مینا
۷
- زنگاری: منسوب به زنگار، به رنگ زنگار، سبز
رنگ [معین]
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
۳۹۵
- زمین در فرش زنگاری که اندر حله حمرا
۱۹
- زنهار خوار: پیمان شکن [معین]
ولیکن بستش صورت که یکزمان ندهد
بجانش خنجر زنهار خوار تو زنهار
۱۹۴
- زنهار خواستن: امان طلبیدن، پناه خواستن،
مهلت خواستن [لغت‌نامه]
بیایدت که بر آن سایبان رنگین شد
وز آن فریشته بایدت خواستن زنهار
۲۰۴
- زنهار دادن: امان دادن [لغت‌نامه]
بس روانها که او پروردست
که نداده است باز پس زنهار
۲۶۲
- هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
به هر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
۲۷۰
- زوبین: نیزه کوچکی است که سر آن دو شاخه
بود و در جنگهای قدیم آنرا به روی دشمن
پرتاب می‌کردند [معین]
موی چون تاب خورده زوبین است
مژه چون آب داده پیکانست
۹۹
- بری را کوفته باره دلی را دوخته زوبین
سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
۳۹۵

- زور: باطل، دروغ [لغت‌نامه]
 جز از او سروری همه عیب است
 جز بر او خواجگی همه زور ست
 ۱۹ زهر طعم: تلخ
 ۸۶ دهان زهر طعم او ز شکر یافت شکر
 ۳۹۹ در قفس مانده‌ام ز مدحت او
 طبع من با نوای زر زورست
 ۸۷ زه: مکان جوشیدن آب از چشمه [برهان]
 سبک خشک شد چشمه بخت من
 مگر آب آن چشمه را زه نبود
 ۸۴۲ چون بر محمد علیم تکیه افتاد
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
 ۸۵۹ زهاب: تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و
 چشمه و تالاب و امثال آن [برهان]
 زهاب اشک مرا از جگر گشاده شده است
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد
 ۱۴۶ ولیک سنگ بود مایه ثبات یکی
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر
 ۳۲۸ زهرا: درخشنده، روشن، درخشنده روی
 [لغت‌نامه]
 سازنده کار گنبد اخضر
 خنیاگر بزم زهره زهرا
 ۱۱ چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
 گل از گلبن همی تا بد بسان زهره زهرا

۱- در چاپ دکتر نوریان زهره کفیدن آمده، رجوع شود به «هزره کفیدن» در همین واژه‌نامه.

- کفدی زهره من مسکین
 ۶۲۶
 زه گریبان: آرایش زری یا ابریشمی گریبان
 [معین]
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 ۵۶۴
 گرد گردن زه گریانش
 آتشین طوق و گرز مار شود
 ۸۴۸
 زه گسلیدن: کنایه از ناتوان شدن
 اندر پی گمانش زه بگسلد یقین
 و ندر دم یقینش پر بفکند گمان
 (حدائق السحر ص ۱۵)
 این بیت در دیوان بدین گونه آمده:
 اندر پی گمانش پی بگسلد یقین
 و اندر دم یقینش پی بفکند گمان
 ۵۷۰
 زی: بزی، زندگی کن [معین]
 همی گذار جهانرا به کل محترفه
 ستوروار همی زی ولا علیک جناح
 ۱۱۹
 زی «حرف اضافه» سوی، طرف، نزدیک، جانب
 [لغت نامه]
 اگر رسولان آیند زی تو از ملکان
 و گرچه نامه نویسند سوی تو امرا
 ۱۲
 اندیشه آن دارم و هر هفته بی آرم
 زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
 ۸
 از بن بکند کوه چوزی صحرا تازد
 گویی که روان کوهی گشته است به صحرا
 ۶
 زیاد: (فعل دعایی از زیستن) زیست کناد بماناد
 خسرو و شاه و شهریار زیاد
 در جهان سالیان ملک مسعود
 ۱۸۳
 چه گفت؟ گفت: خلیفه چنان دعا کردت
 که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
 ۱۳۷
 زیان: نقصان [لغت نامه]
 نه گشته تاری از موی بند گانش کم
 نه پالهنگی گشته زمر کبانش زیان
 ۵۱۸
 زیانکار: مُتْلِف، اتلاف کننده و تباه کننده، زیان
 آور، آنکه زیان و خسارت رساند [لغت نامه]
 در زیانکار خشک سال نیاز
 جود او سودمند باران باد
 ۱۳۲
 زیب: زینت و آرامش [معین] فروشکوه [لغت نامه]
 خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
 ز رأی و طبع و کفت زیب وزین و فردارد
 ۱۴۷

- زیب: جمال و خوبی و نیکویی و ملاحه
سرو و چنار یازان در هر چمن و لیک
باحسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
۱۰۲
- تا دهد نور، چرخ را خورشید
تا دهد زیب باغ را سوسن
۶۱۳
- حسن را همچو نقش بر دیبا
زیب را همچو مهر بر دینار
۲۷۳
- زیج: کتابی باشد که منجمان احوال و حرکات
افلاک و کواکب از آن معلوم کنند [لغت نامه]
رجوع شود به بتانی
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند
به حکم زیج بتانی که هست در تقویم
۵۰۶
- زیج: مسخرگی، بذله [برهان]
من اهل مزاح و ضحکه و زیچم
مرد سفر و عصا و انبانم
۴۹۳
- زیر: نام سازی که صدای حزن انگیز داشته [دکتر
امین ریاحی، نزهة المجالس] در عین حال نظر به
سیم ساز هم دارد.
دست تو بر زیر تو آید همی
زان تن من گشت چو زیرت نزار
۲۵۶
- تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
۱۱۹
- زیر: سیم ساز [معین]
این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد
گر ز زخم اوهمی نالد کنون معذور هست
۷۷۲
- زیر: ضد بم باشد [برهان]
زار وقت شادی تو زیر باد
خوار وقت جود تو دینار باد
۱۳۰
- زیر: آواز حزین و آهسته، آواز نرم و باریک
[لغت نامه]
مهرگان آمد بیار ای مهر جان آن مهر جام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
۴۰۰
- زیر امر کسی بودن: تحت فرمان بودن
اعدای تو باد زیر امرت
فرمان تو بر همه روان باد
۱۳۳
- زیر بر بستن [بستن]: سیم ساز را بستن، کوک
کردن، کنایه از آماده نواختن شدن.
مهرگان آمد بیار ای مهر جان آن مهر جام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
۴۰۰
- زیر پر گرفتن: پناه دادن، در حمایت خویش
در آوردن [لغت نامه]

- از شکوه و عدل و امن او تذرو و کبک را
باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت
۱۱۱
- زیر رکاب: کنایه از تحت فرمان و سلطه بودن
خدایگانا آنی که روز رزمت هست
قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکاب
۳۶
- زیر عنان: کنایه از تحت فرمان و سلطه است
خدا یگانا آنی که روز رزمت هست
قضا به زیر عنان و قدر به زیر رکاب
۳۶
- زین: آرایش، خوبی، زینت [غیاث اللغات]
خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
ز رأی و طبع و کفت زیب و زین و فر دارد
۱۴۷
- زین خنگ: صفت برای اسب
زمین نوردی زین خنگ و بور اسبی
که هست زیور اسبان خنگ زیور
۳۸۰
- زینهار: پناه و امان، مصونیت [لغت نامه]
مقصود جان توست جهانرا که جان تو
ز ایزد همیشه در کنف زینهار باد
۱۲۷
- ز بیم غارت باشد خزیده گوهر و در
به کوه و دریا در زینهار آتش و آب
۴۱
- داد و انصاف و شاکی و شاکر
همه در امن و زینهار تو باد
زینهار: شبه جمله، بر حذر باش
مگذار، زینهار، چو در زینهار تست
جان مرا بدین فلک زینهار خوار
۲۵۵
- زینهار خوار: عهد شکن، پیمان شکن [معین]
زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
در زینهارت ای ملک زینهار دار
۲۶۶
- زین زینهار خوار فلک جان من بخر
اکنون که جان بر تو فکندم به زینهار
۲۵۵
- زینهار خوردن: عهد شکستن [معین]
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد
آن تیغ زینهارده زینهار خوار
۲۵۶
- زینهار دادن: امان دادن:
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد
آن تیغ زینهارده زینهار خوار
۲۵۹
- زیور: زینت، آرایش [برهان]
گردون از درد شب بکند و بینداخت
از بر و از گوش و گردنش زرو زیور
۲۹۲
- با زیور گردان کار زاری

با مرکب تازی خنگ زیور	زیور زدن: آرایش کردن و زینت دادن
۳۴۵	[لغت‌نامه]
زیور: مطلق رنگ اسب است چون گلگون، کهر، کبود و غیره [لغت‌نامه]	جهان را چرخ زرین چشمه زرین می‌زند زیور از آن شد چشمه خورشید همچون بونه زرگر
آتش و باد و آب و خاک شده ابرش و خنگ و بور و جم زیور	۳۹۲
۳۷۶	زیور گشودن: زیور از خود باز کردن زیور آسمان چو بگشایند کله‌های هوا بیارایند
با زیور گردان کارزاری با مرکب تازی خنگ زیور	۱۷۴

۶۸۱

ژاژ لییدن: ژاژ خائیدن، بیهودن گفتن [لغت نامه]
مسعود سعد چند لیبی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لییده

۶۸۱

ژاژ: گیاهی باشد در نهایت بیمزگی و هر چند
شتر آنرا بخاید نرم نشود و به سبب بیمزگی فرو
نبرد، [غیاث اللغات] کنایه از سخنان هرزه و یاوه
و بی مزه و هذیان [برهان]

مسعود سعد چند لیبی ژاژ
چه فایده ز ژاژ لییده

س

- ساتگین: ساتکینی، ساتکین، ساتگینی پیاله و
قدح بزرگی که بدان باده نوشند [معین]
۳۸۸ می‌ده‌ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است
ساتکینی جفتکان بر هر ندیمی برگمار
[لغت‌نامه]
۲۳۵ اندر مه‌دی بهاری آرایبی
بر روی بساط ساخت پیدا
۱۰ شد پرنگار ساخت باغ‌ای نگار من
در نوبهار می‌بده‌ای نوبهار من
[به نقل از لغت‌نامه]
ساختن: نواختن،
به رسم رفته چو رامشگران خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
۶۰ ساختن: آماده شدن
بساز رزم عدو را که از برای ترا
قضا گرفته به کف نامه ظفر دارد
۱۴۸ ساجگون: تیره، به‌رنگ ساج [لغت‌نامه]
شب تاری به جنگ اندر کمانرا تیر بگشادی
زدی بر ساج‌گون جوشن هزاران عاج‌گون پیکان
۵۴۶ ساجور: قلادهٔ سنگ، [مذهب الاسماء]
بدسگال تو و تجمل او

- تا بسازد زمانه با تو بساز
۴۰۴ مکن، بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
۹۲۴
- اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
۴۰۶
- ساده: صحرا [فرهنگ جهانگیری]
بنگر اکنون ز بیرم^(۱) و دیبا
ساده و کوه فرش کرد و ازار
۲۷۲
- سه ساز: یراق اسب [آندراج]
همه به خشتک شلوار بر نشینم و بس
نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
۳۵۲
- که نکش کرد ساده را کهسار
که پیش کرده کوه را کرد
۳۰۹
- ساده شکر: امردی که هنوز خط پشت لب بر
نیاورده باشد [آندراج]
تعریف مرا عشق توای ساده شکر
بس راز دلم کرد بهر جای سمر
۱۰۱۱
- سارا: خالص
بر تخته سیم اوفتد بر هم
از سایه دو توده عنبر سارا
۸
- ساز: بسلامان [لغت نامه]
تنا بکش همه رنج و مجوی آسانی
که کارگیتی بی رنج می نگردد ساز
۴۰۳
- ساز: سامان، ساخت [لغت نامه]
از بهر ساز آلت شاهانه ترا
از گونه گونه گوهر خیزد ز کوهسار
۲۵۳
- ساز: خواسته، مال و وسائل و لوازم زندگی
[لغت نامه]
می خور و در ساز گیتی دل میند
ساز گیتی خود همی سازد خدای
۹۴۹
- سازوار: سازگار [فرهنگ جهانگیری]
زیرا با کین تو هرگز نشد
۱۹
- سارو: رجوع شود به سازو [لغت نامه]
نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو

۱- در دیوان چایی مسعود سعد، تصحیح یاسمی و به تبع آن تصحیح نوریان «میرم» آمده که خطاست.

ساقه: بازپسینان لشکر [مذهب الاسماء]	صورت با روح بهم سازوار
سرکشان سپاه حضرت را	۲۳۴۰
همه بر ساقه و جناح گمار	با ملک تو وزارت او سازوار شد
۲۸۵	کا قبال با وزارت او سازوار باد
به ما مقدمه عید فرخجسته رسید	۱۲۵
براند روزه فرخنده ساقه لشکر	سازو ^(۱) [سارو]: از آلات درودگران. و آن
۳۱۲	ظاهراً نخی نازک و تابیده بوده که برای میزان
مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان	کردن چوب و تخته در موردی که امروز خط
به باغ ساقه برون راند از سپاه خزان	کش به کار برند به کار میرفته است [لغت نامه]
۵۴۲	نزارو تافته گشتم بسان سازوی تو
سالار: سردار و مهتر [برهان]	مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
ولیک کبر باندازه کن نه در حشمت	۹۲۴
عمید خاصه و سالار شهریار توی	ساعت: دم، لحظه، لمحہ، اندک زمان، [لغت نامه]
۷۳۶	آن ساعت و فات که پاینده باد شاه
سالار بار: دربان [ناظم الاطباء]	روی نیاز جز به سوی آسمان نداشت
در پای شاه چین بر بندی نهد گران	۱۱۴
گریابد از تو فرمان سالار بار تو	هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
۶۶۳	وز دیدگان کنارم همچون شمر شود
سال عرب: سال قمری	۱۷۸
به دور ماه ز سر تازه گشت سال عرب	ساعت: هنگام، وقت، زمان [لغت نامه]
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد	چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
۱۴۳	به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
سامی: عالی، بلند مرتبه [معین]	۲۱۶
	سافل: فرودست [منتهی الارب]
	همیشه تا به جهان هست عالی و سافل
	به امر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
	۴۶

۱- در دیوان مسعود سعد سارو آمده اما بنظر مرحوم دهخدا سازو صحیح است، رک توضیح مرحوم دهخدا ذیل همین واژه.

- جستن راه خدمت سامیش
جز به وجه ثنا خطا باشد
- ۱۵۵
- ساو: باج، خراج [برهان]
خراج و ساو فرستد ترا به طوع و به طبع
گهیت مالک روم و گهیت مالک چین
- ۹۳۹
- ساو: زرو طلای خالص را گویند که ریزه ریزه
شده باشد [برهان]
- ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
- ۴۲۸
- سایل: گدا [لغت نامه] خواهنده [مذهب الاسماء]
سایلان را ز دست تو نه عجب
گر نتیجه همه عطا باشد
- ۱۵۵
- سبباع: جمع سبع، درندگان، جانوران درنده
[معین]
- چون سمنزاری کند زین پس سباع از استخوان
دشتهایی را که از خون کرده یی چون لاله زار
- ۲۲۶
- سببال: جمع سبلت، بروت، [مذهب الاسماء]
من سبلت خلقی بکنم باک ندارم
گر شعر مرا عیب کند کننده سبالی
- ۷۱۶
- سبب: از ارکان عروض، که به سبب خفیف که
- از یک متحرک و یک ساکن تشکیل شده، و
سبب ثقیل که از دو متحرک متوالی تشکیل شده
است که با آن هیچ ساکن ملفوظ نگردد [لغت نامه]
- تا همی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
از سبب گردد مرکب و زوتد و ز فاصله
- ۶۸۳
- سبز بهار: نام نوایی است از موسیقی [آندراج]
چو باده بودی بر دست من بر آوردی
نوای بارید و گنج گاو و سبز بهار
- ۲۷۰
- سبز خنگ: فرس اشهب، اسب سبزه که کثرت
موهای سپید بر کثرت موهای سیاه او غالب
باشد [لغت نامه]
- شد سبز خنگ باره تو بحر فتح موج
گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
- ۲۵۰
- سببب^(۱): بیابان بی آب، دشت هموار دور
[اقرب الموارد]
- بازم قضا فکند چو صرصر
ناکام در مسالک سببب
- ۸۲۵
- سبع: درنده
شبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
- ۴۲۶

کهنترند آنچه زان سبکپایند	سَبْعُ المَثَانِي: سورة حمد [مذهب الاسماء]
۱۷۵	نبودم جز چنین الحمد لله
سبک پا: پیادگانی را گویند که منزل به منزل	بحق حرمت سبع المثنی
گذارند تا خبر و نامه به یکدیگر رسانند و این در	۹۰۶
هندوستان متعارف است، قاصد تندرو [برهان]	سبق: پیشی گرفتن [تاج المصادر]
آمد از دهگان سبکپایی که یک جای آمدند	همی سایه با او برابر رود
از سواره و از پیاده فتنه جویی ده هزار	که سبق اگر نه ببردی رهان
۲۲۶	۵۲۴
سبکساری: ابلهی، نادانی [لغت نامه]	ذکاو ذهن تو در سبق و امل و عذرا
ژاژ خایم همی و این گفته	سغا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین
همه هست از سر سبکساری	۶۵۲
۷۰۹	سَبْک: شتابان، جلد، چست، به تعجیل
سبک عنان: کنایه از حمله کننده در جنگ	[لغت نامه]
[برهان]	سبک خشک شد چشمه بخت من
سرها گران شود چو عنانش شود سبک	مگر آب آن چشمه رازه نبود
دلها سبک شود چو رکابش گران کند	۸۵۹
۱۶۷	از فراز آمدی سبک به نشیب
سَبَل: مرضی باشد از امراض چشم [برهان]	رنج بینی که بر شوی به فراز
اشک چشم سبل گرفته ابر	۴۰۴
تا روان گشت سوی صحرا شد	سبکبار: نادان [لغت نامه]
۷۴۲	بندیست گران به دست و پایم در
سبل گرفت مرا دیده و تو کحالی	شاید که بس ابله و سبکبارم
به غمزه بر گیر از روی این دو دیده سبل	۴۷۳
۹۲۴	سبک پا: تند و تیز به راه رونده، شتاب دو، تیز
سبیکه: زر و سیم گداخته [مذهب الاسماء]	رفتار [لغت نامه]
پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر	مهنترند آنچه زان گران دستند

که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت	سپهر ریختن: کنایه از زیر و زیر شدن جهان،
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش	سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشک
زند ستامی کانرا ستارگان خوانند	عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر
سبیل بودن: اجازه بودن، اجازه داشتن	سپه گری: رجوع شود به سیه گری در همین
چون نیست بر قلمدان دست مرا سبیل	واژه نامه.
باری مرا اجازت باشد به دوکدان	عشوه گری و سپه گری پرده تست
سپهر افکندن: هزیمت کردن و گریختن [برهان]	اینک کف دست تو سیه کرده تست
پیران روزگار سپرها بیفکنند	سپید روی: نیکبخت، خوش اقبال [معین]
در صف عزم چون بکشی خنجر دها	بسان باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب
سپرده: پایمال گردیده [برهان]	سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
به پای دولت آوردت سپرده	ستاره باریدن: کنایه از گریستن، اشک ریختن.
سری کش تن تو را نه جان سپارست	یا ز دیده ستاره می بارم
سپندارمذروز: نام روز پنجم از هر ماه شمسی	یا به دیده ستاره می شمرم
[مذهب الاسماء]	ستاره شمردن ^(۱) : شب زنده داری [برهان]
سپندارمذروز خیز ای نگار	یا ز دیده ستاره می بارم
سپند آر مارا و جام می آر	یا به دیده ستاره می شمرم
سپهر چهارم: فلک چهارم، فلک خورشید	ستام: ساخت و یراق زین اسب [فرهنگ جهانگیری]
هستی سوار ملک و چنانی که پیش تو	ستام زر و مرصع به گوهر الوان
خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست	

۱- در کتاب دستور دبیری از محمد بن عبد الخالق المیهنی، تصحیح عدنان صادق ارزی، ص ۳۶ آمده است «بجای سختی دیدن از کسی گویند: از فلان ستاره می شمارم».

- که چرخ پیر نداند همیشه کرد بها
۱۳ سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند
ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
۴۴ ستوه: ملول [برهان]
هم قامت تو چو سرو بینم بر کوه
هر گز نشوم ز دیدن کوه ستوه
۱۰۵۳ ستهیدن: ستیزه کردن [ناظم الاطباء]
بستهده چون بماند بر خیزد
تا ز راه نبهره بگریزد
۷۹۵ ستان: بر پشت خوابیدن [برهان]
راست نگرده به طبع تاش نمالند گوش
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان
۵۷۶ رفتن مرا ز بند به زانوست یا به دست
خفتن چو حلقه هاش نگوئست یا ستان
۶۰۳ ستنبه: صورتی که از غایت کراحت و زشتی،
طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد [برهان]
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
ستنبه شیرینی نعمت شکار و عمر شکر
۳۳۹ ستور: جمع ستر، پرده، پوشش
همگان را به ناز پرورده
دایه رنج در ستور و خدور
۳۸۹ ستونه کردن: موج زدن [لغت نامه]
- سبحان: دوزخ، وادی در جهنم [منتهی الارب]
نمونه‌یی ز فروزنده عفو او فردوس
نشانه‌یی ز گدازنده خشم او سجن
۶۵۲ سبحان: «اسم خاص» سخندان معروف عرب
در صدر اسلام
تو گشاده دو دست چون حاتم
من زبانی گشاده چون سبحان
۵۸۴ سحر بیان: گفتار فصیح و بلیغ، این جمله
مأخوذ از حدیث «ان من البیان لسحراً» است
[لغت نامه]

- هر چه او بیند بود دیدار او عین صواب
هر چه او گوید بود گفتار او سحر بیان
۵۵۵
- سحر حلال: سخنان فصیح و عالی [برهان]
اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم
جز این نگویند آخر که کودک و برناست
۷۴
- سَخا: بخشش، کرم [معین]
گر جهانی به یک عطا بدهد
از کف خویش نشمرد به سخا
۲
- سَخا کردن: بخشش کردن
خطاست گویی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
۷۵
- سخت: (قید است) بسیار [لغت نامه]
داند ایزد که سخت نزدیک است
دل به تو گر تنم ز تو دور است
۸۸
- سخت سر: پایدار، استوار [معین]
عجا این چه شوخ دیده تنی است
ویحکا این چه سخت سر جانست
۹۹
- سخت شلوار بند: پاک دامن
سخت شلوار بند و پاکیزه است
ممکن آید مرا که دو شیزه است
۸۱۶
- سختن: سنجیدن، وزن کردن [معین]
قیمت نظم را چو پرگار یست
سختن فضل را چو میزا نیست
۱۰۰
- چون بسختم تمام و بشمردم
راست آمد به سختن و به شمار
۸۶۶
- سُخره: مسخرگی و استهزا [برهان]
ضحکه را یارب محال این سپهر سقله بین
سُخره را ویحک محال این سپهر دون نگر
۳۶۰
- سخن پیرا: آنکه سخن را تهذیب کند [لغت نامه]
فصیح، شیوا، بلیغ
نه چو من بود یک ثنا گستر
نه چو من هست یک سخن پیرای
۶۸۵
- سخنگوی بزم: آلت موسیقی، ساز، در اینجا
مراد رباب است.
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم
سرو سرین لعبتی بتی بریشم زبان
۵۷۵
- سُداب: گیاهی که برای سقط جنین استفاده
می شده [آندراج]

سپاهسالاری باشد جداگانه که تیمارایشان دارد
واز ایشان هر قومی به سلاح ولایت خویش کار
کنند [لغت نامه]

۸۱۵

احتمال اینکه به غلامانی اطلاق شده باشد که از
شهر «سرای» آورده باشند هست، چه در برهان
آمده سرای نام شهر است بزرگ و حسن خیز در
جانب شمال دارالملک تاتار [برهان قاطع]

۱۲۴

سرائانش چون شیران دست شسته به خون
به حمله هر یک چون ازدهای مردم خوار
۱۹۲

سرائیان ملک جملگی بجوشیدند
برآمدند زهر کنگراژدها کردار

۲۰۶

سر بر خشت زدن: خاک بر سر کردن، اظهار
بیچارگی کردن

دیواز الم خشت تو برخشت زند سر
کوه از فزع گرز تو بر برز کشد یال

۴۲۵

سربرسر: سراسر، جملگی

بر من نهاد روی و فرو برد سربرسر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو ازدها

۲۲

ز بس که خورد از آن آب همچو صهباباغ
شده است راز دل باغ سر برسر پیدا

۲۸

سربرسر شدن باکسی: مساوی شدن [معین]

ور بود هم چرا شود در تاب
نه بریده شد دست بیخ سداب

سر: تن، نفر، کسی، فرد [لغت نامه]

هر سر که سر کشید ز فرمان تو سرش
در زیر ضربت سر آن گاو سار باد

سر: سردار، مقدم لشکر، مهتر

با سر تیغ و گردن گرزت
سر سرخست و گردن گردن

۶۲۳

سر آزاد: چریک، باشی، حشر. [لغت نامه]

نه سر آزادم و نه اجری خور
پس نه از لشکرم نه از حشرم

۴۷۹

سراج: چراغ [به ضرورت شعر به تشدید راه
خوانده می شود]

نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
که ظفر زین ره انجام ترا سراج است

۸۲۸

سرافشان: سر اندازنده، نابود کننده

دست با رحم و تیغ بی رحمش
گه زرافشان و گه سرافشان باد

۱۳۲

سرای: غلامان ترک [معین] گروهی از پیادگان
بوده اند که از هر ولایتی آمده بودند و ایشان را

- بستد از من سپهر هر چه بداد
نیک شد با زمانه سر بسرم
۴۸۰
سرجمله: کنایه از خلاصه و گزیده [لغت نامه]
سرجمله آن به طبع و خاطر
من بر دل و جان همی نگارم
- ۸۸۱
سربه لیف: سربسته، سر به مهر.
قرابه سربه لیف ز باد کور آوری^(۱)
مرغی در گرد نانه لاف و آوای خان
۵۷۵
سرچنبانیدن: ستایش کردن [لغت نامه]
کس بر من هیچ سر نجنباند
پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
- ۴۹۴
سرخ روی: زیبا روی
ساقی ار سرخ روی ترکی نیست
هست از این هندوی سیه چرده
۴۰۷
سرپاس: گرز گران سنگ [برهان]
مژه بر پلکم ار شود پیکان
موی بر فرقم ار شود سر پاس
- ۸۹۸
سرخ روی: سر فراز، خرسند [لغت نامه]
مرد باید که ده دله باشد
تا بود سرخ روی چون نارنگ
۴۲۰
سر پرده: نام پرده از موسیقی است [لغت نامه]
بذله و بر بطی ربابی و نای
بر گرفته نوای سر پرده
- ۸۹۸
سر تافتن: نافرمانی کردن
و گرز خدمت تو سر کشی بتابد سر
زهر سویش درآید چو چنبر آتش و آب
۴۵
سر تخمین: از روی تأمل و با حساب
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق
ثنات گویم همواره بر سر تخمین
- ۸۱۵
سر دفتر: مقدم، جلوتر، اولتر
آن از همه گردنان سر نامه
و آن از همه سرکشان سر دفتر
۳۱۴
۱- در دیوان چاهی مصراع دوم چنین آمده است «مرغی
در گردنابلاف و آوای جان» متن فوق به کمک نسخه
خطی قم اصلاح شده.
- ۶۵۰

- سر دفتر: عنوان، سر لوحه، دیباچه [لغت نامه]
در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
فر خجسته ذکر و نام او سر دفتر گرفت
- ۱۱۱ همه سر دفتر مدایح او
شعر مسعود سعد سلمان باد
- ۱۳۳ سرد و گرم: شادی و اندوه روزگار، تلخی و شیرینی
از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
- ۱۲۷ سرده: نوعی از خربزه [برهان]
خربزه هست گرمه تایی چند
زان کجا نیست موسم سرده
- ۸۹۸ سرزدگی: پریشانی [لغت نامه]
مرا ز سرزدگی کز فلک شدم در دل
به جز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
- ۶۴ سرزدن: شاخ بشاخ شدن، دست و پنجه نرم کردن
بی مر با بخت درآویختم
با فلک سفته بسی سرزدیم
- ۸۷۸ سرزدن: گردن زدن [برهان]
- ۱۶ که جام باده به ساقی دهد به دست تھی
به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا
- ۳۷ سرساییدن: اظهار غرور و فخر کردن
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
- ۲۳۵ سرسیه: سرسیاه، کنایه از اولاد و فرزند است.
سرخ سر خود چرا رود به رهی
که شود زو پدید سر سیهی
- ۸۱۵ سرشتن: مخلوط کردن، آغشته ساختن
خردم بسود گرش چرخ چو آسیا
و اکنون به خون دیده همی بسر شد مرا
- ۳۰ سرشک: قطره اشک [معین]
ز چرخ گردون مهری ز کوه ثابت زر
ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
- ۱۷ سرشک تیغ: خون
صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه
سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار
- ۱۹۲

سرطان: خرچنگ، چهارمین برج از بروج
دوازده گانه منطقه البروج،

همی شود سرطان وار باشگونه به طبع
مسیر نجم ازین با شگونه چرخ دوتا

۱۵

سَرَف: اسراف، زیاده روی

به میدان مکن در شجاعت سبق

به مجلس مکن در سخاوت سرف

۴۱۲

سرفراخته: سر بر افراشته

گردون سر فراخته را کوژ گشت پشت

تا سر فراخت همت گردون گذار تو

۶۶۴

سرکرده: سرزده، قطع کردن سر قلم برای بهتر

نوشتن. مسعود سعد در جای دیگر نزدیک

به همین ترکیب را به کار برده است:

که جام باده به ساقی دهد به دست تهی

به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا

۱۶

روزان و شبان ز بهر مدح تو

دارم قلمی به دست، سر کرده

۶۷۷

سرکسی را بی روغن چرب کردن: او را با

ظاهری خوش بی حقیقت راستی فریفتن

[امثال و حکم دهخدا]

در دیوان سید حسن غزنوی ص ۹۹ می خوانیم:

بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا - بشیشه

تهی این آبگینه رنگ خراس. [به نقل از لغت نامه]

سرگردمت ای نگار چون تو سر من

گه گه به سخن چرب کنی بی روغن

۱۰۴۲

سرکسی گشتن: ظاهراً به معنای فدای کسی

شدن است.

ای مرد جهان تمام مردی

مردان جهان سر تو گردند

۱۶۶

سرکش: مرد صاحب قوت و قدرت، توانا [برهان]

هزار سرکش هر روز بامداد پگاه

به پیش فرش تو برخاک می نهند جبین

۶۴۴

آن از همه گردنان سر نامه

و آن از همه سرکشان سر دفتر

۳۱۴

سرکش: موسیقی دان زمان خسرو دوم و

مطرب دربار وی [دایرةالمعارف فارسی]

بار بد زخم، سرکش آوازست

شادی افزای و رنج پردازست

۸۱۰

سرکشیدن: نافرمانی کردن: امتناع کردن

هر سر که سرکشید ز فرمان تو سرش

در زیر ضربت سر آن گاو سار باد

۱۲۴

- سرکوفته: نابود، مضمحل، که سراو را کوفته باشند [لغت‌نامه]
- در عرصه مصاف تو شیران رزم را
سرکوفته به ضربت آن گاو سار باد
- ۱۲۸
سرگران شدن: کنایه ناراضی و ناخشنود بودن است [ناظم‌الاطباء]
- سرها گران شود چو عنانش شود سبک
دل‌ها سبک شود چو رکابش گران کند
- ۱۶۷
سرو دل گران و سبک شد چو ناگه
عنانت سبک شد رکابت گران شد
- ۱۶۳
سرگرای: آنچه قصد سرکند (تیغ و شمشیر)
سرافکن، صفت گرز و تیغ و شمشیر است
[مرزبان‌نامه داستان موش و مار]
- کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
از رمح آب داده و از تیغ سرگرای
- ۶۸۸
سرگزای: چیزی که سر را بگزد، سربرنده، سر
بیاد دهنده [لغت‌نامه]
- در کف او به زخم فرعونان
نیزه سرگزای ثغبان باد
- ۱۳۲
سرنامه: کنایه از مهتر و سرکرده، رجوع شود
به سر دفتر.
- آن از همه گردنان سر نامه
وان از همه سرکشان سر دفتر
- ۳۱۴
سر نهاده: سر پایین افتاده، سر به زیر
[لغت‌نامه] مجازاً چشم بسته.
- به راحت اندر چاهست، سر نهاده، متاز
به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور
- [به نقل از لغت‌نامه]
سُرو: شاخ جانور، مطلق شاخ
[فرهنگ جهانگیری]
- سروی آن بره سالخورده بر گردون
به زخم تیز تر از حد رمح و تیغ و تبر
- ۳۳۹
چرا تواز بره و گاو در فغان باشی
که بی سروست یکی زین و بی لگام دگر
- ۳۴۷
به حرص سرویی که سود آیدم
زیان کرده‌ام گوش همچون خری
- ۷۱۱
سرو آزاد: کنایه از آزاد مرد.
طبع بی داس هر زمان گویی
سرو آزاد را بپیراید
- ۷۴۲
سرود: نغمه، آواز
بانگ ناگه چو بر سرود زند
آتش اندر دماغ رود زند
- ۸۰۴

- سروش: جبرئیل، فرشته پیغام آور، ملک وحی
[لغت نامه]
- بند ز سروش یافت این تلقین
این لفظ ز خود نگفت بر عمیا
- ۱۱
- سروش روز: روز هفدهم از هر ماه شمسی
[مذهب الاسماء]
- روز سروش است که گوید سروش
باده خور و نغمه مطرب بنوش
- ۹۴۹
- سروکشمیر: سروکاشمر، سروکاشغر، درخت
سروی کهن سال که در ناحیه کاشمر وجود
داشت و زردشتیان معتقد بودند که آن به دست
خود زردشت پیامبر ایرانی کاشته شده این
درخت در زمان متوکل خلیفه عباسی قطع شد،
کنایه از بلندی قد معشوق بالا بلند است.
- آن لعبت کشمیر و سروکشمیر
چون ماه دو هفته درآمد از در
- ۳۴۵
- ای به قد بر کشیده همچو سروکاشغر
وای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خویر
- ۳۱۶
- سرو مسطح: سرو مطبق، سروی که به شکل
طبقات متعدد بر روی هم بپیرایند، این ترکیب
در کتب لغت نیامده.
- گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند
- بدان که زود چو سرو سهی بر آری سر
۳۵۰
- ولیت سرو سهی باد سرکشیده با بر
عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر
- ۳۲۲
- سره: نیکو و راست و بی عیب [برهان]
بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
چو بنده سره شمع و چو یار نیک لگن
- ۶۱۹
- سره کردن: تجوید، نیکو بیان کردن،
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
- ۶۲۱
- سره کردن: پاک کردن،
راست کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز
- ۴۰۴
- سرهنگ^(۱): پهلوان، سردار و پیشرو لشکر
[برهان]
- کدام خان که نبود ست پیش تو ایلک
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
- ۴۲۳
- سریر: تخت پادشاهی، اورنگ [برهان]
جهان دارا به کام دل جهان دار

۱- رجوع شود به یادنامه بیهقی مقاله دکتر مهدی محقق.

- جهان جز بر سریر ملک مگذار
 ۲۱۸
 سریع: «بحر سریع» یکی از بحرهای عروضی
 بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان است [معین]
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
 ۴۴۱
- سرین: کفل، [فرهنگ جهانگیری]
 برو سر نیش در زیر آن ستام چنان
 ز در و گوهر مانند نقطه جوزا
 ۱۳
- سزا: درخور، شایسته، لایق
 وانگه چو گویم که توانی سزای شاه
 پرداخت یک مدیح جواب تو لاکنم
 ۴۹۹
- بهر روز بن احمد که وزیر الوزرا شد
 بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
 ۱۶۰
- سزا: موافق [لغت نامه]
 صدقم من که در شود به ثنات
 هر چه آید مرا به طبع فراز
 ۴۰۵
- سَطوت: حمله کردن، هجوم بردن [معین]
 شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
 ۱۹۳
- خجسته روزا کاندز نبرد سطوت تو
 به آب تیغ بی فروخت آذر خرداد
 ۱۴۱
- سَطوت: حشمت، مهابت [لغت نامه]
 چونان همی در آید در دار و گیر حرب
 کافزون کند ز سطوت خود کاروبار تیغ
 ۴۱۱
- ز رفعت کله و باس سطوت تو کنند
 اگر برند خصومت به داور آتش و آب
 ۴۵
- سعد: ستاره سعد [لغت نامه]
 بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد
 هر سعد که جار بست بر این گنبد خضرا
 ۷
- سعد اکبر: ستاره برجیس، ستاره مشتری
 سعد اکبر بدان بود برجیس
 که برد دولت ترا فرمان
 ۵۹۵
- آورد عنان تو گرفته
 با مرکز ملک سعد اکبر
 ۳۱۱
- سعد فلک: ستاره مشتری، سعد اکبر، برجیس
 [لغت نامه]
 هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
 هزار مژده ز سعد فلک به ملک رسید
 ۱۸۵

- ساعت ساعت بر او رأی ملک را نظر
منزل منزل بر او سعد فلک را نثار
- ۲۷۶
سعد گردون: ستاره مشتری، سعد اکبر
[لفت‌نامه]
خطا هرگز نیفتد حزم او را
که او را سعد گردون پیشکارست
- ۸۳
سعد هفت کوکب: سعد اکبر، ستاره مشتری از
سعد هفت کوکب هر هفته‌یی ترا
جشن خجسته در شرف ملک همچنین
- ۶۴۱
سعود: با سعادت، فرخنده
مسعود تاجداری و هر روز بامداد
بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
- ۱۲۳
سعود: ستارگان با سعادت مثل زهره و مشتری
و قمر [فرهنگ اصطلاحات نجومی]
به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار
فلک سعود بر افشانند و ابر دربار ید
- ۱۸۶
دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
تا بامداد بر تو فشانند بآستین
- ۶۳۷
سعود^(۱) فلک: ستارگان با سعادت مثل زهره و
مشتری و قمر،
- ۱۳۳
سُغبه: فریفته، [برهان]
من سغبه آنم که دم سرد زنی تو
گویی که دم گل به گه صبحدمستی
- ۶۹۴
سغبه گردند و دوست گیرندش
جامه و سیم و زر پذیرندش
- ۷۹۵
محل این سخن سر فراز بشناسند
کسان که سغبه مسعود سعد سلمانند
- ۱۷۱
سُفال: آنچه از گل پخته سازند مانند کاسه و
کوزه [معین]
چو من ندیدم رویینه و برنجینه
ز بس ضرورت قانع شدم همی به سفال
- ۴۳۰
سفال^(۲): ضد علو، پست. [منتهی‌الارب]
سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
سفال که دهد چون نیست خود به قدر سفال
- ۴۳۰
۱- سعود عبارتند از ده کوکب: سعد بلع، سعد الاخیبه،
سعد الذابح، سعد السعود، سعد ناشزه، سعد الملک،
سعد البهائم، سعد الهمام، سعد البارع، سعد مسطر،
[منتهی‌الارب].
۲- سفال در مصراع دوم بیت مفهوم پست و بی‌ارزش
را دارد اگر چه بیت مغشوش است.

سقام: بیماری [مهذالاسماء]

ز سعی و فضل تو داروی و مرهمم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح

۱۱۸

سقر: دوزخ، جهنم [معین]

رزمش افروخته تراز سقرست
بزمش آراسته تراز ارم است

۸۹

جای تحسین چو دست مرگ از بن
کرد سوی سقر همی تحویل

۸۷۷

سقط: نازله، بلا، سختی، با این معنی در
فرهنگها و لغت‌نامه‌ها نیافتم.
از همه سقطها شدست ایمن
که به‌تک در نیایش حدثان

۵۲۸

سقلابی: منسوب به سقلاب، ولایتی است از
ترکستان به منتهای بلاد شمالی قریب روم،
مردم آنجا سرخ‌رنگ باشند [لغت‌نامه]
گاه چون زنگیان بوی اسود
گه چو سقلاییان شوی احمر

۲۹۳

سقم: بیماری [تاج‌المصادر]

کز رنج تن برین دل من دست یافت ب‌أس
وز درد دل برین تن من چیره شد سقم

۴۶۳

سکباج: آش سرکه [برهان]

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی
جز چهره به‌زردی مانند زعفران

۶۰۳

سکیزیدن: جفته انداختن ستور [برهان قاطع]

کام دل بایدت چو گرگ بدر
بی غمی بایدت چو خر بسکیز^(۱)

۸۷۱

سگالیدن: اندیشیدن [برهان]

گر همتی سگالی و اندیشه‌یی کنی
گیتی همان سگالد و گردون همان کند

۱۶۹

سَلَب: نوعی جامه درشت مانند جوشن و
خفتان که در روز جنگ پوشند، مطلق جامه
[معین]

تو ملکا در سلب آهنین
چیر چو روئین تن اسفندیار

۲۴۰

نوروز و نوبهار همی باغ و راغ را
از بهر بزم تو سلب بهرمان کند

۱۶۸

۱- این بیت همراه با بیتی دیگر در دیوان چایی مسعود
سعد نیامده اما در نسخه خطی دیوان مسعود سعد که در
قم نگهداری می‌شود آمده است. نسخه قم ورق ۴۱،
بیت دیگر این است:

نانت ندهند تا نباشی سگ
بشکنندت اگر نباشی حیز

- اندر مضا شهابم گویی
چون چرخ پوشدم سلب شب
- ۸۲۵
زیبا به رخی بتا و دیبا به سلب
الماس به غمزه یی و تریاک به لب
- ۹۸۱
سلب ها ز آفرینش بار گیران را بدل گردد
شودا شهب به گردابرش، شودا هم ز خون اشقر
- ۳۹۵
سلسبیل: نام چشمه ایست در بهشت [معین]
چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین
بهشت گشت چو اردی بهشت در مرداد
- ۱۴۳
سلسله: زنجیر [معین]
چون مور و پشه ام به ضعیفی چرا کشد
گردون به سلسله در پایم چو شیر و پیل
- ۴۴۶
سلطان: فرمانروایی، سلطنت [معین]
بگرفته عنان دولت سلطان
توفیق خدای راهبر کرده
- ۶۷۶
سلف: نوعی از بیع که بهاپیش دهند
[متنهی الارب]
خدمت مادحان دهی به سلف
صله سایلان دهی به سلم
- ۴۷۸
- چگونه کنم شکر احسان تو
که ناکرده خدمت بدادی سلف
- ۴۱۳
سللی:
سللی گنده بنهد اندر پیش
شرم نایدش از آن دو گیسوی خویش
- ۸۰۹
سَلَم: نوعی از بیع است و آن دادن بهای کالا را به
فروشنده از پیش [متنهی الارب]
خدمت مادحان دهی به سلف
صله سایلان دهی به سلم
- ۴۷۸
سَلَم^(۱): دلوی که یک طرف حلقه دارد
[متنهی الارب]
بس ای ملک که نه لولو فروختم به سلم^(۲)
بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال
- ۴۳۴
سَلَه: سیدی که مارگیران مار در آن کنند [برهان]
گر نگیرم قرار معذورم
که درین تنگ سله چون مارم
- ۴۷۱
امروز منم چو ماری اندر سله یی
ز آوازه من درین جهان ولوله یی
- ۱۰۵۴

۱- به معنی نوعی از بیع نیز ایهام دارد.
۲- شعر از غضابری رازی است که مسعود سعد
تضمین کرده است.

- سَمَا: آسمان. در سمج‌های تنگ و خشن مانده مستمند
گاه گفتم که مانده شد خورشید
گاه گفتم که خفت ماه سما
۲۶۷
- ۱ زین سمج تنگ چشمم چون چشم اگمه است
ای آنکه از سما مه و خورشیدی
زین بام پست پشتم چون پشت پارسا
از جود و خلق شکری و قندی
۲۳
- ۷۰۰ سَمَر: مشهور [لغت‌نامه]
سَمَاح: جوانمردی، بخشش [لغت‌نامه]
ای حسن تو سمر به جهان زود حال ما
تا بگفته مصطفی شاه شجاع
چون حال عشق وامق و عذرا سمر شود
السماح یا اولی النعما رباح
۱۷۸
- سَمَر: داستان [لغت‌نامه] [به نقل از لغت‌نامه]
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی
اگر همیدن بحر مکار می نه عجب
تا حشر بخوانند به خوبی سمر ما
که خطهای کف تو ست جویهای سماح
۴
۱۱۸
- سَمَاحَت: جوانمردی [غیاث اللغات]
راند خواهم ز گفته‌ها ت مثل
سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
گفت خواهم ز کرده‌ها ت سمر
کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
۳۲۴
۴۶۹
- سُماری: کشتی، سفینه [فرهنگ جهانگیری]
شنویدن عمل خیر خود را به مردم
به گاه رفتن مانده سُماری
چنانکه ریا نمودن افعال حسنه تا مرا نیک
چهار پایش مانند چارلنگر
پندارند [غیاث اللغات]
خواجه^(۱) ناصر توأم گزین گفتار
نز سر سمعه و ریاست مرا
۸۲۵
- ۳۸۰ سُماری سیروکوه اندام و کوکب چشم و رعد آوا
جهان هیأت زمین طاقت قمر جهت فلک جولان
۵۴۶
- سُمُج: محبس زیر زمینی [برهان]
۱- این بیت در دیوان چایی مسعود بدین گونه آمده
[خواجه ناصر توأم کزین گفتار
از سر سمعه و ریاست مرا]

- سمن: یاسمن، گل سفید خوشبو که سه برگ دارد [لغت‌نامه]
- مهر تو بر افتاد به خارا و به سندان
گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا
- ۲ همیشه تا به زمین بر سمن نسیم دهد
همیشه تا به فلک بر قمر ممر دارد
- ۱۴۸ سَمَنَد: اسبی که رنگش مایل به زردی بود، مطلق اسب
همه ز آهن بینند زیور مردان
چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور
- ۳۴۹ سُمُو: بلندی، رفعت
اگر چو قدر تو بودی شها سها به سمو
زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
- ۳۶۹ سَموم: باد گرم [منتهی‌الارب]
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
- ۴۳ سَمْت: روش، طریقه و قانون [منتهی‌الارب]
چو من به سنت در طاعت تو دارم تن
فضایل تو به من بر فریضه کرد ثنا
- ۵۲۲ سَمین: فربه [مذهب الاسماء]
چرای مردم در مرغزار همت تست
از آن به روی بهی باشد و به جسم سمین
- ۶۴۹ سَنَا: روشنی [غیاث اللغات]
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون
چو طبع آتش رای ترا سنا و ضیا
- ۱۸ سَمَنَد: اسبی که رنگش مایل به زردی بود، مطلق اسب
همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
همچون اثیر اثیر بزرگیت با سنا
- ۲۷ سَنَا: بلندی، رفعت [ناظم‌الاطباء]
اقبال شاه چون ز علا و سنا شده ست
من جمله آفرین ز علا و سنا کنم
- ۴۹۹ سُنیدن: سوراخ کردن [آنندراج]
چنین شنیدم از مردمان دانا
که می‌بسنبد الماس کوه را در
- ۳۸۱ پولاد را به تیغ بسنبد گاه زخم
خورشید را به تیر پیوشند وقت کار
- ۲۴۳ سَموم: باد گرم [منتهی‌الارب]
اگر به جان برهم زین سموم تابستان
سر زمستان بی حد فرستمت اشعار
- ۱۵۰ کین تو ز آب آتش افروخت
مهر تو سموم را صبا کرد

- ۱۹ بدو سنت شده روشن بدو ملت شده صافی
بدو دولت شده عالی، بدو ملک شده والا
- سنگ: ارزش و قیمت [لغت نامه]
آنکه با او ندارد و نارد
مهر سنگی و چرخ مقداری
- ۷۰۱ آن عمل کرده باشند و امری که حضرت
پیغمبر (ص) آنرا همیشه کرده باشند مگر در
عمر یک دو بار به قصد ترک هم کرده باشند
[آنندراج به نقل از لغت نامه]
- ۴۱۹ من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
نه فریضه ست اول آنکه سنت آنکه نافله
سنگ: کوه،
آتش و گوهرم به خاطر و طبع
حبس از آن باشدم همی در سنگ
- ۴۱۹ سَنَجَاب: نوعی پوستین [دهار به نقل از لغت نامه]
روان شده است هوا را خوی و چنین باشد
چو وقت گرما پوشد حواصل و سَنَجَاب
سَنَجَاب: پوست سَنَجَاب [غیاث اللغات]
نبات زرین گردد ز آب چون نقره
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سَنَجَاب
- ۴۲۱ سنگ انداز کردن: کلوخ انداز کردن،
می خوردن در آخر ماه شعبان، کنایه از جشن
گرفتن [لغت نامه]
- ۳۵ سَنَجیدن: وزن داشتن [لغت نامه]
نسجد نزد تو یک پرپشه
گرش هم سنگ این گیتی گناهیست
- ۲۸۲ سنگ بسته: سنگ محکم، صخره.
شب سیاه زرایت چو روز گشت سپید
که سنگ بسته ز لطف چو آب گردد حل
- ۱۰۸ سُنْدُس: دیبا [منتهی الارب]
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حله حمرا
- ۴۴۲

- سنگ مغناطیس: حجر مغناطیس، سنگ آهن ربا، و آن سنگی باشد که آهن ربا یابد.
[تسنوخ نامه ایلخانی]
تا دایم طبع سنگ مغناطیس
از دور به خویشتن کشد آهن
۶۳۹
- سنی: بلند [منتهی الارب]
خدا یگانا همواره قدر و همت تست
یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
۴۰۲
- محلش سنی باد و دولت هنی
جهانش رهی باد و گردون غلام
۴۵۷
- سینین: جمع سنه، سالها [منتهی الارب]
بسته پیمان تو شهور و سنین است
بنده فرمان تو زمین و زمانست
۹۴
- به خدایی که صنع و حکمت او
تابد از گردش شهور و سنین
۶۳۶
- گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو
بر جان او زبیم سنانها شود سنین
۶۳۹
- سوار: دست برنجن [مذهب الاسماء] دستبند
این راز جزالت قلاده بندد
وان راز بلاغت سوار دارد
۸۴۱
- شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
شود زبیم سنان تو ساعدینش سوار
۲۰۰
- سوار گشتن: مسلط شدن [لغت نامه]
بر کارها که داشت به نهمت سوار گشت
کت بخت نیک بر همه نهمت سوار باد
۱۲۵
- سودا: عشق و جنون
شگفت از آن که همه مغز من محبت توست
چگونه داند غالب شدن بر او سودا
۱۷
- باشگونه است کار این گیتی
وین همه هر چه گفتم از سوداست
۶۹
- زنجیر شده است زلف مشکینت
وافکنده مرا زدور در سودا
۹
- سودا کردن: معامله کردن
چون هرچه بود خون همه پالوده شد ز چشم
بی خون مرا چراست که سودا کند همی
۷۲۲
- سودایی: دیوانه [لغت نامه]
سودایی است بخت و نگوم که هر زمان
جرمی نکرده بر من صفر کند همی
۷۲۲
- سودن: ساییدن، کوبیدن [معین]

- خردم بسود گردش چرخ چو آسیا
و اکنون به خون دیده‌همی بسرشد مرا
سوده: ساییده شده، ریز شده [معین]
گاهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گاهی چون توده توده سوده کافور بر بالا
چو سوده دوده به روی هوا بر افشانند
فروغ آتش روشن زدود بنشانند
سور: مهمانی و شادمانی [لغت‌نامه]
از بهر سور باغ که کردست نوبهار
آید همی به لهو نوید و خرام می
روز بار تو سور گردونست
تا جهانست روز بار تو باد
سوری: گل محمدی
وقت گل سوری خیز ای نگار
بر گل سوری می سوری بیار
خز کوفی مدار همچو پلاس
گل سوری مبوی چون راسن
سوری: رنگ سرخ [برهان]
وقت گل سوری خیز ای نگار
- بر گل سوری می سوری بیار
شاهای می سوری نوش ایرا به چمن در
بگرفت گل سوری جای گل رعنا
سوزن آرده: سوزن زده، پارچه سوزن دوزی
شده.
برم زد ستم چون سوزن آرده وشی
تم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
سوزن کرد: قلاب دوزی، چیزی که با سوزن
کرده باشند مجازاً منقش، رنگارنگ
شد به یک بار نقش سوزن کرد
هر کجا بود صنعت کمسان
هر چه گردش بهار سوزن کرد^(۱)
تیر ماهش همی کند کمسان
سوزیان: سرمایه، [برهان]
اندیشه مصالح ملک تو داشتش
و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
به نزد دست تو بسیار سوزیان اندک
- ۲۵۵
۳۰
۱۸
۱۶۹
۷۵۷
۱۳۴
۲۵۵
۶۲۷
- ۲۵۵
۷
۶۰۶
۵۹۸
۵۴۰
۱۱۴
- ۱- این بیت در نسخه چاپی به این صورت است:
هرچه گردش بهار سوسن کرد
تیر ماهش همی کند یکسان
ضبط بالا براساس نسخه قم است.

- به نزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
۵۹۳
سوزیان: سود و نفع [برهان]
- من چنان گشتم از ضعف که در شرق سها
۲۱
سَهَر: بیداری [برهان]
- هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق
یک لحظه نیستند ز چشم و تنم جدا
۳۱
زان دیده چون نرگس، چون دیده نرکس
در دیده تاریک پر آبم سهر آمد
- ۱۶۵
سه شش: هنگامی که هر سه طاس، در بازی نرد
شش بیاید، در این صورت بازی کننده بهترین
خال را آورده، این بیت خاقانی دلیل برگرفته فوق
است
- کعبتین را گر سه شش خواهید نقش
نام رندان بر زبان یاد آورید.
(خاقانی به نقل از لغت نامه)
- اندر آرد گرفته بی ناخوش
سه یک آید چو او گرفت سه شش
۷۹۴
سه گانه: (قید است) سه تا سه تا،
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است و دو گانه است و سه گانه است
- ۹۵
سَهَم: ترس [برهان]
- در سهم و ترس مانده چو گاو از شرزه شیر
شیران کار زاری ز آن گرز گاو سار
۲۵۴
سوزیان: سوسن سفید [برهان]
- میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
۵۲۶
سوفار: دهانه تیر، و آن جایی باشد از تیر که چله
کمان را در آن بند کنند [برهان]
- تیغ و تیرت را بروز کار زار
فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
۱۳۰
فکنده نا چخ در مغز کفر تا دسته
نشانده بیلک در چشم شرک تا سوفار
- ۱۹۲
سُها: ستاره ای ریز و خفی در بنات النعش
[منتهی الارب]
- همچو من در میان خلق نحیف
در میان نجوم نجم سها
نگر به دیده چگونه نمایم خورشید
چو آفتاب نماید مرا به دیده سها
- ۱۸
تا به مغرب ننموده است مرا چهره هلال

- فلک بجنید از هول و سهم گیرا گیر
زمین بلرزید از بیم و ترس دارا دار
۱۹۲
- سَهْم: تیر پیکان دار [برهان]
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیرست
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
۹۵
- سهم^(۱) قوی نمود همی بیلک ضعیف
زخم سبک گذارد همی خنجر گران
۵۷۴
- سه یک آمدن: سه عدد خال یک که سه طاس با
هم آورند [معین] کنایه از آن است که در قمار
شانسی نیاروده.
اندر آرد گرفته بی نا خوش
سه یک آید چو او گرفت سه شش
۷۹۴
- سیَّات: جمع سیئه، کار بد، خطا، گناه [معین]
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن
یکسر کناد عفو همه سیَّات تو
۶۶۲
- سیَّاح: مسافر، سیاحت کننده [ناظم الاطباء]
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
نه تیز رحلت پیکی نه زود رو سیَّاح
۱۱۷
- سیاست: حکم راندن [غیاث اللغات] سیاست
ملک را
- پیش تو در یک زمان
جمع شد از هر سویی
دو بست کوه روان
براین سیاست که رفت
ای ملک کامران
قحط چو باران نشاند
رحمت تو از جهان
۵۵۷
- سیاست: قهر کردن [غیاث اللغات] عذاب کردن
کوه است با رزانت و نارست با علو
با دست با سیاست و آب است با صفا
۳۲
- گر آتش سیاست تو شعله یی زند
گردون از آن دخان شود اختر شر شود
۱۸۰
- سیاست: مصلحت، تدبیر، دوراندیشی [لغت نام]
بر امر و نهی، گوهر طبع عزیز تو
در آتش سیاست صافی عیار باد
۱۲۷
- سیاه کام: سیه کام، بدبخت، نامراد
(غیاث اللغات) [آندراج]
شکر کن کردگار عالم را
که چو لاله سیاه کام نیی
۹۰۳

۱- سهم در این بیت ابهام دارد و معنی ترس هم از آن
متبادر به ذهن می‌شود.

- سیاهی سیاه: «صفت است» سیاه سیاه، «ی»
 به جای کسرۀ اضافه آمده، این قاعده سبکی یکی
 از ویژگیهای متون قرنهای چهارم و پنجم است.
 بسا شب که در حبس بر من گذشت
 که بینای آن شب جزا کمه نبود
 سیاهی سیاه و درازی دراز
 که آنرا امید سحر که نبود
- ۸۵۹
 سیر: جمع سیرت، روشها، خصلتها، سنتها
 [معین]
 داند ایزد که جز فریشته نیست
 که در او این چنین سیر باشد
- ۱۵۹
 سیسنبر: سبزی است خوشبو
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 در شکستن بهم چو سیسنبر
 جان و دل خوش شود چو پیش آرم
 آن شکنهای زلف را به نظر
- ۲۹۳
 سیفی: منسوب به سیف الدوله محمود، ممدوح
 شاعر.
 شده چو مجلس سیفی ز خرمی بستان
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
- ۲۸
 سیکی: باده ای که به سبب جوشش دو سوم آن
 بخار شده و یک سوم باقی مانده باشد، شراب
- مثلت، در ادبیات بانامهای می جوشیده، سیکی،
 می پخته، میبختج، و در عربی مطبوخ النبید
 معروف است، در بعضی از مذاهب اسلامی
 حلال شمرده شده است. [رجوع شود به فرهنگ
 معین و برهان و تحلیل اشعار ناصر خسرو، تألیف
 مهدی محقق تحت واژه باده پخته.]
 سیکی هفت هشت چون بخورد
 دست زی عشرت و نشاط برد
- ۸۰۱
 سیکی هست اگر نشاط کنی
 اندر آب شبانه پرورده
- ۸۹۸
 سیم: نقره، کنایه از اندام معشوق
 بر عاج شکفته بینمش لاله
 در سیم نهفته یا بمش خارا
- ۸
 سیم: ماهی سیم، ماهی شیم، رجوع شود به
 «ماهی شیم»
 شده ز بس خون بیجاده سم گوزن به کوه
 شده به بحر عقیقین پشیزه ماهی سیم^(۱)
- ۵۰۶
 سیماب: جیوه
 شگفت نیست که شنگرف زاید ابر از گل
 از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب
- ۵۶

۱- در چاپ مصحح دکتر نوریان، ماهی شیم آمده.

- همی قرار نیابد به جای بر تیغش
بلی قرار نیابد به جای بر سیماب
- ۵۴ سیمابی: نقره گون، به رنگ سیماب [لغت نامه]
چو گردون گشته باغ و بوستان از ابر سیمابی
گل از گلین همی تابد به سان زهره زهرا
- ۱۹ سیم انبارد: انباشته از سیم، سیم انباشته شده.
میزبان نیک کعبتین خزان
سیم انبارد خانه روشن
- ۸۸۸ سیمبر: سپید اندام، معشوقی که اندامی سفید
دارد.
بگشاد خون ز چشم خود آن سرو سیم بر
چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
- ۲۹۴ سیم حلال:
ز بهر ساوش زاید ز خاک زرعیار
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
- ۴۲۸ سیم خام: نقره خالص، رجوع شود به «نقره
خام»
بر جود او همچو خاک و گل است
اگر زر پخته است اگر سیم خام
- ۴۵۷ به رنگ زر شده بیمار وار و اورا
- ۳۸۲ ای زرین نام لعبت سیم اندام
زر تو و سیم تو نه پخته ست و نه خام
- ۱۰۲۶ سیم ساده: نقره خام، نقره خالص، کنایه از ابر
است
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سوده کافور بر بالا
- ۱۸ سیوف: جمع سیف، شمشیرها [معین]
میز بانان من سیوف و رماح
میهمانان من کلاب و نسور
- ۳۸۹ زرای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
که این کشیده سیوفست و آن زدوده رماح
- ۱۱۸ سیه چرده: سیه رنگ، چه چرده به معنی رنگ
باشد [برهان]
ساقی ار سرخ روی ترکی نیست
هست از ین هندوی سیه چرده
- ۸۹۸ سیه^(۱) گری: حیلہ گری، فریگری، خاقانی
گوید:
گرچه سپید کاری است از همه روی کار تو

۱- در متن های چاپی [سپه گری] آمده که خطاست.

- لیک قیامت است هم زلف تو در سیه گری
(مختارنامه ص ۹۹۵)
- (دیوان خاقانی ص ۶۹۲)
و کمال الدین اسماعیل راست:
کرده اند از سیه گری خلقی
با همه کس پلاس با ما هم
- ۹۹۵
سؤال و شمار: روز قیامت، روز جزا،
یادنا کرده از سوال و شمار
خانه پر زرو و پر درم کردن
- [لغت نامه]
و عطار گوید
من خود ز سیه گری شب می ترسم
تو نیز سفید کاری خواهی کرد
- ۶۱۰

ش

- شباب: جوان [مذهب الاسماء] ۳۵
 خدایگان جهان سیف دولت آن که از او
 خدایگانی تازه شد ست و دولت شاب
 دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
 شاد زی ای شادی هر شاد خوار
 ۲۴۱
 مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری
 ۳۵
 شاخ: تارموی وزلف [فرهنگ شعوری به نقل از لغت نامه]
 بی می بدان که جان و روان شاد خوار نیست
 ۱۰۴
 چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از انده آن
 که موی دیدم شاخی سپید در شانه
 شادروان: سراپرده که در قدیم پیش در خانه و
 ایوان شاهان می کشیدند [معین] ۸۹۸
 کنون رایان هندستان ز تو یکسر امان خواهند
 سجود آرند پیش تو بدین فرخنده شادروان
 ۵۱۲
 شاخ شاخ: پاره پاره، شاخه شاخه
 چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از انده آن
 که موی دیدم شاخی سپید در شانه
 شافی: رجوع شود به «عدل شافی» ۸۹۸
 ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
 دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
 ۴۱
 شال: پارچه درشت و نامرغوب و بد، مقابل
 دیبا [لغت نامه] ۱۴۸
 کرد گردون ز تیزی و دیبا
 کسوت و فرش من به شال و پلاس
 ۴۰۸
 شاد خوار: خوشحال [فرهنگ جهانگیری]
 هنر در مدّ و دانش در زیادت
 طرب شادان و عشرت شاد خوار است
 ۷۸

از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دو شدند
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
۶۰

شاه شب: کنایه از ماه است
تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز
بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
چون شاه روزبادی و چون شاه شب کز آن
گه نورمند خاور و گه باختر شود

۱۸۲

شاه شرق: لقبی بود که شاعران دربار محمود بر
وی اطلاق می کردند و نیز بر دیگر افراد خاندان
غزنوی یا سلسله های دیگر که در این نواحی از
ایران سلطنت داشته اند، این خطاب از جانب
شاعران و نویسندگان اطلاق شده است
[لغت نامه]

ای خاصه شاه شرق فریاد
چرخم بکشد همی ز بیداد

۱۴۴

شاهوار: در خورد شاه، شاهانه [معین]
ز بسکه دیده ش بارید قطره باران
کنار من همه لولوی شاهوار گرفت

۱۰۸

شاید: شایسته است [لغت نامه]
شاید از شادی به روی یار تو شادی کنی
دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
۷۷۴

ز شال پیدا آرند دیبه رومی
ز جزع باز شناسند لولوی شهوار

۲۱۳

شام برکسی خوردن: به دشمن مهلت ندادن و
قبل از آنکه دشمن فرصت زیان رساندن بیابد
کارا ورا ساختن [حواشی مینوی بر کلیله و دمنه، ص ۹۵]
اجل براند سحر بر تو شام خورد به غدر
چنانچه بیش نیوست شام تو به سحر

۳۴۲

شاه: داماد [برهان]

از برای چه زیر تخته شدن
وقت تخت تو بود شاه پدر

۷۵۲

عروس طبع من بپذیر از یرا شاه احراری
هرآزاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر

۳۹۷

تو شاه محتشمانی و از تو نستاند
عروس خاطر من جز رضای تو کابین

۶۵۴

شاه روز: کنایه از خورشید است

تا شاه شب همیدون هر شب ز شاه روز
بر چرخ گاه خنجر و گه چون سپر شود
چون شاه روزبادی و چون شاه شب کز آن
گه نورمند خاور و گه باختر شود

۱۸۲

شاه سپر غم: ضیمران، ریحان [برهان]

- شایگان: رجوع شود به گنج شایگان.
موجود شد به کوشش تو در شاهوار
معدوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
۵۷۱
- شب پرک: خفاش [معین]
در تاریکی ز بسکه می بنشینم
در روز همی چو شب پرک بدینم
۱۰۳۹
- شب‌دیز: به معنی سیاه، شب‌رنگ، سیاه فام
[لفت‌نامه]
بارہ شب دیز تو به رفتن و جستن
نایب ابر بهار و باد خزانست
۹۳
- شب‌دیز: مطلق اسب، اسب سیاه.
زین کن آن رزم کوفته شب‌دیز
کار بند آن زدوده رو هینا
۲
- جوگردی کش برانگیزد سم شب‌دیز شاهنشہ
ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا ۰
۱۸
- شَبْع: سیر شدن [تاج‌المصادر]
شعب سبع گذشت که جان عدوت خورد
زان پس که بود برتن و برجان او وبال
۴۲۶
- شبگیر: سحرگاه [برهان]
الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
۳۸
- که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
۵۱۲
- گر ز شرمت هنوز برناید
آفتاب سپهر شبگیری
- ۹۳۴
- شب لباس: تاریک، تیره، سیاه. این ترکیب را
در فرهنگها نیافتم اما در دیوان خاقانی ترکیبی
نزدیک به آن آمده و آن ترکیب «شب پلاس»
است در این بیت:
بختیان چون نو عروسان پای کوبان در سماع
اختران شب پلاس چرخ کوهان دیده‌اند
(دیوان خاقانی، چاپ سجادی ص ۹۰)
هر چند شب پلاس دقیقاً با شب لباس یک معنا
نیست اما روال و روند شکل‌گیری واژه را نشان
می‌دهد.
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم
دهان ز هر طعم او ز شکرت یافته شکر
۳۹۹
- شَبَه: نوعی سنگ که رنگ سیاه براقی دارد
هم‌رنگ شبه زلفت و هم‌رنگ بسد لب
وین هر دو به دل بردن عشاق مسما
۴
- شَبَه: مانند، مثل [اقراب‌الموارد]
نیست نقاش و شبه بنگارد
صورت هر چه بیند از هر باب

- شِتا: زمستان [مذهب الاسماء]
مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار
مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
۱۸
- شخ:
روان کوهی است و ز جنبان شخ او
معلق ازدها در ژرف غارست
۸۰
- شَخ: سرکوه [برهان]
گل سختش بسختی سندان
شخ تندش به تیزی ساطور
۳۸۹
- چون زاغ همه نشست بر شخ دارم
در یکدوگز آب ریز و مطبخ دارم
۱۰۳۹
- شَخ: کوه، جبل [برهان]
مگر عبره کنم شبهای بی حد
پس پشت افکنم شخهای بی مر
۳۳۶
- شَخار: نوشادر [معین] قلیا را گویند که صابون
پزان بکار برند و بهترین وی آن باشد که از اشنان
سازند [برهان]
کرد بر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان
خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
۲۲۷
- شخص: تن، کالبد [مذهب الاسماء]
از حفظ و عون یزدان در سردو گرم دهر
بر شخص عالی تو شعارود ثار باد
۱۲۷
- شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
چهره ز خونین سرشک بر شبه گفته نار
۲۷۸
- به زخم از شخص مجروحان دمدر وین ز آذریون
ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
۳۹۵
- شدیار: زمینی که آن را شیار کرده باشند [برهان]
تمام شد به سم مرکبان آهوسم
زمین هندز بهر نهال دین شدیار
۱۹۵
- همچنان کز شیار گل بیری
همچنان کرد عشق تو شدیار
۹۲۰
- شراب کوکنار: شربتی است مقوم و آرامش
بخش که از کوکنار بدست آورند، رجوع شود به
کوکنار.
شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکنار
۲۲۵
- شرار در دل داشتن: در رنج بودن و آسیب
دیدن،
از آتش حسام تو بدخواه ملک را
در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
۱۲۷

- شِراع: سرا پرده [لغت نامه] خیمه
 بساط پشت زمین و شراع روی هوا
 ملون است زرنگ و نگار آتش و آب
 ۳۹
- شِراع: بادبان کشتی [دستورالخوان]
 پیوسته شراع صیت جاهت را
 بر کشتی بحر بیکران بندم
 ۴۷۰
- تو کشتیی که ز زرع و ز برق و باد ترا
 چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
 ۱۱۷
- شریت: مقداری از نوشیدنی که به یک بار
 نوشیده شود [دستورالخوان]
 یکی شریت آب خلافت بخورد
 بشد اشکمش همچو پشت کشف
 ۴۱۲
- شرزه: خشمگین [برهان]
 چو شیر شرزه و چون مارگرزه بر سرودست
 ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
 ۳۵۶
- شرف خورشید (آفتاب): بودن خورشید در
 برج حمل، شرف هر سیاره درجه ایست در
 برجی که منسوب بدوست و برای هر یک از
 سبعة سیاره شرفی است؛ و شرف شمس در برج
 حمل است [لغت نامه]
- شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
 ۴۴۰
- شرنگ: زهر، سم [معین]
 بر تن حاسد و بدخواه تو و کام عدو
 خز چون خار مغیلان شود و شهد شرنگ
 ۴۱۸
- شریان: رگ جهنده، رگ که از دل روید و جمع
 آن شرائین است و رگ که از جگر روید و رید
 است و جمع آن آورده
 [ذخیره خوارزمشاهی به نقل از لغت نامه]
 چو شد حرارت عشقش بر این دلم غالب
 از این دو دیده گشادم من اکحل و شریان
 ۵۹۱
- شست: زهگیر [برهان]
 هر تیر دار کو جهد از جای خصم راست^(۱)
 آن شست او به تیر، دلش تیردان کند
 ۱۶۷
- ابیات من چو تیر است از شست طبع من
 زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا
 ۲۶
- شست: قلاب ماهیگیری
 ماهی ار شست نگسلد در آب
 بسته او را به خشکی آرد شست
 ۷۷

۱- در دیوانهای چاپی مسعود سعد این مصراع اینگونه آمده «هر تیردار کو جهد از جان خصم راست».

جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان

شعر: نوعی از جامه ابریشمین نازک اعلا
[ناظم الاطباء]

روی هوا را به شعر کحلی بسته

گیسوی شب را گرفته در دوران کر

۲۹۲

شعری: شباهنگ، ستاره‌ای بزرگ و روشن
[دستورالخوان]

همه با ساز پرگوهر بسان چرخ با کوكب

پراز پروین پراز فرقد پراز شعری پراز کیوان

۵۱۳

بوستان با سپهر همتا شد

که پر از شعری و ثریا شد

۷۴۲

شَغَب: شور، [دستورالخوان]

یلان رعد شغَب همچو ابر خون بارند

به برق خنجر در مرغزار آتش و آب

۴۱

شَغَب: فتنه و آشوب [غیاث اللغات]

بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند

هر باره‌یی که روز شغَب زیر ران کند

۱۶۷

سایل از جود تو اندر طرب نعمتهاست

نعمت از کف تو اندر شغَب تاراج است

۸۲۷

شغل: کار و بار، تکلیف، وضع، سرنوشت،

مشکل و گرفتاری [لغت‌نامه]

همچو ماهیست خسته گشته به شست

همچو مرغیست بسته مانده به جال

۴۳۸

شست: بیشتر، تیغ رگزن [برهان]

زنخ او به دست بگرفتم

چون رگ دست من به شست بخست

آمد آن حور و دست من بر بست

زده استاد وار دست به شست

۹۱۶

شست گشادن: تیراندازی، تیر افکندن

[لغت‌نامه]

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا

چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر

۳۴۰

شش جهت: شش طرف بالا، پایین، چپ،

راست، پیش، پس [ناظم الاطباء]

همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج

بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار

۲۱۸

شعار: لباس زیر، (مقابل دثار: لباس رو) [معین]

خدایگانا در موقف مظالم تو

کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب

۴۸

ملک افتخار کردی و امروز ملک را

جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست

۱۰۳

- نیست پایان شغل من پیدا
نیست یک شغل کش نه پایان نیست
- ۹۹
شغل: منصب، سمت رسمی [لغت‌نامه]
تو گرد گنبد خضرا برآی و شغل طلب
که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر
- ۳۵۰
شغل زمانه: کنایه از سلطنت، اداره کردن امور
جهان یا کشور [لغت‌نامه]
شغل زمانه مفوض است به شاهی
کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
- ۹۲
شغل عرض: کار مربوط به لشکر و محاسبه
سپاه [لغت‌نامه]
ای دو شغل برید و عرض به تو
یافته خرمی و زیبایی
- ۹۰۴
شغل کردن: منصب دولتی داشتن
کرده‌ام شغل و گفته‌ام مدحت
که ندیدمت کس چنین و چنان
- ۵۸۳
شغل کردن: خدمت کردن، مأموریت [لغت‌نامه]
ورکنم شغل هیچ کس پس از این
گردنم در خور قفا باشد
- ۱۵۶
شَفْشَه: رشته، نخ، تار زرین [فرهنگ ولف به نقل
از لغت‌نامه]
- شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
شود چو شَفْشَه زر شاخها ز باد خزان
- ۵۲۳
بستاند روزگرم و اندر نشاند
دو^(۱) عاج شَفْشَه شَفْشَه به شمشاد من
- ۸۹۴
شکار: رباینده، این معنی ترکیب شکار است با
کلمه دیگر مانند جانشکار، [لغت‌نامه]
مفتاح نصرت و ظفر و قتح در کفت
آن سر شکاف تن شکر جان شکار باد
- ۱۲۷
شِکال: پای بند ستور [متهی الارب]
چو اسبان تازی شکالم منه
به تلبیس و تزویر هراستری
- ۷۱۲
شِکال: شغال [ناظم‌الاطباء]
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
شکال ماده کجا زور شیر نر دارد
- ۱۴۸
نکند باز رأی صید ملخ
نکند شیر عزم زخم شکال
- ۴۳۹
شِکر: شکار کننده [برهان]

۱- در چاپ نوریان «درعاج» آمده است اما «دوعاج»
اشاره به دو دسته زلف دارد که در دو سوی گونه انداخته
می‌شده است.

بوده است و داروی درد	شه مصاف شکن شیر زاد شیر شکر
یک بوسه بخواهم ستدن من ز تو زیراک	که جان کفر به پولاد هندوی پالود
رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی	۱۷۶
۹۳۵	کامد آن گرد زاد گرد شکر
شُکر شکار: آن که سپاس و ثنای مداح را جلب	کامد آن شیر سهم شیر شکار
کند،	۲۸۴
صید کردی به جود و شکر مرا	به زیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
آن مه جود ورز شکر شکار	به پیش رخس تو تازان نهنگ جان او بار
۲۶۱	۱۹۵
شکسته: اندکی مال یا ملک [لغت نامه]	شکر: کنایه از لب [برهان]
زان شکسته که بود زود بیست	گه به فندق همی شخود سمن
هر شکسته که داشتم در کار	گه به لولو همی گزید شکر
۸۶۶	۳۲۳
شکسته: مغلوب گشته [ناظم الاطباء]	گه مرا داد شکرش بوسه
گرفته ست و گشاده ست و شکسته	گاه سروش مرا گرفت کنار
ز شمشیرت که دوران را پناهیست	۲۶۰
به هر جایی که اندر کل عالم	شِگردن: شکار کردن [برهان]
زمینی یا حصار ی یا سپاهیست	گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
۱۰۷	ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
شکفه: شکوفه [برهان]	۶۸۸
گویی که گیا قابل جان شد که چنین شد	شِگردن: گرفتن و اخذ کردن و شکستن
روی گل و چشم شکفه تازه و بینا	[لغت نامه]
۷	زندگانی و جان و دل شکر
شکم بنده: شکم خواره، پرخور [برهان]	زخم این ازدهای عمر شکار
تازنده همچو بوز و شکم بنده همچو خرس	۲۶۲
درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب	شکر شاهی: مثل قلم دولت که مبارک
۶۳	

- شکنج: چین و شکن، گره [برهان]
پشت را خم دهد شکنج زره
گوش را کر کند صریر کمان
- ۵۳۹
شکوفتن: بر کنند، ویران کردن
گر بنایی بر آیدم بشکوف
ور نهالی بیالدم بر کن
- ۶۳۱
شکوه: ترس، بیم و هراس و خوف [برهان]
عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
شکوه نایدش از شرزه شیر وافی مار
- ۲۱۶
از شکوه رفیع بزم تو شد^(۱)
گونه آبی و ترنج اصفر
- ۳۰۵
شکوهیدن: ترسیدن [فرهنگ جهانگیری]
تو نو گرفتی در حبس و بند، معذوری
اگر بترسی از این بندو بشکهی ز خطر
- ۳۵۲
سپهر گشتت دایه گریزاز این دایه
زمانه بودت مادر شکوه از ین مادر
- ۳۴۰
شکبیدن: صبر کردن [برهان]
گیرم از من به عجب بشکبی
یا ندارد بر تو عشق خطر
- ۳۲۳
- شگفت کردن: شگفتی کردن، تعجب کردن
چون اخترم شگفت مکن چندین
گر محترق شدم ز کران خور
- ۳۰۲
شلاین:
نه شلاین بود نه خازه بود
هر زمان زو نشاط تازه بود
- ۷۹۸
شم: یکی از حواس پنجگانه که وظیفه آن درک
بویهاست [ناظم الاطباء]
از گونه گونه نعمت و از جنس جنس عطر
در مجلس تو مست شده حس ذوق و شم
- ۴۶۳
شم: بو [معین]
نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم
کراست دست بر آن مشک لون غالیه شم
- ۴۶۶
شمار: حساب، اندازه [معین]
این باد عمر و ملک ترا در جهان شمار
و ز عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد^(۲)
- ۱۲۵
شماردن: یاد آور شدن [لغت نامه]

۱- مصراع در چاپ دکتر نوریان بدینگونه است [از شکوفه ربیع بزم تو شد].
۲- عکس شمار «رامش» است که شاعر برای ممدوح خود آرزو می کند و صنعت جناس از نوع قلب کل ایجاد کرده است.

غافل نیم و یکان یکان من برخود شب و روز می شمارم	۸۸۱	خوشبوها که در دست گیرند، [ناظم الاطباء] شمامه سیم کنایه از ماه و ستاره است شب از ستاره بر افکند بد شمامه سیم فرو فکند جلاجل خور از نسیم بزر
شمار کردن: حساب کردن [معین] نه مر فضایل او را جهان دهد تفصیل نه مر مناقب او را کند سپهر شمار	۲۰۰	شَمَر: آبیگر [لغت فرس اسدی] چرخ باقدر او زمین گردد بحر با طبع او شمر باشد
شمار گرفتن: آمار گرفتن، شمردن، حساب کردن [لغت نامه] ز بسکه گفت که این دم جو در شمار نبود که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت	۱۰۸	۱۵۸ زمین نماید باقدر و رأی تو گردون شمر نماید باطبع و دست تو دریا
شِماس: توسنی کردن اسب، پشت نادادن اسب [ناظم الاطباء] [تاج المصادر] رأی او را فلک نشاند حرون حلم او را زمانه برد شماس	۴۰۸	۱۲ ور دل من شده ست بحر غمان من چگونه ز دیده در شمرم
شِمال: بادی که از جانب شمال وزد [ناظم الاطباء] بماند خواهد جاوید کز بلندی جای نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا	۱۶	۴۷۹ شمردن: محسوب داشتن [معین] گر جهانی به یک عطا بدهد از کف خویش نشمرد به سخا
رود به حکم وی اندر فلک مدار و مسیر وزد به امروی اندر هوا دبور و شمال	۴۲۸	۲ شمرده دم: انفاس معدود، کنایه از مدت عمر است. همه چاره کنی و نتوانی چاره این شمرده دم کردن
شمامه: گلوله ای به شکل گوی، مرکب از	۵۴۶	۶۱۰ شمسه: خورشید [ناظم الاطباء] نشست آن خسرو غازی به فرخ مرکبی بر کوست به موکب شمسه موکب به میدان زینت میدان

- شمشاد: مرز نگوش، کنایه از طره و زلف؛
فرخی گوید:
دست و پایش بیوس و مسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد
۶۶۹
شنبلیله: گلی باشد زرد رنگ [فرهنگ جهانگیری]
به ضعف ضیمرائش تن به خم خیزرائش قد
به لون شنبلیدش رخ به رنگ یاسمینش بر
۳۹۸
شَنگ: شیرین حرکات، زیبا [برهان]
یانه شنگ و شگرف عیارست
جلد و شوخ و ظریف و دین دارست
۸۱۵
شَنگرف: رنگی است سرخ که از سیماب و
گوگرد سازند و نقاشان و مصوران به کار برند
[برهان] [لغت نامه]
از باد برآمخته شنگرف به زنگار
در ابر درآویخته بیجاده به مینا
۷
شوخی دیده: مقاوم، پر رو، گستاخ.
عجا این چه شوخ دیده تنی است
و یحکا این چه سخت سر جانست
۹۹
شوخیگن: چرکن [برهان]
هم از نیشان بعید خواهی رفت
شوخیگن جبه چارکن دستار
۲۶۰
- شَمَن: بت پرست
باد اقبال در پرستش او
تا شمن در پرستش صنمست
۸۹
حدیث و قصه آن هیچ نیست پوشیده
که کعبه شمنان بود و قبله کفار
۱۹۳
شمنند:
تو بسی با هزار ببر شمند
تو بسی با هزار شیر زیان
۵۴۰
شمیدن: رمیدن، ترسیدن [برهان]
شمشیر سطوت تو زده زنگ
شیر عزیمت تو شمیمده
۶۸۱

- شور: آشوب [برهان] ۱۷۰
 بتا نگارا با هجر دستیار مباش
 از آنکه هجر سر شور و رأی شر دارد
- شولک: اسب جلد و تند و تیز رفتار [برهان] ۱۴۷
 شولک تو که پدید آید پندارد خلق
 که شبه گویی بر چار ستون عاج است
- شور: جنگ و نبرد و جدال و پیکار [لغت نامه] ۲۹۵
 دلش بر حرص اغراء عداوت
 سرش در عشق شور و کارزارست
- شورانگیز: فتنه انگیز [ناظم الاطباء] ۸۰
 خون شد جگر ز غمزه خون ریزت
 تا خود چکند فراق شور انگیزت
- شوریدن: بهم خوردن ۹۸۷
 راندی چنانچه خاک نشورید بر زمین
 رفتی چنانکه مرغ نجنید ز آشیان
- شونیز: سیاه دانه، کاربرد دارویی داشته است ۸۰۷
 [رک تحفه حکیم مومن]
 هر کسی گویدت که شونیزی
 پس چرا هیچ بی زکام نیی
- شوریده کار: آنکه کارهای وی در هم باشد ۵۷۲
 [ناظم الاطباء]
 سخت شوریده کار گرد و نیست
 نیک دیوانه سار گیهانست
- شوشه: طلایا نقره که آنرا گدازند و در ناوچه ۱۰۰
 ریزند، شمش [برهان] [فرهنگ جهانگیری]
- شولک: اسب جلد و تند و تیز رفتار [برهان] ۱۷۰
 شولک تو که پدید آید پندارد خلق
 که شبه گویی بر چار ستون عاج است
- شور: جنگ و نبرد و جدال و پیکار [لغت نامه] ۲۹۵
 دلش بر حرص اغراء عداوت
 سرش در عشق شور و کارزارست
- شورانگیز: فتنه انگیز [ناظم الاطباء] ۸۰
 خون شد جگر ز غمزه خون ریزت
 تا خود چکند فراق شور انگیزت
- شوریدن: بهم خوردن ۹۸۷
 راندی چنانچه خاک نشورید بر زمین
 رفتی چنانکه مرغ نجنید ز آشیان
- شونیز: سیاه دانه، کاربرد دارویی داشته است ۸۰۷
 [رک تحفه حکیم مومن]
 هر کسی گویدت که شونیزی
 پس چرا هیچ بی زکام نیی
- شوریده کار: آنکه کارهای وی در هم باشد ۵۷۲
 [ناظم الاطباء]
 سخت شوریده کار گرد و نیست
 نیک دیوانه سار گیهانست
- شوشه: طلایا نقره که آنرا گدازند و در ناوچه ۱۰۰
 ریزند، شمش [برهان] [فرهنگ جهانگیری]

۱- مصراع دوم در چاپ نوریان چنین است «چو شوشه رزم اندر بلایه پیچانند» و در چاپ رشید یاسمی چنین «چو شفته رزم اندر بلا پیچانند».

ای تنت را ز نیکویی زیور	شَیْب: دنباله تازیانه [فرهنگ جهانگیری]
شهره روزیست روز شهریور	سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم برخس او نخورده زخم و پرزخم دودستش بر
۹۴۵	۳۹۵
شه کردن: کشت کردن شاه شطرنج باشد، یعنی	چون در چشمم ز حسن تو زبیبی زد
مهره را در جایی بگذارند که شاه حریف را علاج	آن تافته زلف بر دلم شیبی زد
از جای خود برخیزد یا علاج برخاستن کند [برهان]	۱۰۰۶
چو شطرنج بازان دغایی بکرد	شَیْب: پیری
مرا گفت هین شه کن و شه نبود	نه زمانه است و چو زمانه همی
۸۵۹	شیب پیدا کند همی ز شباب
شَهم: تیز خاطر [مستهلک] تیز دل	۳۷
[دستورالخوان]	شَیْبیدن: فریفته شدن [غیاث اللغات]
آن شَهم کاردان مبارز که مثل او	امید وصال چون مرا بفرید
این دهر یک مبارز و یک کاردان نداشت	خسته دل من چو بیدلان در شَیْب
۱۱۴	۹۹۹
پیش او کدخدای شَهم مکین	شَیْت: نشان و رنگ اسب [لغت نامه]
کش همه راستی کند تلقین	میدان سخن را به نظم و نثر
۷۹۲	پر باره نیکو شیت کنی
ملک جویان شَهم کامروا	۹۰۷
دهر گیران گرد نام آور	شَید: خورشید، آفتاب [برهان]
۳۷۷	غلامانی همه کاری بیزم و رزم شایسته
شَهور: جمع شهر، ماهها [دستورالخوان]	همه چون شَید در مجلس همه چون شیر در میدان
بسته پیمان تو شَهور و سنین است	۵۱۳
بنده فرمان تو زمین و زمانست	شَیدا: آشفته، مجنون [معین]
۹۴	در غم زال مادری که شده است
غرض از مدت بقای تو بود	از غم و درد و رنج من شیدا
رفته و مانده سنین و شَهور	۳
۳۸۷	

- عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
پیش ملک از جور تو این عاشق شیدا
- ۵
- شیدا نهاد: دیوانه وار، همانند دیوانه
شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
بند گران به زندان شیدا کند همی
- ۷۲۳
- شیر: نام برج پنجم از دوازده برج فلکی، برج
اسد،
- چه باشی ایمن ازین خفته درنخیز که هست
ستنبه شیری نعمت شکار و عمر شکر
- ۳۳۹
- شیر آسمان: برج اسد
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
به یشک خسته همه شیر آسمان را یال
- ۴۳۳
- شیر چرخ: برج اسد
شیر چرخ ار عدوش را نخورد
کند چنگ و شکسته دندان باد
- ۱۳۲
- شیر رایت: تصویر شیر بر روی پرچم، شیر
علم.
- ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا
ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار
- ۲۱۵
- شیر زخم: قوی، درنده خو، آنکه ضربه او مثل
- ضربه شیر کاری است.
- کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم
با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم
- ۴۶۳
- شیر شکر: شکار کننده شیر، رجوع شود به
«شکر»
- شه مصاف شکن شیر زاد شیر شکر
که جان کفر به پولاد هندوی پالود
- ۱۷۶
- کامد آن گرد زاد گرد شکر
کامد آن شیر سهم شیر شکار
- ۲۸۴
- شیر علم: رجوع شود به شیر رایت
خشت او بس که کرد شیران کم
شیر گردون بماند و شیر علم
- ۷۸۹
- شیر فرش: تصویر شیری که بر روی فرش و
قالی و دیگر گستردنی ها بافند.
- شیر فلک را چو شیر فرش تو ببند
صورت بندد که صورتش حیوانست
- ۹۳
- شیر فلک: برج اسد
شیر فلک را چو شیر فرش تو ببند
صورت بندد که صورتش حیوانست
- ۹۳
- شیر کمر بسند: تصویر شیری که بر روی

- قلاّب کمر نقش بندند.
سلطان ملک ای عزیز فرزند پدر
ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
- شیر گردون: برج اسد
خشت او بس که کرد شیران کم
شیر گردون بماند و شیر علم
- شیفته: دیوانه [فرهنگ نفسی به نقل از لغت نامه]
- مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای
- شیم: ماهی شیم، ماهی سیم، رجوع شود به
ماهی شیم
- شده زیس خون بیجاده سم گوزن به کوه
شده به بحر عقیقین پیشزه ماهی شیم

۶۸۹

۱۰۱۵

۵۰۶

۷۸۹

صاحب^(۱): وزیر، خواجه [برهان]

تا نکند صاحب یاری مرا
کم نکند چرخ فلک ریمنی

۹۰۲

خوب نظمی ساز همچون گوهرای مسعود سعد
روشنایی بر به صاحب در خورای مسعود سعد

۷۷۳

صاحبقران: کسی که به هنگام انعقاد نطفه یا در
وقت زدان وی قرانی در سیارات صورت گیرد،
بعضی گویند که در سال ولادت او زحل و
مشتری را قران عظمی باشد، و این نوع قران
عظمی بعد از سالهای فراوان واقع شود و این
چنین مولود را پادشاهی دیر بماند [لغت نامه]
پادشاه عظیم الشان [معین]

صاحب قران تو باشی در گیتی
تا بر سپهر حکم قران باشد

۱۵۹

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت از اول بسازدش اسباب

۵۸

صاحب قران تو باشی و اینک خدایگان
دادت به دست خاتم صاحب قرانیا

۳۴

صاعقه انگیز: صفت برای شمشیر، غوغا بر
انگیز، آشوب برانگیز.

وانکه کهنه معین دولت با قیش
صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست

۹۲

شمشیر جهانگیر تو باشد به همه وقت
با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی

۷۲۴

صافی: روشن، خالص، زلال [لغت نامه]
کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است

۸۹

روشن و صافی و بیقرار، تو گفستی

۱- ایهام دار، منظور از صاحب می تواند ابوالمؤید
منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی، ممدوح
شاعر باشد، که در دیگر جای با صاحب کافی هم از او
نام رفته است.

- هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
صبا: بادی که از جانب شمال شرقی وزد و آن
بادی خنک و لطیف است [معین] ۲۹۳
- صافی شدن: پاک شدن [معین]
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده صافی
بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا
۱۹
- صافی عیار: خالص، بی غش [لغت‌نامه]
اندر جهان دولت صافی عیار ملک
زان خنجر زدوده صافی عیار باد
۱۲۳
- صافی کردن: پاک کردن، پاکیزه کردن، تصفیه
کردن
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافی
به نیم لحظه ازین دو ستمگر آتش و آب
۴۶
- صانع: نامی از نامهای خدا
خرد خیره شد آنجا کز جهالت
گروهی را ز صانع بر گمان دید
۱۸۷
- اگر نه صانع را آب حوض شد منکر
چرا شده است چنین سنگ در میانش آب
۳۵
- صایم الدهر: کسی که همیشه روزه دارد [معین]
صایم الدهرم از ضرورت و کس
بر چنین طاعتی نه مأجور ست
۸۸
- صباح: بامداد [مذهب الاسماء]
راست گویی در او همی نگرم
که چه ناله کند صباح و مسا
۳
- شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
روزم همه شب است و صباحم همه مسا
۲۳
- صبح کاذب: صبحی که قبل از صبح صادق
چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید شود، صبح اول
[معین]
- چو صبح کاذب از مشرق نمودی روی گفתי تو
عمود سیم شاهستی براین سیما بگون خفتان
۵۴۶
- صَبوحی: باده خوردن در صبح [غیاث اللغات]
همچو روی عاشقان بینم به زردی روی باغ
باده باید بر صبحی همچو روی دوستان
۵۵۲
- صحبت: نشست و برخاست، همنشینی [لغت‌نامه]

- ببر صحبت از من فراقا تو یکره
که داده ست با من ترا آشنایی
- ۷۳۴
صحن: عرصه، فضا، میدان، ساحت [لغت نامه]
تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت
آفاق جلالت همه پر نور و ضیا گشت
- ۱۶۰
صحیفه: نامه، دفتر، کتاب
ذکر تو بر صحیفه احسان
نام تو بر جریده اشعار
- ۲۷۳
برآمده ز صحیفه فلک چو شب انجم
چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
- ۴۰۵
صحیفه کامله: صحیفه کامله سجاده مجموعه
۵۲ دعا و مناجات امام زین العابدین (ع)
[دایرة المعارف فارسی]
ای سؤال آزمندان بر صحیفه جود تو
چون دعای نیک مردان در صحیفه کامله
- ۶۸۳
صدا: آوازی باشد که در کوه و گنبد و امثال آن
پیچد و باز همان شنیده شود [برهان] پژواک.
همی مدیح تو داود وار خوانم من
از آن که کوه رسیل است مر مرا به صدا
- ۱۷
ناله زار کرد نتوانم
- ۳
که همه کوه پر شود ز صدا
- ۱۵۴
هر چه گویم همی بر این سر کوه
پاسخ من همه صدا باشد
- ۱۵۷
صدا: حرف و سخن بی محتوا
پس از آواز من چو بشنیدی
همه آوازاها صدا باشد
- صدر: پیشگاه [دستورالخوان]
اندیشه آن دارم و هر هفته بی آرم
زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
- ۸
در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست
مدحت عزیز بادو زروسیم خوارباد
- ۱۲۹
زهی به جاه تو معمور کعبه دولت
زهی به صدر تو منسوب قبله احسان
- ۵۶۲
صدر: بزرگ، مهتر [لغت نامه]
صدر وزرای عصر ابونصر آن
کافزوده ز بندگیش مقدارم
- ۴۷۳
صدره: جامه ای بی آستین که سینه را
پوشاند [معین]
صدره ها دیدمت ملمع نقش

- جبهه‌ها دیدمت مهلهل کار
 صدگان: مآت، سدگان، صدتا صدتا.
 عمر تو را که مفخرت دین و ملک ازوست
 بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد
 ۲۶۰
- صدنگار: خوب، بسیار خوب، زیبا،
 مطبوع. رجوع شد به «صد هزار نگار»، و نیز
 «هزار نگار».
 برزادن فتوح قوی باد تیغ تو
 تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار
 ۱۲۹
- صد هزار نگار: این ترکیب به همراه حرف
 اضافه «چو یا چون» مجموعاً تشکیل صفت
 مرکب می‌دهد و در متون فارسی کم سابقه
 نیست، اما در فرهنگها اشاره‌ای به آن نشده، در
 قصص قرآن برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق
 نیشاوری «ص ۱۹۵» می‌خوانیم که: ابراهیم را
 دید بر تخت آراسته نشسته... و شخصی چون
 صد هزار نگار در پیش وی نشسته. و نیز در
 تاریخ بیهقی در باره حسنگ وزیر می‌خوانیم:
 تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار
 نگار [تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۲۳۳] و در
 کتاب سمک عیار می‌خوانیم: دختری دید
 چو صد هزار نگار [سمک عیار، ج ۱، ص ۱۳]
 با در نظر گرفتن شواهد فوق و شعر مسعود
 ۲۴۷
- می‌توان معنی: بسیار زیبارا از آن استنباط کرد، و
 نیز رجوع شود به «هزار نگار» و «صدنگار».
 هزار دیوان سازم به نظم و در هر یک
 هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
 ۲۱۳
- درآمد از در حجره به صد هزار کشی
 فرونشست به پیشم چو صد هزار نگار
 ۲۶۹
- صَرَصَر: باد تند، باد سخت [دستورالخوان]
 هر پیل که ران تو بر انگیخت به حمله
 با نازش صر صر شد وبا گردش نکبا
 ۶
- اندر تک دور تا زچون صر صر
 در جولان گردگرد چون نکبا
 ۱۰
- صِرَف: خالص، بی آمیغ. [دستورالخوان]
 خاک صرفی به قعر مرکز رو
 نور محضی به اوج گردون تاز
 ۴۰۴
- جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
 همی گرفت نداند عیار آتش و آب
 ۴۰
- صَریر: آواز و صدای قلم و در و محمل و غیره
 [تاج المصادر]
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره صریر
 خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
 ۳۶۸

تن تو در لطافت جانست	نالہ صدرت از صریر سریر
۹۰	ظلمت بزم از بخار بخور
صَفْدَار: دارنده لشکر، فرمانده [معین]	۳۹۰
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار	چون بگوش آمد صریر کلک بدخواه ترا
تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر	بشنود هم در زمان از تن صریر استخوان
۳۰۷	۵۵۶
صَفْدَر: شکنده صف شجاع، دلیر، دارنده لشکر.	پشت را خم دهد شکنج زره
سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند	گوش را کر کند صریر کمان
ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب	۵۳۹
۴۴	صَغْب: قوی، نیرومند [لغت نامه]
قد چون تیرم کمان شد وزد و دیده خون گشاد	گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
دیده گویی زخم تیر خسرو صفدر گرفت	گهی رعدش خروشنده چو نر شیران صعب آوا
۱۱۰	۱۹
صَفْدَری ^(۱) : دلیری، شجاعت، صف شکنی [لغت نامه]	صَغْب: دشوار [لغت نامه]
بر کوه رزم کردم و در بیشه صفدری	در آب و آتش نیرنگ هانماید صعب
در حمله بر تافتم از هیچ کس عنان	چو ساحران به کف شهریار از آتش و آب
۶۰۲	۴۷
صَفْرَا کردن: کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن باشد [انجمن آرای ناصری]	صَفَا: مکان بلندیست از کوه ابوقیس، بین آن و مسجد الحرام عرض وادی است که راه و بازار است [معجم البلدان به نقل از لغت نامه]
سودایی است بخت و نگویم که هر زمان	خدمت بارگاه مجلس او
جرمی نکرده بر من صفرا کند همی	عمره و مروه و صفا باشد
۷۲۲	۱۵۵
صَف زده: صف بسته، رده کشیده [معین]	صَفَاوَت: صفا، صفوت «مقابل کدورت»
[لغت نامه]	[معین]
	دل تو با صفاوت عقل است

- گر آیند با جنگ من صف زده
بکوشیده بر من ز بهر صلف
- ۴۱۳
- صَفْو: روشنی [منتهی الارب]
به صفو جرم هوا و به بوی مشک تبت
به رنگ چشم خروس و به طعم ماء معین
- ۶۵۴
- صَفْه: ایوان [لغت نامه]
بر صفه پادشاه بگذر
و آرایش تخت و ملک بنگر
- ۳۱۰
- پرده از روی صفه بر گیرید
نوحه زار زار در گیرید
- ۷۵۱
- صِقَال: بزدايیدن [مذهب الاسماء]
چو تیغ کند و سیه شد به حبس خاطر من
سپید و بران گردد به یک فسان و صقال
- ۴۳۱
- در صد مصاف و معرکه گر کند گشته ام
روزی به یک صقال به جای آید این مضا
- ۲۳
- صِقَال: زدودگی [منتهی الارب]
نه خنجر فهمم صقال یابد
نه آتش طبعم شرار دارد
- ۸۴۴
- صَقِيل: زدوده، جلا یافته
تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
- شکسته گردن گردنکشان به گرز گران
زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل
- ۴۴۴
- صِلَات: جمع صله، عطاها
شبی از من بریده نیست صلات
روزی از من بریده نیست عطا
- ۳
- صَلْصَال: گِل خشک [دستورالخوان]
ور قوت عدل تو به صلصال رسیدی
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
- ۴۲۵
- صَلْصُل: فاخه [دستورالخوان]
عشقت بر من چنان که غل بر صلصل
من بر عشقت چنانکه صلصل بر غل
- ۱۰۲۳
- صَلَف: لاف زدن، لاف [دستورالخوان]
گر آیند با جنگ من صف زده
بکوشیده بر من ز بهر صلف
- ۴۱۳
- صِلَه: انعام، بخشش [معین]
خدمت مادها ن دهی به سلف
صله سایلان دهی به سلم
- ۴۷۸
- صَلِيل: آواز بهم خوردن شمشیر
[مذهب الاسماء]

تا کلک را صریر بود تیغ را صلیل

۴۴۸

صمصام: شمشیر [معین]

چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام
زند مخالف او جامه خود اندر نیل

۴۴۴

صمیم: میان هر چیز [غیاث اللغات]

کرده اندر صمیم تابستان
روی همت نهاده سوی سفر

۳۰۸

از زخم گام باره تو در صمیم دی
بر کوه لاله رسته و بر دشت ضیمران

۵۷۱

صَنَاج: صنج زن، صنج یکی از آلات موسیقی از
دسته سازهای زهی است [المنجد] چنگ زن
می خوش خواره خوش بوی همی خور که به باغ
قمری و بلبل عواد خوش و صناع است

۸۲۸

صُنع: نیکویی کردن [تاج المصادر]

آن به که برآستی همه نهمت
در صنع خدای غیب دان بندم

۴۷۱

صَنِیع: پرورده، تربیت یافته، مخصوص به کسی
[لغت نامه]

توسیف دولتی و عزملتی و ترا

صنیع خویش به نامه خلیفه کرد خطاب

۵۸

ای ترا خوانده صنیع خود امیرالمومنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین

۶۵۰

صنیع خویشتن خواند امیرالمومنین او را
شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان

۵۴۸

صُور: جمع صورت [دستورالخوان]

رمح تو و تیر تو و شمشیر تو باشد
گرنفش کند وهم مصور صور فتح

۱۲۱

چو شخص دلیران همه پر ز زخم
چو دست عروسان همه پر صور

۳۰۰

صُور: شاخی که اسرافیل در آن دمدم
[دستورالخوان]

زنده شد لهو و شادی از پی آنک
نعره رعد نفخه صور ست

۸۵

صورت: نقاشی،

گمره شود آن کس که همی روی تو بیند
آن روی نکو صورت مانی است همانا

۴

صورت بستن: به نظر آمدن، قابل تصور بودن [لغت نامه]

ولیک بستش صورت که یکزمان ندهد
به جانش خنجر زنهار خوار تو زنهار

۱۹۴

۵۲۴

از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو
 دو چشم حاسد کور و دو گوش کردارد

۵۲۴

صیف: تابستان [مذهب الاسماء]
 مدار چرخ کند آگهم زلیل و نهار
 مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا

۱۸

صیف:

جهان رزم را بادی مجسم
 زمین صیف را و همی مصور

۳۳۲

صیقِل: آلت زدودن، زداینده آینه و تیغ و جز آن
 [لغت نامه]

طبع و دل خنجری و آینه ییست
 رنج و غم صیقلی و افسانیست

۹۹

نبست صورت تا با جمال صورت او
 نشد پدید که گردد مصور آتش و آب

۴۲

صوالت: هیبت، سطوت [لغت نامه]

سپهر قوت شاهی که سهم و صوالت او
 همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب

۴۳

صهبا: شراب انگوری [معین]

در چشم عزیز چهره دلبر
 بر دست خجسته ساغر صهبا

۱۱

تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی
 نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا

۲۰

صهیل: آواز اسب [دستورالخوان]

خروشنده رعدش چو غران صهیل
 درخشنده نعلش چو برق یمان

ض

ضَب: سوسمار [مذهب الاسماء]

چونانکه بینم از دور

بی آنکه باشم چون ضب ؟

۸۲۵

ضَحْکِه: باضم اول در فرهنگها به معنی مسخره آمده و با فتح اول به معنی یکبار خنده، اما در ابیات زیر مفهوم مسخرگی و مزاح را در بردارد.

من اهل مزاح و ضحکه و زیچم

مرد سفر و عصا و انبانم

۴۹۳

نبود باید گوریش تا به آخر عمر

که مردمان به چنین ضحکه ها شوند سمر

۳۵۰

ضحکه را یارب محال این سپهر سقله بین

سخره را و یحک محال این سپهر دون نگر

۳۶۰

ضَحی کردن: روشن کردن

ای ضحی کرده عقل را ایام

ای برافکنده روزگار فتن

۶۲۳

ضَخَم: تناور، ستبر

لنگ ولیکن نه سست زرد ولیکن نه زشت

گنگ و نگردد خموش ضخم و نباشد گران

۵۷۶

ضَرّ: گزند [دستورالاحوان]

همه پالوده نقره را مانند

نقره ضر و نفع پالایند

۱۷۵

ضِرَاب: مضاربه، با کسی شمشیر زدن [معین]

[لغت نامه]

ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد

مانا بترس بود و به بیم از ضراب تو

۶۶۰

چو چرخ روان در طلوع و غروب

چو کوهی روان در ضراب و طعان

۵۲۴

چو مرکبانرا بر هم زند طراد و نبرد

چو سرکشانرا در هم کند طعان و ضراب

۶۶

- ضَرَاب: سکه زدن، درهم زدن [مذهب الاسماء]
جهان دو قسمت باشد ز بهر جود ترا
یکی بود همه وزان و دیگری ضراب
- ۳۷ بنهم از برای نام ترا
دیدگان زیر سکه ضراب
- ۳۹ ضَرغام: شیر [دستورالاحوان]
زهول و هیبت پشت زمین و روی هوا
بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
- ۴۴۹ ضَمیر: ضمیر [غیاث اللغات]
مرا ای به حسن تو خوبی ضمین
به مهر تو جانیت کرده ضمان
- ۵۲۴ ضَمیر: نایینا [دستورالاحوان]
صریر تیرش دارد دو چشم زهره صریر
خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
- ۳۶۸ ضَم: فراهم آوردن [دستورالاحوان]
یابند زایران تو روز عطای تو
با اسب ساز بی مرو با بدره جامه ضم
- ۴۶۲ ضَمَان: ضمانت، کفیل شدن، [لغت نامه]
تا حشر کرد دهر به ملک ضمان از آنک
جودت همی به روزی خلقان ضمان کند
- ۱۶۹ ضیاع: جمع ضیعه، خواسته و زمین و آب و
درخت
از آنچنان پدر آری پسر چنین زاید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیاع
- ۱۴ ضیاع: جمع ضیعه، خواسته و زمین و آب و
درخت
از داده تو اکنون چندان که بنده راست
کس رایسار و مال و ضیاع و عقار نیست
- ۱۰۴ ضَمیر: اندیشه [دستورالاحوان]
تا ضمیری است مرا نظام
تا زبانی است مرا گویا
- ۳ ضَمین: ضامن [غیاث اللغات]
مرا ای به حسن تو خوبی ضمین
به مهر تو جانیت کرده ضمان
- ۵۳۴ ضیا: نور، روشنایی [معین]
دولت از رای او گرفته شرف
عالم از روی او گرفته ضیا
- ۲ ضَمیر: آنچه در دل گیرند [مذهب الاسماء]
همی به وصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
همی به مدح تو گردد زبانت اندر فم
- ۴۶۹ ضَمیر: ضمیر [غیاث اللغات]
مرا ای به حسن تو خوبی ضمین
به مهر تو جانیت کرده ضمان
- ۵۲۴ ضَمیر: نایینا [دستورالاحوان]
صریر تیرش دارد دو چشم زهره صریر
خروش کوشش دارد دو گوش گردون کر
- ۳۶۸ ضَم: فراهم آوردن [دستورالاحوان]
یابند زایران تو روز عطای تو
با اسب ساز بی مرو با بدره جامه ضم
- ۴۶۲ ضَمَان: ضمانت، کفیل شدن، [لغت نامه]
تا حشر کرد دهر به ملک ضمان از آنک
جودت همی به روزی خلقان ضمان کند
- ۱۶۹ ضیاع: جمع ضیعه، خواسته و زمین و آب و
درخت
از آنچنان پدر آری پسر چنین زاید
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیاع
- ۱۴ ضیاع: جمع ضیعه، خواسته و زمین و آب و
درخت
از داده تو اکنون چندان که بنده راست
کس رایسار و مال و ضیاع و عقار نیست
- ۱۰۴ ضَمیر: اندیشه [دستورالاحوان]
تا ضمیری است مرا نظام
تا زبانی است مرا گویا

- سازم از جود تو ضیاع و عقار
گیرم از مدح تو رفیق و قرین
- ۶۳۶
- نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد به دست
کرد به رنج اینهمه ضیاع و عقار
- ۲۱۲
- ضیعت: زمین، آب، خواسته [مهدب الاسماء]
در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی
آرد به ریع برزگرم ده قفیز گال
- ۴۲۷
- ضیغم: شیر گزنده [دستورالاحوان]
تهی شود همه پیشه ز آهو و خرگوش
چواز نشستگه خود برون رود ضیغم
- ۴۶۵
- ضیمران: نوعی از ریحان، شاه اسپرغم، بوستان
افروز
- ۳۹۸
- به ضعف ضیمرانش تن به خم خیز رانش قد
به لون شنبلیدش رخ به رنگ یاسمینش بر

ط

طالع: برجی که هنگام ولادت یا وقت سنوال چیزی از افق شرقی نمودار باشد و اثر هر طالع از بروج دوازده گانه در نحوس و سعادت علیحده است، [غیاث اللغات]
نیست کس را گنه چو بخت مرا
طالعی آفریده حرمانیست

۹۹

طالع قران: انتهای سالی را که قران در آن واقع می شود طالع قران می گویند، و نزد منجمان احکامی طالع قران یا طالع قرانات ملاک سنجش حوادث مترتب بر قران ها می باشد
[فرهنگ اصطلاحات نجومی]

صاحبقران تویی و بلی طالع قران

این حکم بود و کرد ملک را بدین قرار

۲۵۸

طالع گرفتن: تعیین سرنوشت کسی از روی برآمدن و حرکت انجم

طالع از ارتفاع شب گیرند

همه را همچو شب همی زایند

۱۷۵

طارم: خانه ای را گیرند که از چوب سازند
[برهان]

راست کن طارم کاراسته شد گلشن

تازه کن جانها جانا به می روشن

۶۱۱

همایون باد این فرخنده طارم

براین فرزانه حرّ ممیز

۸۷۰

طاغی: نافرمان [مذهب الاسماء]

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد

تا ازو طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت

۱۱۱

طالع: بخت، اقبال [معین]

ای طالع نگون من ای کژرو حرون

ای نحس بی سعادت و ای خوف بی رجا

۲۳

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکبست

با طالع تو کوکب مسعود یار باد

۱۲۶

- همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج
بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
۲۱۸
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع
کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
۲۷
طَبْع: قریحه شعری، ذوق شعر گفتن [لغت نامه]
دوری بزم تو بخواهد برد
ز آتش طبع من فروغ و شرر
۳۲۴
به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم دراست و طبع من دریاست
۷۴
طَبْع: میل، رغبت [لغت نامه]
در آب و آتش جان و روان دهند به طبع
بلی کنند همه افتخار از آتش و آب
۵۰
طَبْع: طبیعت، دهر، روزگار
طبع بی داس هر زمان گویی
سرو آزاد را بپیراید
۷۴۲
طَبْع: سرشت، مزاج، ذات. [معین]
گرد طبعش نگشت عشق، چرا
روی لاله بخون بینداید
۷۴۲
ماننده خور است و همیشه به طبع گرم
- طبایع چهارگانه: حرارت، برودت، رطوبت و
یُبوست، اوّل سردتر، دوّم سرد خشک، سوّم
گرم تر، چهارم گرم خشک [لغت نامه] رجوع
شود به چهار طبع
بادت چهار طبع به قوت چهار طبع
کرده به ذات اصلی در کالبد بقا
۲۷
طبایع چهارگانه: عناصر چهارگانه، عناصر
اربعه، آتش و باد و آب و خاک،
چو از طبایع آتش برآمدی به جهان
ملوک در وی مانده چوباد و آب و تراب
۳۶
طَبْرَخُون: عناب، بید سرخ [برهان]
نیست عجب گردین ره از پس این روز
خاک نزاید نبات جز که طبرخون
۶۳۲
طَبْطَاب: نوعی از چوگان است که به وسیله آن
گوی زنند [فرهنگ جهانگیری]
زییم تو تنشان همچو مرغ بر نیزه است
ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
۵۷
شب زانده تو همی نیاید خوابم
بر جامه زغم چو گوی در طبطابم
۱۰۳۵
طَبْع: گوهر، عنصر رجوع شود به «چهار طبع» و
نیز «چهار گوهر»

- آری شگفت می نبود گرم طبع خور
۲۹۶ نرگس او شد زدیده همچو نیلوفر در آب
و ز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
۱۱۰
- طبع آویز: خوش آیند به مزاج، دلنشین
خواندمت شعرهای طبع آویز
گفتمت مدح‌های گوش سرای
۶۸۶
- طبع گشاد: سرور بخشیدن، غم زدودن
[لغت‌نامه]
در خدمت تو فلک میان بست
احسان تو طبع دهر بگشاد
۱۳۸
- طبعی: جبلی، ذاتی، فطری،
بدین فروزان رویان نگه کنم که همی
به نور طبعی روی زمین فروزانند
۱۷۰
- طبل تحویل: طبل کوچ، آن طبل که وقت کوچ
کردن از منزل بزنند
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم
من دست به جای جامه بر نیل زدم
۱۰۳۱
- طبل زیر گلیم زدن: کنایه از پنهان داشتن امری
که ظاهر باشد [برهان]
گاه طبلی زنم به زیر گلیم
گاه تیغی کشم به زیر سپر
۳۷۸
- طپانچه: تپانچه، لطمه [برهان]
۷۱۲
- طپیدن: تپیدن، بی‌قراری کردن، اضطراب
نمودن [برهان]
چوگان بنه که گوی تواندر چه اوفتاد
خیره مطپ که کره تو در کمند ماند
۸۳۸
- طراد: حمله آوردن بر یکدیگر [معین]
چو مر کباترا برهم زند طراد و نبرد
چو سرکشانرا در هم کند طعان و ضراب
۶۶
- طراز: معرب تراز، نگار جامه [معین]
زلفین سیاه آن بت زیبا
گشته است طراز روی چون دیبا
۸
- طراز: یراق، حاشیه، سجاف، کناره جامه [لغت‌نامه]
نام تو بر نگین دولت نقش
جاه تو بر لباس ملک طراز
۴۰۵
- ای دل چه طراز هوانگاری
برجامه مهرت طرازی
۳۷۸

- طِرازنده: آرایش دهنده، نظم دهنده [معین]
 بسازندهٔ آسمان و زمین
 طرازندهٔ نو بهار و خزان
- ۵۲۶
 طِرازیدن: آرایش دادن، ترتیب دادن، تنظیم کردن [لغت‌نامه]
 ای خاطر مسعود سعد سلمان
 شاید که زجان تحفه‌ای طرازی
- ۷۱۲
 از بهر دیده و دل بد خواه توفلک
 سازد همی حسام و طرازد همی سنان
- ۶۰۱
 چو آب و آتش باشد زلشگر تو دوفوج
 دو صف طرازد هر مرغزار از آتش و آب
- ۵۱
 طربناک: شادی آور
 در طربناک میزبانی بخت
 نهمت او عزیز مهمان باد
- ۱۳۲
 طَرَف: (مأخوذ از عربی) در استعمال فارسی
 به معنی کلیچهٔ کمر که برای آرایش بندند [برهان]
 گل کمر، بند نقره و زر که بر کمر بندند
 مانا که رخم زرین کردی زفراقت
 کردی ز رخم طرف و نشاندی به کمر بر
 [به نقل از لغت‌نامه]
 طَرَف: ساحل دریا، این واژه را در این بیت
- طَرَف هم می‌توان خواند به معنی طرفه‌ها. که در
 این صورت، ایهام گونه‌گون خوانی و ایهام
 تناسب خواهد بود. چه کلمه بغداد در مصراع
 دوم با طَرَف ایجاد مراعات نظیر می‌کند، برای
 معنی طرفه بغداد رجوع شود به همین واژه‌نامه
 تحت عنوان «طرفه بغداد».
- کجا دجلهٔ مدح تو موج زد
 چو بغداد گردد جهان را طرف
- ۴۱۳
 طَرَفه: شگفت از هر چیز [متهی‌الارب]
 به مرغزار قضا از درخت باُس و امل
 دوشاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
- ۴۹
 طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم
 چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
- ۷۲
 طَرَفهٔ بغداد: نام مردی بازیگر، چون این
 قوم در بغداد که سرآمد هر شهر است بسیار
 بوده‌اند طَرَفهٔ بغداد مشهور شده [لغت‌نامه]
 نام شخصی بوده که به خوبی تمثیل بوده است.
 [حواشی مینوی بر کلیله و دمنه ص ۲۱۶]
 ای رونی‌یی که طَرَفهٔ بغداد تو
 دارد نشستگاه تو بغداد من
- ۸۹۳
 طَرَفهٔ چین: طرفه یمن و طرفهٔ چین و تحفه
 بغداد و شُهرهٔ ری و امثال این، اشخاصی یا

- اشیائی که مورد تمثیل بوده‌اند.
[مینوی، حاشیه بر کلیله و دمنه، ص ۲۱۷]
نه سروسهی چون تو و نه لاله خود روی
نه طرفه چین چون تو و نه صورت آزر
۳۰۷
- طَرّه: موی پیشانی [منتهی‌الارب]
گر طره زبهر بها نداری
برتخته سیمین چرانشانی
۹۳۵
- طره مشکین و جعد عنبرینش هر زمان
سینه و رخسار من در مشک و در عنبرگرفت
۱۱۰
- طری: تازه [دستورالآخوان]
همچو ورد طری، بتاب و بخند
همچو سرو سهی بیال و بیاز
۴۰۵
- طشت زر: کنایه از پرچم‌های زرد رنگ گل
نرگس است و یا گلبرگهای زرد این گل زیرا
گونه‌ای از گل نرگس هم هست که برگهای آن
زرد است.
ز عدل تست که نرگس به تیره شب دردشت
نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد
۱۴۷
- طعان: نیزه زدن با یکدیگر [منتهی‌الارب]
چو باد و نار نجویی مگر شتاب و هلاک
چو سیف و رمح ندانی مگر طعان و ضراب
۳۶
- چو چرخ‌ی روان در طلوع و غروب
چو کوهی دوان در ضراب و طعان
۵۲۴
- چو مرکب‌انرا برهم زند طرادونبرد
چو سرکش‌انرا در هم کند طعان و ضراب
۶۶
- طعن: نیزه زدن، [تاج‌المصادر]
تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست
به ضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب
۴۹
- نبوده طعن ترا حایل آتشین باره
نگشته ضرب تورا حاجز آهنین دیوار
۱۵۹
- چولاله گردد پشت زمین به طعن و به ضرب
شود چو خیری روی هوا به کوه به فر
۳۵۰
- طغیان: سرکشی [لغت‌نامه]
تجربت کوفته دلیست مرا
نه خطایی در او نه طغیان نیست
۱۰۰
- طَفْطَفَه: گوشت تهیگاه [دستورالآخوان]
روی از رنگ همچو طفطفه‌یی
برخود افکنده کرم هففه‌یی
۸۰۹
- طَقْطَقْ: اسم صوت، صدای کفش پا
طقق پای او چوبر خیزد

- شادی و لهو در دل آویزد
۸۱۶
طلایه کردن: کسی را پیش قراول و جاسوس
قرار دادن برای سپاه، طلایه قرار دادن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست خرقه شعری زچپ سهیل یمن
۶۰۶
طلعت: دیدار، روی [مذهب الاسماء]
همایون باد نوروزت که برگیتی همایون شد
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
۲۰
آنکه هرکس که طلعتش بیند
جان شیرین نثار باید کرد
۱۵۱
طلیعه: طلایه [مذهب الاسماء] فوجی که پیشن
سپاه باشد [دستورالاحوان]
اگر نه ترسان میباید از طلایه هجر
چرا حشر به شب تیره بیشتر دارد
۱۴۷
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
کمین گشاد ز هر جانبی طلایه داد
۱۳۵
طَنَاز: فسوس دارنده [دستورالاحوان]
شده از من مو افغان رنجور
گشته بر من مخالفان طنز
۴۰۵
زاربگری که بر تو می خندند
چرخ مزاح و عالم طنز
۸۷۰
طَنَان: بلند آوازه [لغت نامه]
قافیت هایی طنان که مرا حاصل شد
همه بر بستم در مدح و کنون وقت دعاست
۷۳
چگونه منکر و کافر شوم به نعمت تو
چو گفته باشم در صد قصیده طنان
۵۶۹
مدح ها گفتم و مرا به عوض
داد ترفیع های بس طنان
۵۸۳
طنبور: یکی از آلات زهی موسیقی [لغت نامه]
بدل با نگ قمری و بلبل
نغمه جنگ و لحن طنبورست.
۸۵
به پیروزی به نوروزی نشین می خور به کام دل
به لحن جنگ و طنبور و رباب و بریط و عنقا
۲۰
طَنَبی: تالار [معین]
چو من مهندس دیدی که کرد از سمجی
بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
۸۹۷
طوبی: درختی است در بهشت که گویند به هر
خانه از اهل بهشت شاخه ای از آن رسد و

- میوه‌های گوناگون و خوشبو دارد [غیاث‌اللغات]
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست
از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
۱۱۱
طور: کوه طور، کوهی که موسی (ع) بر آن به
مناجات شد [لغت‌نامه]
هر روز بامداد بر این کوهسار تند
ابری بسان طور زیارت کند مرا
۲۲
طوع: اختیار، دلخواه [لغت‌نامه]
در پیش تخت مملکت تو به طوع و طبع
سجده کند جلالت هر روز چند بار
۲۵۴
به طوع، خدمت شمشیر و حربۀ توکنند
اگر شوند زگردون مخیر آتش و آب
۴۴
طوق: گردبند و غلادۀ ای که برگردن مجرمان
اندازند با این مفهوم در فرهنگها نیامده،
گرد، زه گریبان
آتشین طوق و گرزۀ مارشود
۸۴۸
زه گریبان طوق است گردن آنرا
که پای بیرون آرد زدامن عصیان
۵۶۴
طویله: رشته، سمط [معین] [لغت‌نامه]
به مدحت ثقة‌الملک ازین چو دریا دل
- به غوص طبع برآرم طویله‌های گهر
۳۵۰
کز هر نظری طویله لؤلؤ
برچهرۀ زرد پرنیان بندم
۴۶۹
طیبت: خوش طبعی، مزاح [غیاث‌اللغات]
طیبتی شاعرانه می‌گویم
تا نبندی دل اندرین، زنهار
۲۶۱
گر کنون طبیعتی کند که گه
نیست هیچ آن سخن معاذالله
۷۹۸
طیره: خجل [برهان]
خجل و طیره‌ام ز دشمن و دوست
نیک رنجور و سخت حیرانم
۴۹۲
گاه تنها زخود شوم طیر
گوی اندر میان انجمنم
۴۹۶
طیره ز علوقدر او گردون
شرمنده ز غور طبع او دریا
۹
طیره طیره: شرمگانه، خجلت زده
شه ملک ارسلان که چشمۀ مهر
طیره طیره، به روی او نگرد
۹۵۱

طیفور: مطلق پرنده اعم از مرغ و امثال آن

[برهان]

بوستان‌ها زبرگ‌ها اکنون

بر طبق‌های زر، طیفورست

۸۵

طی کردن: در نور دیدن، گذشتن از راهی، طی

طریق کردن [معین]

نشر کردی به محمدت ذکری

که سپهرش نکرد یا رد طی

۷۱۴

طیلسان: ردا و فوطه که بردوش اندازند [برهان]

و اکنون جوبلبل است خطیب ای عجب مرا

گلبن زگل همی همه شب طیلسان کند

۱۶۹

از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه

وزگرد تیره یافت هوا مشک طیلسان

۵۷۲

طیلسان‌دار چرخ: کنایه از مشتری است، این

کوکب منسوب به قضات و صاحبان مناسب و

اقتدار است [فرهنگ اصطلاحات نجومی]

می نیارست کرد بانگ از بیم

طیلسان‌دار چرخ در مأذن

۶۲۱

ظ

ظَبَا: جمع ظبی، آهوان [دستورالاکوان] و نیز نام
سه ستاره در دب اکبر است
[فرهنگ اصطلاحات نجومی]
برکران دگر بنات النعش
شد گریزان چو یک رمه ز ظبا

۱

ظِل: (اصطلاح نجومی) سایه مقیاس،
به هنگامی که عمود بر سطح افق باشد، آنرا ظل
نصف النهار هم گفته اند. [فرهنگ اصطلاحات نجومی]
شدی بی غم ز ظل و خط مقیاس
اگر جایی چنین دیدی بتانی

۹۰۵

ظِل: سایه، کنایه از پناه و ملجا
تا شد سحاب جودش با ظل و بامطر
آمد نبات مدحش در نشو و درنما

۲۴

کاخر نکشد فلک مرا، چون من
در ظل قبول صدر احرام

۴۷۳

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
چون شد برهنه چهره خورشید وار تیغ
۴۱۰

ظلام: تاریکی [مذهب الاسماء]
چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
چون کارمن زمینش عقاب از پس عقاب
۶۳

تا مه و مهر فلک والی روزاست و شب است
تا شب و روز جهان اصل ظلام است و ضیاست
۷۳

از بی یک نورمبین صد ظلام
وز بی یک نوش مخور صد شرنگ

۴۲۱

ظَلَم: جمع ظلمت، تاریکی ها [دستورالاکوان]
ورنیستی آن رای فروزنده تابان
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی

۶۹۴

ظلمتست این شعرو رای روشنت نورخرد
هرکجا آثار نور آید شود روشن ظلم

۴۸۵

- تا از ظَلَمَ به حمله غنیمت برد ضیا
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
ظَنّ آراستن: حدس زدن، گمان کردن
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
ظیری که بینداخته بودیم خطاشد
۴۶۴
ظلیل: سایه ناک [دستورالاخوان]
طبع تو در زمستان باغی بود خرم
ظن بردن: گمان بردن [معین]
ظن نبردم همی که چون مرغان
مر مرا جای در هوا باشد
۴۴۷
ظَلیم: شتر مرغ [دستورالاخوان]
بر آب همچون کشتی و در هوا چون باد
به کوه همچو گوزن و به دشت همچو ظلیم
۵۰۵
ظَمّا: تشنگی [لسان العرب]
مراچو تیغ دهد آب آبگون گردون
هر آن گهی که بنالم به پیش او ز ظما
۱۵
هر چند بیش گریم تشنه ترم ز وصل
از آب کس شنید که افزون شود ظما
۳۰
۱۶۱
ظَهِیر: یار [دستورالاخوان] رجوع شود به
«ظهِری» در همین واژه نامه
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان
آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
۴۰۰
ظهِری: منسوب به ظهیر الدوله، ابراهیم پادشاه
غزنوی.
سایه رایت ظهیری را
بر جهان سایه همای انگار
۲۶۴

ع

- عاج: استعاره از موی سپید
 تو مشک به کافور برفشانی
 من عاج به شمشاد بر نشانم
 ۴۹۰
- عاج: استعاره از چهره معشوق است.
 بر عاج شکفته بینمش لاله
 در سیم نهفته یابمش خارا
 ۸
- عاج: عادی بن عوص بن ارم بن سام بن نوح، جدی
 جاهلی است، گویند وی در بابل بود، سپس با
 عائله خود به یمن رفت و در احقاف، بین یمن و
 عمان از بحرین تا حضرموت اقامت کردند، با
 پیکرهائی ستبر و درشت، قومی که هود به
 رسالت ایشان آمد و ایشان از باعث نافرمانی
 حق به طوفان باد هلاک شدند
 [لغت نامه، دایرة المعارف فارسی]
 و گر هست او به خلقت عاد پیکر
 چو آید رخس تو صرصر دمار ست
 ۷۹
- که نه هیبتش زد بر او صرصری
 ۷۱۱
- عارض: چهره
 ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
 نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
 ۴۲
- عارض: عرض کننده لشکر [مذهب الاسماء]
 خیره بماند عارض چون حلیتش بدید
 گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
 ۹۲۶
- عاصِف: باد سخت [مذهب الاسماء]
 چون فرو داشت حزم ثابت او
 بر نداردش عاصف و صرصر
 ۳۷۵
- عاقله: معانی موجود در لغت نامه ها با «عاقله»
 در این بیت مطابقه نمی کند، در این بیت این
 کلمه معنی «نیازمند و وابسته» می دهد.
 ملک و دولت را به قبض و بسط رایش مبتلا
 دین و ملت را به حل و عقد عقلش عاقله
 ۶۸۲
- در اطراف شاهیش عادی نخاست

- عَبَر: مردن، درگذشتن [اقرب‌الموارد]
 چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
 چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
 ۳۴۵
 عبید: جمع عبد، بندگان
 حور بهشت باد گرامی عبید تو
 آب حیات باد مَرُوق شراب تو
 ۶۶۱
 عبیر: نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه
 پاشند، نام خوشبویی که از صندل و گلاب و
 مشک سازند [لغت‌نامه]
 از پی این عبیر می‌بیزند
 وز پی آن حنوط می‌سایند
 ۱۷۵
 عُتَابِی: قسمی از خارا که جامه معروفست
 [غیاث اللغات]
 لاجرم جبه و دراعه من
 از عتابی و بردگشت این بار
 ۲۶۱
 عُجَاب: سخت شگفت [دستورالخوان]
 بخواست از دل و از دیده من آتش و آب
 که دید سوخته غرقه جز من، اینت عجاب
 ۵۲
 عَجْمَا: چهارپا [مذهب الاسماء] حیوان بی شعور
 ای شاه عجم تو زیر ران آری
 رخنشی که خرد نخواندش عجم
 ۱۰
 عُدَّت: ساز و برگ [معین]
 عَبَر: نرگس
 نه دست سرو چو هر دست کارگر دارد
 نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
 ۱۴۸
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
 ۳۳۰
 عبهر: استعاره از چشم معشوق
 بنشست چو یک توده گل به پیشم

- نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه‌یی
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
- ۶۹۶
کمترین بنده‌ت منم و اندک‌ترین عدت مراست
تو بدین عدت مرا بر دیده‌ایشان گمار
- ۲۲۹
عدل شافی: عدل کامل، عدل کافی و بهبود
بخش [لغت‌نامه]
- ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
- ۴۱
عدل شافی او به هر بقعه
رای کافی او به هر کشور
- ۳۲۳
عدو مال: دشمن کوب، گوشمالی دهنده
دشمن؛
- نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
غلاف خشت عدو مال او دهان قدر
- ۳۶۸
عدوی: بیماری که از یکی به دیگری نقل کند،
مانند خارش گرو جز آن [منتهی‌الارب]
- از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه
در نسبت زلف تو همی دارد دعوی
- اندر دو بنا گوش ممال ای پسر آنرا
ترسم که رسد زو به بنا گوش تو عدوی
- ۹۳۳
- عدیل: همتا [دستورالآخوان]
جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
دولت و تأیید جفت نصرت و اقبال یار
- ۲۷۵
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل
دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهین
- ۶۴۱
عدیل عنان: هم عنان، عنان با عنان، هم دوش،
تو آن مظفر شاهی که با تو شد گه رزم
قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
- ۶۱
عذار: فسار ستور [منتهی‌الارب]
نه خنجر عزم نیام یابد
نه باره بختم عذار دارد
- ۸۴۳
عذراء: دوشیزه [مذهب الاسماء]
این شگفتی نگر کجا سخنم
نکته زاید همی و او عذراست
- ۶۹
عراقین: تثنیه عراق، عراق عرب و عراق عجم
بانگ آهنگ او به نصرت و فتح
در عراقین و در خراسان باد
- ۱۳۲
عرجون: خوشه خرما که چون از وی باز کنند
خشک گردد و کژ شود [دستورالآخوان]
زان لب و زان غمزگان چون رطب و خار

- گشتم زرد و نزار و کوز چو عرجون
عَرَض کردن: سنجیدن [لغت‌نامه]
۶۳۲
عَرَض: در اصطلاح منطق، هر چه قائم به
چیزی دیگر باشد، [لغت‌نامه] مقابل جوهر،
ورچه خصمی داشت این دعوی کجامعنی بود
در همه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
۱۱۳
هست ممکن که قوت و حرکت
عرض پنجه چنار شود
۸۴۸
عَرَض: ناموس و آبرو [لغت‌نامه]
عرض تو نپوشد مگر لباسی
کز فخر و شرف بود و تار دارد
۸۴۱
هم برون آرمش ز آهن و سنگ
عرضم ار در شود به آتش و سیم
۸۸۷
عرض شمار:
مشفق‌ی ام چنانکه او جوید
که ندارم خبرز عرض شمار
۲۶۱
عَرَض کردن: به احتمال قریب به یقین «عرض
دادن» است نه «عرض کردن»، گذراندن لشکر از
مقابل پادشاه
تا مزین شد به تو دیوان عرض شهریار
عرض کرد اقبال پیشت لشکر فتح و ظفر
۳۵۹
- عَرَض کردیم همه کرده بی حاصل خویش
هر چه برماست بدانستیم اکنون که زماست
۷۲
عرعر: درخت سرو [دستورالخوان]
بسان عرعر در بوستان ملک بیال
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
۶۲
تا بتابد ز آسمان پروین
تا بروید به بوستان عرعر
۳۲۵
عُروِه و عُفْرَا: عروۀ ابن حزام، شاعر عرب و
معشوقۀ او عفراء از زنان عرب که داستان عشق
آنها در ادبیات شهرت کافی دارد
[رک دایرةالمعارف فارسی]
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان
قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
۷۲۳
و آن کس که بخواند سمر ما نه شگفت است
گر بیش نخواند سمر عروه و عفرا
۴
عُروَةُ الْوُثْقَى: دستاویز محکم، عقد محکم و
استوار [معین]
واثق تو بدان که چون برانگیزی
در حمله توسست عروۀ الوثقی
۱۰

- عَرین: بیشه [دستورالآخوان] ۶۳۶
 نه چو تو گاه بزم ابر بهار
 نه چو تو وقت رزم شیر عرین
- عشوه دادن: گول زدن، فریب دادن [لغت نامه] ۳۹۹
 سپهرش عشوه بی دادست و او را افتاده خوش
 زمانه ش وعده بی کردست و او را آمده باور
- عشوه ساختن: فریب در کار آوردن [لغت نامه] ۱۱۶
 چون موکل شود بر او فراش
 عشوه ها سازد و دهد کرناس
- عَزَّ علی: عز علیک، عزت بر تو باد ۷۱۴
 من رهی را که خاطر تو سپرد
 چون توانم سپرد عز علی
- عشوه: فریب [ناظم الاطباء] ۹۹۵
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
- عصابه: پارچه ای که بر پیشانی بندند، دستار سربند [معین] ۵
 بر سان نو عروسان از نور بسته چرخ
 خورشید را عصباه جاه تو بر جبین
- عُصفور: گنجشک ۴۷۵
 برگ نارنج و شاخ پنداری
 بر طوطی و ساق عصفورست
- عشوه پروردن: دسیسه چینی، نیرنگ بازی. ۸۵
 هر جای که عشوه ایست پرورده تست
 هر جای که رنگی است بر آورده تست
- عشوه خریدن: فریب خوردن، گول خوردن [لغت نامه] ۹۹۴
 ای جهان سختی تو چند کشم
 وای فلک عشوه تو چند خرم
- عصیر: شراب انگوری [معین] ۳۸۸
 مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر
 گنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
- ۴۸۰

عصیر انگور: شراب، عصیر [لغت نامه]

این بر آن وزن وقافیت گفتم

«روزگار عصیر انگورست»

۸۹

عطارد اندر حوت: حوت خانه و بال عطارد

است و در مقابل سنبله خانه شرف وی است

[التفهیم ص ۳۹۷]

گشته ام چون عطارد اندر حوت

ور چه بودم چو ماه در خرچنگ

۴۱۹

عُطشان: تشنه [معین]

گر مرا چشمه ایست هر چشمی

لب خشکم چرا چو عطشانی است

۹۹

عطف: به دور در آوردن [دستورالخوان]

در لعب کرو فروگردان چو گرد باد

بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران

۵۷۲

عُطلت: بیکاری [دستورالخوان]

مرا بس ز دیوان مرا بس ز خدمت

خوشا روز بیکاری و وقت عُطلت

۸۳۲

در عُطلتی و وصلت و عُطلت کند همه

مر مرد را بزرگ و نکو نام و نامدار

۲۳۴

عَطِیت: عطا، دادنی [دستورالخوان]

اگر آن التماس من برسد

نیک در خور عطیتی دانم

۴۹۱

عِظَات: جمع عِظَة، پندها، اندرزها [اقراب الموارد]

اندوه من به روی تو بودی گسارده

و آرام یافتی دل من از عِظَات تو

۶۶۲

عَف: اسم صوت، صدای سگ

بترس و بانگ یکایک چو سگ همی کن عَف

بخیز و تیز دمامد چو خر همی زن عر

۳۵۴

عُفَات: جمع عافی، بخشنندگان، آمرزندگان

[لغت نامه]

تو نا امید گشتی از عمر خویشتن

نومید شد به هر جا از تو عُفَات تو

۶۶۲

عِقَاب: عقوبت کردن، عذاب [دستورالخوان]

آنکه بی خدمتی ثواب دهیش

دید بایدش بی گناه عِقَاب

۳۹

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست

که هست بسته در و خلق را ثواب و عِقَاب

۵۵

عِقَاب: پشته [منتهی الارب]

چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام

چون کار من زمینیش عِقَاب از پس عِقَاب

۶۳

- نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
- ۵۴
عُقَار: می، شراب [منتهی الارب]
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج
که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
- ۵۲
عُقَار: زمین و آب و درخت [مذهب الاسماء]
سازم از جود تو ضیاع و عقار
گیرم از مدح تو رفیق و قرین
- ۶۳۶
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
به دست کرد به رنج اینهمه ضیاع و عقار
- ۲۱۲
ور قطره‌یی ز جود تو بر خاک بر چکد
در دشت هر غبار که باشد شود عقار
- ۵۵۳
عقا قیرخانه: داروخانه، عقا قیر فروشی،
صیدلانی.
در عقاقیر خانه توبه
نوشداروی صدق خواست کنون
- ۸۹۴
عَقْد بَنَان: عقد انامل. و آن یکی از طرق علم
عقود است که شمارش اعداد به وسیله باز و
بستن انگشتان دست صورت گیرد [معین]
کنون نگویم کا حسان تو زمین ببرید
- ۵۲۱
که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
عقرب: صورت و برج هشتم از صور
منطقة البروج [مذهب الاسماء]
تا بر زمین بروید نسرین
تا بر فلک برآید عقرب
- ۶۷
عَقُور: سگ گزنده [مذهب الاسماء]
دهر بی منفعت خریست پلید
چرخ بی عافیت سگیست عَقُور
- ۳۸۹
عقیق یمن: عقیقی که در یمن به دست آید و آن
سرخ رنگ است [معین]
انگشتریست پشتم گویی
اشکم جز از عقیق یمن نیست
- ۱۰۶
عَقِیلَه: رسن [غیاث اللغات]
پیوسته بوده‌ام ز قضا در عقیله‌یی
همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
- ۶۹۶
عکس: پرتو [لغت نامه]
زمی گر چه تهی باشد پیاله
نماید پر می از عکس رخانت
- ۹۱۷
همه به آهو ماند ز تو جز انگشتان
که لعل گشته ست از عکس می چو پنجه شیر
- ۸۶۲

- علا: بلندی بزرگی [لغت‌نامه]
 اقبال شاه چون ز علا و سنا شده ست
 من جمله آفرین ز علا و سنا کنم
 ۴۹۹
 دولت دولت علایی را
 مایه و پایه علا باشد
 ۱۵۵
 علایی: منسوب به علاءالدوله سلطان مسعود
 ممدوح شاعر.
 که بخت و دولت و دیهیم شاهی
 علایی رنگ و مسعودی نگارست
 ۷۸
 دولت دولت علایی را
 مایه و پایه علا باشد
 ۱۵۵
 علّت: بیماری، ناخوشی [معین]
 وانکه در آن دشت روی منزه مان دید
 دیده‌ش ماخوذ علت یرقانست
 ۹۴
 علّک: هر صمغی را گویند که آنرا توان
 خایید [برهان]
 آبم که مرا هر خسی بیابد
 علکم که مرا هر کسی بخاید
 ۱۸۳
 علّلا: بانگ و شور و غوغا، هیابانگ [لغت‌نامه]
 گر چو ماگیتی مجبور و مطیع قدر است
 ۱۰۵
- پس چرا بر ما از گیتی چندین علاست
 ۷۲
 علّم: نشان جامه و نگار آن [دستورالخوان]
 بهای روی تو از زلف تو فزون گشته‌ست
 بهای دیبا آری فزون شود ز علم
 ۴۶۷
 علّم بر بام زدن: فاش کردن امری را [لغت‌نامه]
 بر در گه عشق تو کنون نام زدم
 اینک علم وفات بر بام زدم
 ۱۰۳۱
 علّو: بلندی و بزرگی قدر [لغت‌نامه]
 از شرف، ذات تو بیخی است کز و شاخ علوست
 در کرم، طبع تو شاخ‌یست کزو بار عطاست
 ۷۰
 طیره ز علو قدر او گردون
 شرم‌نده ز غور طبع او دریا
 ۹
 علّوی: سید، آل علی، فرزند پیامبر [معین]
 هر چند گنه‌کارست آخر علویست
 فرزند پیمبرست و از آل علی است
 ۹۹۲
 علّوی: آسمانی، منسوب به علو، خلاف سفل
 [منتهی‌الارب]
 چونکه این سپاه روشن علوی دو فوج شد
 یک فوج را مدار و دگر را مدار نیست
 ۱۰۵

- عُلیا: جای بلند، کنایه از آسمان
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری
که گشته همت تو آسمان عالم علیا
۲۰
علیک عین الله: «جمله اسمی دعایی» خدا
نگهدارت [معین]
هیچکس داشته است از ین گونه
معجزاتی علیک عین الله
۶۶۹
عَلِین: جمع علی، طبقه بالاین بهشت، مقابل
سَجین، [لغت نامه]
آن بزرگی که رایت همت
بگذرانید از اوج علین
۶۳۶
عَماری: کجاوه و محمل که بر پشت اشتر بندند
[ناظم الاطباء]
عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
به دروگوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
۵۱۳
نز عماری من آمدم بیرون
نه بدیدست روی من مادر
۳۰۶
عَمَال: جمع عامل، کارگزاران [معین]
گه به اطراف بودی از عمال
گه به درگاه بودی از اعیان
۵۲۹
- که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
به وقت خدمت بودم ز زمرة عمال
۴۳۴
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
سر عمال هندستان رسانیدی به گردون بر
۳۹۶
عَمدا: (قید) عمداً، از روی عمد.
دانی که به عشق تو گرفتارم
بر ساخته ای تو خویشتن عمدا
۹
خورشید به مویه شود و روی ببوشد
کان روی چو خورشید بیارایی عمدا
۴
عمدا: بی اختیار، خیره
دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دو چشم من عمدا
۱
عُمده^(۱): آنکه بروی تکیه کنند [متهی الارب]
عمده مملکت قاهر ابوالرشد رشید
خاص شاهی که فروزنده تخت و تاج است
۸۲۷
عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
۲۷۵
- ۱- منظور جمال الملک ابوالرشد رشید بن محتاج که
در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته، رجوع
شود به جمال الملک.

- عُمده‌الکتاب: عمده‌الکتاب و عدة ذوی‌الالباب،
از ابی القاسم یوسف بن عبدالله الزجاجی
جرجانی، ادیب و لغوی و محدث [۴۱۵۳۵۲]
[اعلام زرکلی ج ۸ ص ۲۳۹ و نیز کشف‌الظنون ج ۲
ص ۱۱۷۱]
- ۱۵۵ ز پیش خویش بیند از عمده‌الکتاب
به دست خویش فرو شو مسائل ایضاح
۱۱۹
- ۳۸۹ عمر او بار: جان ستان، که عمرها رامی‌بلعد و
انسانها را نابود می‌کند، رجوع شود به «او باردن»
و «او باریدن»
- ۱۳۳ مبارزانش چو شیران دست شسته به خون
به حمله هریک چون اژدهای عمر او بار^(۱)
- ۵۸۳ عمر شکار: رجوع شود به «عمر شکر».
زندگانی و جان و دل شکرد
زخم این اژدهای عمر شکار
- ۴۷۳ عمود: ستون
ای سایبان خاک پپای از چه مانده‌ای
افتاده و گسسته عمود و طناب تو
- ۶۵۸ عَمیا: رجوع شود به ترکیب «برعمیا»
بنده ز سروش یافت این تلقین
این لفظ ز خود نگفت برعمیا
- ۸۷۳ عُمَر فروش: دلیر، جانباز، از جان گذشته
نه بساود سرین و گردن او
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش

۱- این بیت در چاپ نوریان به نسخه بدل‌ها منتقل شده.

- ۱۱ [لغت‌نامه]
 عمید: خواجه [دستورالخوان] لقب گونه‌ای
 بوده است که از جانب سلطان به وزرا و بزرگان
 داده می‌شد [لغت‌نامه]
- آنکه در نامه‌ها خطابش هست
 از عمیدان عصر مولانا
- ۲ آنکو عمید رفت ز خانه
 آنکو ادیب رفت به مکتب
- ۶۷ عَنّا: زحمت، رنج، مشقت [لغت‌نامه]
 تا سرشته شدم چو گل به عنا
 ز آب دیده میان گلزارم
- ۴۷۲ شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
 چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا
- ۱۵ با فلک من ستیزه‌ها کردم
 زان تنم خسته عنا باشد
- ۱۵۶ عَنان: دوال، لگام ستور که سوار به دست گیرد،
 افسار [معین]
 شاید که رخس باد تک او را
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد
- ۱۵۹ عَنان تاختن: عزیمت کردن، رفتن بشتاب
- ۱۰۴۹ عَنان در عَنان بستن: به همراه رفتن، هم پیمان
 و هم عهد شدن، یکی شدن [لغت‌نامه]
 در سبق دوندگان فکرت را
 بر نظم عَنان چو در عَنان بندم
- ۴۷۰ عَنان سبک شدن: اختیار حرکت و رفتار
 به اسب دادن تا بشتابد [لغت‌نامه]
 سرو دل گران و سبک شد چوناگه
 عنانت سبک شد رکابت گران شد
- ۱۶۳ سرها گران شود چو عنانش شود سبک
 دل‌ها سبک شود چو رکابش گران کند
- ۱۶۷ عَنان سپردن به کسی یا چیزی: اختیار به او
 دادن [لغت‌نامه]
 دلشاد بزی که بخت و دولت
 در جمله عَنان به تو سپردند
- ۱۶۶ عَنان گشادن: اسب تاختن، کنایه از حمله
 آوردن است
 بر بسته میان و در زده ناوک
 بگشاده عَنان و بر چده دامن

۶۳۷

بر عدو عنف تو سموم بود
بر ولی لطف تو صبا باشد

۱۵۵

عَنْقَا: نام سازی که گردنی دراز دارد
[غیاث اللغات]

مطربانی چو بار بد زیبا
چنگ و بریط چغانه و عنقا

۸۰۲

به پیروزی و نوروزی نشین می خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بریط و عنقا
۲۰

عنکبوت اسطرلاب: نام شبکه ایست در
اسطرلاب که بروج و عظام از کواکب ثابت به آن
نگاشته است [لغت نامه]

رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب

۶۴

عنوان: آغاز نامه، سرنامه، رجوع شود به واژه
«سرنامه» و «سردفتر»

از کفش بر مثالهای نفاذ

عز توقیع و حسن عنوان باد

۱۳۱

عَوَاد: رباب نواز [منتهی الارب]

می خوش خواره خوش بوی همی خور که به باغ
قمری و بلبل عواد خوش و صنایع است

۶۲۸

عَنْبِرْ أَشْهَب: نوعی عنبر سیاه که نسبت به عنبر
خشخاشی و عنبر حبشی بهتر است [معین]
شد مشک شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب

۶۷

در اینجا مراد سحر است و رنگ خاکستری آن
مورد نظر می باشد.

عنبر سارا: عنبر خالص و خوشبوی
[ناظم الاطباء]

بر تخته سیم او فتد بر هم
از سایه دو توده عنبر سارا

۸

زمین چون روی مه رویان به رنگ دیه رومی
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا

۱۹

عنصر: هیولی [اقرب الموارد] ماده بی شکل
هرگز بی مهر تو عنصر ز طبع
ممکن نبود که پذیرد نگار

۲۴۰

عُنف: درشتی [دستور الاخوان]

مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب

۴۰

آهن ز عنف بآس تو مومی شود بذات
آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین

- عَوار: عیب [منتهی‌الارب] ۸۲۸
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
 چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکر و حیل
 ۴۴۰
 عود: درختی است که اصل آن در هندوستان و
 هندوچین می‌باشد، و در موقع سوختن بوی
 خوشی از آن استشمام می‌شود [معین]
 برخاسته هنگام سپیده نفس گل
 چو نان که به مجمر نفس عود مطرا
 ۷
 عود قمار: عود منسوب به شهر قمار [معین]
 اصل زر عیار نر خاک است؟
 اصل عود قمار نه ز گیاست؟
 ۶۹
 عور: برهنه [غیاث‌اللغات] بی‌نوا، درویش.
 تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
 به پیش جاه تو این دو توانگر آتش و آب
 ۴۶
 سخت مجهول نیستی آخر
 عور گردی ترا نیاید عار
 ۲۶۰
 عورات: جمع عورت، زنان [لغت‌نامه]
 دلم ز محنت خون‌گشت و خون‌همی‌گریم
 همه شب از غم عورات و اندوه اطفال
 ۴۲۹
 عون: یاری، مددکاری [غیاث‌اللغات]
 پادشا بهرام شاه آن شه که روز رزم او
 بر فلک بهرام عونش را به کف خنجر گرفت
 ۱۱۰
 عهد: به معنی عهدنامه و مواضعه و آنچه خلیفه
 برای سلاطین می‌فرستاده است که دال بر
 رسمیت شناختن حکومت آنان بوده است،
 [اصطلاحات دیوانی... حسن انوری]
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
 همی به عهد و لوائی خلیفه بغداد
 ۱۳۷
 لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد
 خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
 ۱۳۵
 عَیَّار: طرار [معین] دزد [لغت‌نامه]
 عیار وار دل من ربود دلبر من
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
 ۱۹۸
 عَیَّار: تردست، چالاک و زیرک [لغت‌نامه]
 نیست هنگام آنکه گویم من
 به خطرها دلیر و عیارم
 ۴۷۲
 ز دست دلبر گلرخ دلارایی پریچهره
 عیاری یا سمن عارض نگاری مشتری سیمای
 ۲۰
 عیار گرفتن: دینار و در هم را یک یک وزن

- کاردن جهان گمانش عین‌الیقین شدست
۷۴۸
- عین عین:
عین عین کرده چشم‌ها به دورغ
راست مانند گاو جسته زیوغ
۸۰۹
- عیوق: ستاره‌ایست سرخ رنگ و روشن درکنار
راست کهکشانش، عرب آنرا به دوری مثل زند و
گوید «ابعد من العیوق» [لغت‌نامه]
گر به عیوق بر فرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد
۱۵۷
- چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
۳۵۶
- کین تو برآمد به ثریا و به عیوق
لزران شد و پیچان شد عیوق و ثریا
۶
- عیون: جمع عین، بزرگان، مهم‌ها [لغت‌نامه]
عیون اعمال: شغل‌های مهم دولتی
نه درصدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم
۴۹۳
- کردن و مقدار بار دینار را پیدا کردن [لغت‌نامه]
تا بوته آسمان نشد و آتش آفتاب
نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار
۲۵۸
- گر چه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
نگرفت هیچ گوهر ملک ترا عیار
۲۵۴
- پدید شد ز فلک مهر چون سیبکه زر
که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
۱۰۹
- عیبه: انبان از چرم، جامه دان [منتهی‌الارب]
آینه رنگ عیبه‌یی دیدم
راست بالاش در خورپهنا
۱
- عیش: زندگی [منتهی‌الارب]
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
۱۷۰
- تیغ او بر فناى عمر دلیل
جود او بر بقای عیش گوا
۲
- عین‌الیقین: یکی از مراتب ثلاثه یقین «علم
الیقین، - عین‌الیقین - حق‌الیقین» [لغت‌نامه]
دانم یقین که او را در دل گمان نماند

غ

غاتفر: محله‌ای بود بزرگ جزو شهر سمرقند که درختان سرو آن مشهور بود. اینکه بعضی غاتفر را شهری در ترکستان دانسته‌اند که خوبان آن به زیبایی مشهور بودند، باید دانست که جدا از محله مزبور در سمرقند، غاتفر دیگری نبود، و چون سرو آنجا مشهور بود قامت خوبان را به سروهای آن تشبیه می‌کردند. [اعلام فرهنگ معین]

مرا دو دیده چو جویست و آن دو جویم را خیال قدش پر سرو غاتفر دارد.

۱۴۶

غار: حفره، مغاک زمین [معین]

نه باکت آمد ز تیغ نه ترس بودت ز شیر
نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار

۲۷۷

غازی: کسی که در راه دین با کافران جهاد کند، رجوع شود به امیر غازی و نیز خسرو غازی. مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
امیر غازی محمود خسرو دنیا

۲۸

و آنگاه به کردار کف خسرو غازی
بی باک بیاریم به کهسار و به گلزار

۲۰۹

غال: خانه، منزل، رجوع شود به ترکیب «دختر غال»

بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
عالم این نو عروس دختر غال

۴۳۸

غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن، سیاه رنگ که موی را به وی خضاب کنند [متهی‌الارب]

بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
بنگاشته از غالیه دو خط معما

۵

غایله: دشمنایگی [دستورالخوان]

جست بر کندی مرا بی هیچ جرم و احتیال
خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غایله

۶۸۳

غباراز دریا برانگیختن: کنایه از نابود کردن است
خاره خمیر گشت به فرمان او همی

- سهمش بدید کرد ز دریا همی غبار
۲۳۳
غبار بر خاستن از چیزی یا کسی: مترادف
خراب و ویران شدن است، نابود شدن
[لغت‌نامه]
- دردا کز هجر یار گشتم پر درد
غبار کز روزگار گشتم مغبون
۶۳۲
غَبَّ و سَمین: نیک و بد، اندک و بسیار
[لغت‌نامه]
- به مجلس تو که پیوسته جای دولت باد
بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین
۶۵۴
غَدات: بامداد، [دستورالاحوان]
- بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک من غَدات و رواح
۱۱۷
غَدیر: آبگیر [مذهب الاسماء]
- بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
۴۰۰
غَرّا: زیبا، درخشان، سفید و روشن، کنایه از
عبارت فصیح و استوار و منسجم
من بنده به فتح‌ها همی گویم
هر هفته یکی قصیده غرا
۱۰
اندیشه آن دارم و هر هفته‌ی آرم
زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
۸
در مدحت این قصیده غراست کافرین
هر کس بر این قصیده غرا کند همی
۷۲۳
- باد تکش کوفته بر تپش برق تیغ
رعد دمش خاسته در دل دربار غبار
۲۷۶
غَبرا: زمین [منتهی‌الارب]
- در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد
هر جاه که باقی است در این مرکز غبرا
۷
روزی که ز نعل مرکبان افتد
در زلزله جرم مرکز غبرا
۱۰
همیشه بادی بر جای تا همیشه بود
به جای مرکز غبرا و گنبد خضرا
۱۸
غَبین: اندوه و غم [لغت‌نامه]
- آسیمه سر و رنجه دل، تنم را
نه غبن ضیاع و عقار دارد
۸۴۲
غَبنا: افسوس، [صوت است]

- غُرَاب: زاغ، کلاغ، در فرهنگ عرب و به تبع آن
در دواوین شعر فارسی من جمله دیوان مسعود
سعد زاغ به عنوان پرنده‌ای حذور و محتاط تلقی
شده است و ضرب المثل «احذر من غراب» در
همین مورد است، رجوع کنید به واژه «حذور»
در همین واژه نامه. و نیز غراب از پرنده‌گانی بوده
است که بوسیله او فال گرفته می شده است،
رجوع کنید به «فال زجر» در همین واژه نامه.
چون باز و چرخ چرخ همی داردم به بند
گر در حذر غرابم و در رهبری قطا
- ۲۲
مسعود از آن چو باز به بند او فتاده‌ای
زیرا از فال زجر برآمد غراب تو
- ۶۶۰
غُرَان: جمع غَر، نامردان، مخنثان
تیغ جهانگیران زنگار خورد
آینه غران صافی ززنگ
- ۴۲۱
غُرَر: کنایه از سخنان استوار و برگزیده [معین]
جمله الفاظ او نکت زاید
همه ابیات او غرر باشد
- ۱۵۹
غَرَّ غَر: سرگلولی از سوی دهان، جان به غرغر
رسیدن: کنایه از رنج بردن بسیار به حدی که
نزدیک به مرگ و حالت احتضار باشد، جان
به لب رسیدن [لغت نامه]
- قصه چکنم ز درد بیماری
این شیرین جان رسیده تا غرغر
- ۳۱۵
غَزَات: قصدی که به سوی دشمن کنند به حرب
[مذهب الاسماء]
کرد عزم غزات و عزمش را
ظفر و فتح بر یمین و یسار
- ۲۸۶
تو چو پیل دمان میانه قلب
پیش بر کن غزات وره بردار
- ۲۸۵
غَزَاله: (اصطلاح نجومی) مؤنث غزال، آهو،
منظور خورشید است.
أَرَى ذَنْبَ السُّرْحَانِ فِي الْجَوِّ سَاطِعاً
فَهَلْ مُمَكِّنٌ أَنَّ الْغَزَالَ تَطْلُعُ
- [از ابیات عربی مسعود سعد، حدائق السحر، ص ۴۱]
۲۸۶
غُزْم: دانه انگور [فرهنگ جهانگیری]
باغ را بین که چشم و دیده همه
مغز بادام و غُزْم انگورست
- ۸۵
غسک: ساس [فرهنگ جهانگیری]
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
- ۷۲
کز نیش غسک دارم در زندان من

- پوشیده به بهرمان همه جامه و تن
۱۰۴۵
دوشم همه شب غسک چو شمشیر بخت
اندام مرا چوناخن شیر بخت
۹۸۶
غصه در دل پیچاندن: غم را فرو خوردن
گفتم آخر که بیش صبر نماند
در دل این غصه را بیچانم
۴۹۲
غضبان: خشمگین [مذهب الاسماء]
آن برین بی هوا چو مفتو نیست
و این برین بی گنه چو غضبانیست
۱۰۰
غضنفر: شیر [مذهب الاسماء]
گردون چون بوستان پر ز شکوفه
تابان مریخ از و چو چشم غضنفر
۲۹۱
زنوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد
بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
۴۴
غل: گردن بند [منتهی الارب]
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل
من بر عشقت چنانکه صلصل بر غل
۱۰۲۳
غلیواج: غلیواژ، زغن [برهان]
ز بی حمیتی ای دوست چون غلیواجم
- نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر
۳۵۳
غلیواژ: زغن، گویند شش ماه نرو شش ماه ماده
می باشد. [برهان]
همی تا کیم کرد باید نگاه
به پشت و برخش غلیواژ و رنگ
۴۲۲
غمام: ابر [دستورالخوان]
چرخى و تابنده خلق توست نجومست
بحری و بخشنده کف توست غمامت
۱۱۵
غمان: جمع غم، اما در شواهد زیر به معنی غم
است به حال افراد نه جمع
خدای داند کز بهر تو همی نأسود
نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا
۱۴
گوید که با که گویم اکنون غمان دل
وز که کنون همی شنوم من نکات تو
۶۶۲
غمز: سخن چینی، نَمّامی [منتهی الارب]
از قصد بد سگالان و ز غمز حاسدان
جان در بلافتاد و تن اندر گزند ماند
۸۳۸
غنّج: ناز و کرشمه
در هر شکن از زلف تو بندی و فریبی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
۷۱۵

غَنَم: گوسفند [منتهی‌الارب]

کافتاده بود از ین پیش این چرخ شیر زخم
با جان و مال و جاهم چون گرگ در غنم

۴۶۳

عُثُودُن: آسودن، به خواب رفتن [معین]

ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
بدین دو هفته به شبها یک آدمی نغود

۱۷۶

غنوده‌یی نازنین که باشدش چون غنود
ران و کف دلبری زیر کف و زیر ران

۵۷۶

غَنِيم: مال غنیمت و نیل چیزی بی دسترنج
[منتهی‌الارب]

چون ببرد آستین کند پرسیم
ندهد بورک اینت نیک غنیم

۷۹۵

غَو: آواز کوس و دهل و بوق
[فرهنگ جهانگیری]

غو کوس و غریو بوق مرا
لحن نایست و نغمه طنبور

۳۸۹

غور: قعر هر چیز [اقرب الموارد]

طیره ز علو قدر او گردون
شرمنده ز غور طبع او دریا

۹

غوغا: هنگامه، شور و مشغله [معین]

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
منمای چنان روی و چنان موی به غوغا

۴

غوغا: ستیزه و مناقشه و منازعه [لغت‌نامه]

غوغاست مخالف تو را شیوه
با هیبت تو چه خیزد از غوغا

۱۰

غوغا: عوام الناس، اوباش، سفله، اراذل
[لغت‌نامه]

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد
منمای چنان روی و چنان موی به غوغا

۴

غوغاست مخالف ترا شیوه
با هیبت تو چه خیزد از غوغا^(۱)

غَى: فساد، بیراهی [دستورالاحوان]

از سخای تو منکسر شده بخل
وز رشاد تو منهزم شده غی

۷۱۳

غیب: مافی‌الضمیر [برگزیده اشعار مسعود سعد،
حسین لسیان]

آن ترجمان غیب و نماینده هنر
آن کز گمان خلق مر او را بود خبر

۳۶۱

غَیبه: پاره‌های آهن که در جوشن به کار برند
[فرهنگ جهانگیری]

۱- به معنی شور و مناقشه نیز ایهام دارد.

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا	چو از خون در برگردان ببندد غَیْبِه جوشن
غَیْبِه نهاد دست ظفر جوشن ترا	چو از تف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
۷۷۷	۳۹۵
غیشان:	مشک سیاهش به زیر حلقه مغفر
نقش کرده به حسن بر غیشان	سیم سپیدش به زیر غَیْبِه خفتان
تاج کسری و یاره فغفور	۵۶۰
۳۸۹	غَیْبِه نهادن: جوشن ساختن، زره بافتن.

ف

فاصله: یکی از ارکان اصلی عروض و آن بر دو قسم است فاصله صغری «سه متحرک و یک ساکن»، فاصله کبری «چهار متحرک و یک ساکن» [معین]

تا همی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
از سبب گردد مرکب وز وتد وز فاصله
۶۸۳

فاضل: افزونی، برتری
بر روزگار فاضل بسیار باشدم
گر او کند به راستی و حق شمار من
۶۳۰

فال زجر: رجوع شود به «زحر» در همین واژه
نامه
مسعود از آن چو باز به بند اوفتاده‌ای
زیرا ز فال زجر برآمد غراب تو
۶۶۰

فال سعد: فال مشتری، چون مشتری کوکبی
است سعد [فرهنگ اصطلاحات نجومی]
گردی روان به طالع میمون و فال سعد
اقبال راهبر شده و بخت پیشکار

۲۴۴

فام: لون و رنگ [برهان]

از خون سرکشان و یلان شد عقیق رنگ
اندر کف تو خنجر الماس فام تو
۷۶۰

دیده بدخواه تو چو دیده افعیست
از سر آن خنجر زمرد فامت
۱۱۶

فام: وام [برهان]

روزیی نیم خورد می طلبم
که بدو فام^(۱) کرده بگذارم
۴۷۵

فانه: گاو، چوب نوک تیز که به جای میخ
استفاده کنند و در دار قالی برای محکم کردن دار
از آن استفاده کنند
زمانه گر نکشد بخت بد مرا گیتی
که نه سپهر به پهلوی فرو برد فانه

۸۹۷

به اشک چشمم چون فانه کور میخ کشند

۱- در دیوان چایی «وام» آمده است، در نسخه خطی
قم ورق ۵۷ «فام» آمده.

- فتح باب: [اصطلاح نجومی] اتصال دو ستاره
 ۱۷۲
 است به نظر یا تناظر، چون کوکب
 ز حل و شمس که خانه هایشان یعنی اسد و دلو
 در مقابل هم واقع است. و فتح باب را بر تغییر
 هوا و نزول باران و برف دلیل کنند. [لغت نامه]
 فتحست فتح باب تو روزی خلق را
 از کف صاحبست مگر فتح باب تو
 ۶۵۸
 فتح نامه: نامه ای که از فتح و پیروزی خبر دهد
 تا گردد فتح نامه ها پران
 از هر سو سوی مجلس اعلا
 ۱۰
 فتن: جمع فتنه [دستورالاحوان]
 ای ضحی کرده عقل را ایام
 ای بر افکنده روزگار فتن
 ۶۲۳
 فتنه: فریفته، مفتون [لغت نامه]
 گردن او عاشق ارادت دستست
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 ۹۳
 فتنه شدن: مفتون شدن [معین]
 چه عجب گر زناش فتنه شوند
 از پس او به شهرها بروند
 ۷۹۵
 فتنه نشان: فرو نشاندن فتنه و آشوب
 شمشیر جهانگیر تو باشد به همه وقت
 با صاعقه انگیزی و با فتنه نشانی
 ۷۲۴
 وانکه کهنه معین دولت با قیش
 صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
 ۹۲
 فتوح: جمع فتح، پیروزیها، گشایشها [معین]
 ای سنان ترا رفیق فتوح
 وی حسام ترا ظفر رهبر
 ۸۶۸
 جهان بگشتی و چندان نگشت اسکندر
 فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا
 ۱۳
 فحل: نیک دانا [متهی الارب] توانا
 عییم همه این که شاعری فحلیم
 دشوار سخن شده ست آسانم
 ۴۹۳
 فذالک: مأخوذ از تازی، باقی و بقیه چیزی،
 به اصطلاح اهل حساب جمع بعد از تفصیل،
 فذلک. [لغت نامه]
 فلک فذالک دارد ز گرمی و سردی
 به حق بر آید جز در شمار آتش و آب
 ۴۱
 فر: شأن، شکوه [برهان]
 توسیف دولتی و دولت از تو یافته فر

تو عز ملتی و ملت از تو برده بها	فراز: بالا [لغت نامه]
۱۱	ای روی همه روز لعل و زردی
خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا	وی چشم همه شب فراز و بازی
ز رای و طبع و کفت زیب و زین و فردارد	۷۱۲
۱۴۷	فراز آمدن: نزدیک شدن، پدید آمدن، پیش آمدن [لغت نامه]
تو آفتاب و ابری کز فرو سعی تو	ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
گل ها و لاله ها دمد از خار و از گیا	کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
۲۶	۲۸
فراخ: بسیار [برهان]	فراز آوردن: پیش آوردن [معین]
همجو درّ دو دیده هست فراخ	باد شبانگاه و زید ای صنم
مر مرا درّ رایگان قلم	باده فراز آر هم از بامداد
۴۸۷	۱۴۳
یارب که همی به چشم خواهم دیدن	فراق آوری: تمایز، اختلاف قائل شدن،
جایی که در او فراخ بتوان ریدن	یک بوسه زدم بر لب و بر چشم دگر
۱۰۴۱	گفت این چه فراق آوری ای حیلّت گر ^(۱)
فراختن: افراختن، بالا بردن، بلند ساختن	۱۰۱۰
[برهان]	فرانمودن: نشان دادن [معین]
فراخته است به رأی تو ملک را رتبت	فرانمود زمانه که جز به حکم تو نیست
فروخته است به روی تو شاه را ایوان	مدار گنبد گردون و کوکب سیار
۵۹۱	۱۹۶
فراخ میدان: آنکه محل جولان وسیع داشته	خلق جهان را فرا نمایم
باشد، مقابل تنگ میدان، رجوع شود به «تنگ	گر تو عنایت فرانمایی
میدان»	۹۰۳
در فصاحت بزرگ ناوردم	
در بلاغت فراخ میدانم	

۱- در نسخه های چاپی این مصراع چنین است: «گفت این چه فراق آوری حیلّت گر».

- فَرَبی: فربه [برهان]
ای ز جودت امل شده فربی
وی ز عدلت نزار گشته ستم
- ۴۸۳
فرد: یگانه، بی مانند [متهی الارب]
با آنکه به هر هنر همه کس
در دهر یگانه اند و فردند
- ۱۱۱
- ۸۰
فریست او ز بهر چه معنی همی بود
رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
- ۳۵۷
فرخار: نام شهری است منسوب به خوبان و
صاحب حستان [برهان]
به اختران خرد تخت را کنم گردون
به لعبتان سخن بزم را کنم فرخار
- ۲۱۳
فَرخُج: زشت، پلید [برهان]
هرگز فرخج ندیدم چون تو
ای روسپی زن تو و ایضا
- ۸۲۳
در زاویه فرخج و تاریکم
با پیرهن سطر و خلقانم
- ۴۹۴
فَرخُجسته: مبارک، میمون [برهان]
کدام شاهست از شاهزادگان بزرگ
که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
- ۵۳۵
۱- در چاپ نوریان فرزندگان است که به قرینه کلام
صحیح بنظر نمی رسد و احتمالاً اشتباه چاپی است. در
بوستان هم این واژه آمده:
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندان کانت نظر بر رهند
- ۱۶۵
فرزندک: مصغر فرزند، فرزند کوچک
[لغت نامه]
فرزندکانش را پس مرگش عزیز دار
کاو خود به عمر جز غم فرزندان نداشت
- ۱۱۵
چون منی را روا مدار امروز
که ز فرزند کان^(۱) جدا باشد
- ۱۵۶
فرزین: مهره وزیر در شطرنج
شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته
بر عرصه ملک تو در پیش تو چون فرزین
- ۶۴۳
فَرغَر: خشک رودی را گویند که سیلاب بر آن
گذشته باشد و جابجا آب ایستاده باشد
[فرهنگ جهانگیری]

- دلم‌گر ز اندوه بحری شدست
چرا ماندم از اشک در فرغری
- ۴۰۸ منم امروز مانده در فرناس
- ۷۱۰ فروختن: برافروختن، درخشان شدن،
فراخته ست به رأی تو ملک را رتبت
فروخته ست به روی تو شاه را ایوان
- ۳۱۳
- فَرْق: سروکله آدمی [برهان]
چنان گمان بودم کآسیای گردون را
همی به تیزی بر فرق من بگردانند
- ۵۱۹ ز سور فرخ تو روی خرمی بفروخت
ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
- ۱۶۹ فرقد: دو ستاره در نزدیکی قطب که بدان راه را
شناسند و در شعربه صورت مفرد و مثنی هر دو
به کار رود [اقرب الموارد]
- ۱۷۷ چه آتشی است حسامت که چون فروخته شد
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
- ۳۶ فرو خوردن: تحمل کردن [معین] ظاهر
نساختن [لغت‌نامه]
نهد بدسگال را گردن
گر چه خو دارد از فرو خوردن
- ۴۸۴ همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پراز پروین پراز فرقد پراز شعری پراز کیوان
- ۷۹۶ فروردین روز: نام روز نوزدهم از هر ماه
شمسی [مذهب‌الاسماء]
فروردینست و روز فروردین
شادی و طرب همی کند تلقین
- ۵۱۳ فرقدین: تشبیه فرقد است، رجوع شود به
«فرقد»
فرقدین تا چو دیدگان هزبر
شد پدید از کران چرخ دو تا
- ۹۴۹ فروکالیدن: فرار کردن، رفتن بشتاب بی
دانستنی حاضران، که آن را در تداول عامه جیم
شدن گویند [لغت‌نامه] کالیدن: گریختن [برهان]
مطربان را بهم برآغالد
- ۱
- فَرْناس: غفلت و نادانی [برهان]
بشنوم نیک و بد بینم راست

از میانه سبک فرو کالد		قره: غالب، چیره، برتر [لغت‌نامه]	
فرو گذاشتن: اهمال و تقصیر کردن [برهان]	۸۰۴	رفتگی به جنگ و جز تو که دید ای صنم صنم کو با هزار مرد مبارز فره بود	۹۱۹
بی اصل و حرامزاده باشم گر من حق او فروگذارم		فرهنگ: ادب، دانش	
فرو گذاری درگاه شهریار جهان فراق جویی از اولیا و از احباب	۸۸۱	هر چه بیشم دهد فلک مالش بیش یا بد زمن همی فرهنگ	۴۱۹
فرو گرفتن: تصرف کردن [معین]	۵۳	فرشته: فرشته [برهان]	
فرو گرفت به لشکر چهار گوشه هند چنانکه تاخت به هر گوشه ده هزار سوار		داند ایزد که جز فرشته نیست که در او این چنین سیر باشد	۱۵۹
فرو مولیدن: جیم شدن، پنهانی رفتن، بآهستگی و بی دیدن حاضران و التفات آن غائب شدن [لغت‌نامه]	۲۲۱	فریشم: ابریشم.	
خیره با خویشتن همی کولد چون ببیند رهی فرومولد		عنصر و گوهر فریشم و زر ^(۱) بر جهان کبر می کند نهمار تا مزین بنام عالی اوست روی دیبا و چهره دینار	۲۶۳
فرویش: فراموش [فرهنگ جهانگیری]	۸۰۹	بس بود ار بخردی ترا سخن گوی بزم سرو سرین لعبتی بتی فریشم زبان ^(۲)	۵۷۵
هر گه که فلک دل مرا ریش کند تنها فکند مرا و فرویش کند		فریضه: واجب، لازم [معین]	
چون چرخ زهر چه بود درویشم کرد اندر بندم کشید و فرویشم کرد	۱۰۰۳	چو من به سنت در طاعت تو دارم تن	

۱- این مصراع در دیوان مسعود سعد چاپ نوریان و رشید یاسمی چنین آمده: «عنصر گوهر قریش ازو».
۲- در دیوان مسعود سعد چاپ نوریان و رشید یاسمی «بریشم» آمده در نسخه خطی قم «فریشم» آمده است.

زُدوده خنجر او را ز نصرتست فسان	فضايل تو به من بر فريضة كرد ثنا
۵۱۷	۱۷
فضولى: آنكه كارى فايده كند، آنكه بى جهت در امور ديگران مداخله كند، [معين]	فريضة: فرموده خداى از زكاة مال و ستور، و از نماز و روزه [منتهى الارب]
خون كنم اين دل فضولى را	من ثناگويم نخستين پس دعا پس حسب حال
وز دو ديده به رخ فرو بارم	نه فريضة ست اول آنكه سنت آنكه نافله
۴۷۲	۶۸۳
من و تو هر دو فضولى شديم و چرخ از بيخ بكنند مان و سزاوار بود و اندر خور	فَرَع: ترس، هراس [معين]
۳۴۹	اى اميرى كه برون آرد بيم و فزعت
فِطْن: جمع فطنت، زيركى ها، دانايى ها [منتهى الارب]	طعمه از پنجه شير و خوره از كام نهنگ
چون زبان گشت ترجمان ضمير	۴۱۷
همچو دل گشت قهرمان فطن	گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز كوه
۶۲۲	گاه از قلق چو مار خزد در شكاف غار
فِطْنَت: زيركى، دانايى [منتهى الارب]	۲۵۴
اين گنه طبع را نهم كه همى	جزعى خاست از امير و وزير
مايه فطنت و ذكاباشد	فزعى كوفت بر صفار و كبار
۱۵۵	۲۸۳
فُقَاعى: فقاع ساز و فقاع فروش، آبجو فروش [لغت نامه]	فَسَان: سنگى كه با آن كارد و شمشير تيز كنند [برهان]
نه از درودگر و كفش گر خبر داريم	چو تيغ كند و سيه شد به جس خاطر من
نه بر فقاعى و پاليزبان ثنا خوانيم	سپيد و بران گردد به يك فسان و صقال
۵۱۰	۴۳۱
فَكْر: جمع فكرت، اندیشه ها، فكرها [معين]	از خاطر تيز تو شود تيغ هنر تيز
از وصال تو گشايد بر دلم درهائى كام	پس خاطر تو زين سان تيغست و فسانست
	۹۶
	خجسته مجلس او را ز دولتش بساط

شیرنوایی شاهد مثال مناسبی برای آن می‌تواند باشد.

معلم عشق و پیر عقل دان طفل دبستانش
پی تأدیب طفل اینک فلک شد چرخ گردانش
امیر علی شیرنوایی

شه پندارد که ما خردمندانیم
یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نی نی شاهاکه ما همه رندانیم
مرد فلک و آبکش زندانیم

۱۰۳۵

فلک پیمای: منجم، فال گیر. این واژه با این
معنی در فرهنگها نیامده. رجوع شود به واژه
«قطع» در همین واژه‌نامه.

نبود قطع تو در دانش فلک پیمای
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

۳۴۲

فلک شناس: ستاره شناس، آنکه علم فلک داند
[لغت‌نامه]

فلک شناس نداند به راستیت شناخت
ملک ستای نداند به واجبیت ستود

۱۷۷

فلک عالی: آسمان،

تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت
آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

۱۶۰

فَم: دهان [مذهب الاسماء]

و از صفات تو ببندد بر دلم راه فکر

۳۱۷

فگار: آزرده [برهان]

صلابت تو نگرده ضعیف از آفت و شور
سیاست تو نگرده فگار از آتش و آب

۴۸

فلاخن: آلت سنگ اندازی می‌باشد [برهان]

ترا شب به صحرا نمد پوشش است
ترا روز برکه فلاخن کمر

۲۹۹

فلسفی: حکیم فلسفه [دستورالخوان]

صفات جاه ترا هندسی نکردی حد
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

۳۴۲

فلک: وسیله‌ای برای مجازات بوده است،
بدینگونه که دو پای خاطی را در تسمه‌ای
چرمی، که دو سر آن را به چوب بسته باشند،
قرار می‌دادند و چوب را می‌پیچانند تا پاهای
مجرم بر اثر تابیدن تسمه، در فلک محکم گیر
کند، و دو نفر دو سر چوب را به گونه‌ای
می‌گرفتند که کف پای مجرم به سوی بالا قرار
گیرد، سپس با چوب و یا شلاق بر کف پای وی
می‌زدند، این نوع مجازات در زندانها و نیز
مکتبخانه‌ها اجرا می‌شد، این واژه با این معنی در
فرهنگهای قدیم نیامده و در متون نظم و نثر هم
چندان سابقه ندارد اما بیتی از امیر علی

براین تیغ کوه گل انبار گویی چو فغفور برتختم و فور برکت	در بند گیت ازین پس چون کلک و چون دوات بندم میان بجان و گشایم به مدح فم
۸۳۲	۴۶۴
فوز: رستگار شدن [دستورالخوان]	پسته و فندق زمهر و کین تو آگه شدند
این از نشاط فوز همی تاخت سوی بحر و آن از نهیب مرگ همی گشت گرد غار	این فم از مدحت گشاد و آن زیمت بسته فم
۲۵۰	۴۸۹
فوز نایافته شدم مانده نجح نایافته شدم مغمور	فندق: کنایه از ناخن و سرانگشتان معشوق [فرهنگ رشیدی]
۳۸۹	گه به فندق همی شخود سمن گه به لؤلؤ همی گزید شکر
فی: سایه پس از زوال، [دستورالخوان]	۳۲۳
تا بود آفتاب در دم ظل دردم آفتاب یازد فی	فور: نام رأی کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد و اسکندر او را کشت
۷۱۴	[برهان]

ق

قبضه: تصرف، ملک [لغت‌نامه] در قبضه: در

چنگ، در دام

با واقعه عشقم و با حادثه هجر

در عشوه و سوا سم و در قبضه سودا

۵

قَبْل: سبب، از قَبْل: (حرف اضافه مرکب) از

برای، بخاطر

اختیار تو در این وقت سوی عزم سفر

از پی قوت دین و قبل حمیت و ننگ

۴۱۸

قَبْلَه آذر: بتخانه،

از قبل بچه آذر به تیغ

آتش در قَبْلَه آذر زدیم

۸۷۸

قبول: باد مشرق [مذهب‌الاسماء]

هر بلندی که لنگ و لوک شدست

از پس و پیش آن قبول و دبور

۳۸۹

قُبَه خضرا: کنایه از آسمان [لغت‌نامه]

بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد

قار: سیاه

بند من وزن سنگ دارد و روی

روز من رنگ قیر دارد و قار

۲۷۴

قار: سیاهی، [لغت‌نامه]

بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا

به چشمش اندر چون تیره قار از آتش و آب

۵۰

قار: دوده، مرکب [لغت‌نامه]

که چون برگر فتمش بارد همی

ز منقار پر قار درو گهر

۳۳۸

قال نوشتن: نقد کردن، بحث کردن

بگوید که به من تا به حشر فخر کند

کسی که بر سربیک بیت من نویسد قال

۴۳۴

قامت کسی را [چیزی را] خم کردن:

شکست دادن، نابود کردن.

دست با راستی زدن در کار

قامت راستی بخم کردن

۶۱۰

هر سعد که جاری است بر این گنبد خضرا

۷

قَتِيل: کشته [معین]

هرگز چومن نگیرد چنگ قضا شکار

هرگز چومن نیابد تیغ بلا قَتِيل

۴۴۶

قِداح: جمع قِدَح، تیرهای قمار [دستورالخوان]

تفاوت است میان من و عدو چونانک

تفاوت است به اقسام در میان قِداح

۱۱۹

قَرابه: آوند شراب [دستورالخوان]

در خور بودم اگر دهان بندی

مانند قَرابه در دهان بندم

۴۷۰

قَرابه سربه لیف زیاد کورآوری

مرغی در گردنا، نه لاف و آوای خان

۵۷۵

قرار و مدار: عهد، شرط و پیمان. [لغت نامه]

مملکت را همه قرار و مدار

در سر کلک بقرار تو باد

۱۳۴

قراری: باثبات، پابرجا، «قرار + یای نسبت»

[لغت نامه]

این نعمت نعمت خدا بیست

وین دولت دولت قراری

۷۰۸

قَران: نزدیک شدن به یکدیگر

به حقیقت قران سعدین است

همه بادست تو قران قلم

۴۸۶

قَران: یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت

سیاره [معین] و نیز رجوع شود به «صاحبقران»

در همین واژه نامه

خسرو صاحبقران تویی بحقیقت

گریس این چندصد هزار قرانست

۶۴

گویمش این احتراق نه از قران خیزدی

که نیست با آفتاب رای تو کرده قران

۵۷۹

قران جُستن: قران کردن، با یکدیگر نزدیک

شدن [لغت نامه]

عدم ز حرص همی جست با وجود قران

اجل به طمع همی کرد با امل دیدار

۱۹۵

قران سعدین: نزدیک شدن دو سیاره سعد مانند

مشتري و زهره در یک برج [معین]

بحقیقت قران سعدین است

همه بادست تو قران قلم

۲۸۶

قران کردن: نزدیک شدن با یکدیگر [لغت نامه]

ای نهاده قدر تو بر تارک عیوق پای

همت عالی تو با مشتري کرده قران

۵۱۱

- قران کردن اختران: رجوع شود به «قران»
صاحب قران شدی و توئی تا برآسمان
از حکم کردگار دو اختر قران کند
۱۶۹
- قرطاس: کاغذ [معین]
در شب نعلش و انجم معنی
در کف تو فلک شود قرطاس
۴۰۸
- قرطبان: قلتبان، دیوث [برهان]
این بار به لوهو چون درآیم
گر بگذرم از راه قرطبانم
قرطنانی:
زبس مانی و قرطنانی عجب؟
تابه حدی که گفت نتوانم
۵۸۲
- قرطه: کرته، پیراهن، نیم تنه [برهان]
به حوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پرچین
به دشت اندر شده تیغش چو زلف نیکوان پیچان
۵۴۷
- تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
قرطه هاشان بود در بر از پرند و پرنیان
۵۵۲
- قز: ابریشم [برهان]
در خز و قز و جامه دیبای بهایی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار
۷۷۰
- قَسَام: آنکه مال قسمت کند [مذهب الاسماء]
خداوند [لغت نامه]
همیشه یار بادت چرخ گردون
نگهدار تو باد ای شاه قسام
۸۸۳
- قِسَم: بهره [دستورالخوان]
من از این، قسم خویش می جویم
بازی یی دیده ام در این زیبا
۲
- از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
تابنده روز باد و شکفته بهار باد
۱۲۷
- قَصَب: جامه های کتان که باریک سازند.
[دستورالخوان]
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب
برکش زرخ آن رشته^(۱) دستار قصب
۹۸۱
- ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب
تابان زجام چون رخ لعل از قصب نقاب
۹۵۹
- قصه (به کسی) برداشتن: دادخواهی [معین]
قصه خویش چند بردارم
به کریمی که صورت کرمست
۸۹
- قضا کردن: انجام دادن امری فوت شده [معین]

۱- در نسخه چایی «ریشه» آمده است.

یک مجلس اگر نگفت مدحت
در مجلس دیگرش قضا کرد

۱۵۰

قُطا: به پارسی اسپهرو، هیچ مرغی رهبر تر از
اسپهرو نیست و به مثل بازگویند: اهدی من
القطا. و آن است که در بیابان خایه برخاک بنهد و
پوشاند و چند روز برود چون خواهد که آنجا
باز آید به هیچ گونه باز نبایدش جستن از اندک و
بسیار و راست آنجا فرود آید که خایه نهاده
باشد. [نزهت نامه علایی ص ۱۴۵]

چون بازو چرخ، چرخ همی دارم به بند
گرد ر حذر غرابم و در رهبری قُطا

۲۲

قُطب: ستاره ایست ساکن نزدیک قطب شمال که
بدان، جهات را معین کنند [منتهی الارب]
توقطب ملکی و محراب عدل راست به تو
به قطب راست شود بی خلاف هر محراب

۳۷

قُطب: رئیس قوم، مهتر [دستورالخوان]

توقطب ملکی و محرات عدل راست به تو
به قطب راست شود بی خلاف هر محراب

۳۷

قُطب: میخ آسیا [دستورالخوان]

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
از جای خود نجنبم چون قطب آسیا

۲۳

قُطع: (اصطلاح علم هیأت) در تداول منجمین و
فالگیران، حادثه سوء که در زندگی صاحب طالع
روی خواهد داد. قران: [لغت نامه]

نبود قطع تو در دانش فلک پیمای
نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

۳۴۳

قُعیّر: دورتگ [منتهی الارب]

زهر مجلسست ای شاه ابر و باد آمد
یکی زکوه بلند و یکی زبحر قُعیّر

۴۰۲

قُفا: پس گردن [مذهب الاسماء]

مجازاً پس گردنی، باین معنی در فرهنگها
نیافتم

ورکنم شغل هیچ کس پس ازین
گردنم در خور قُفا باشد

۱۵۶

قُفار: جمع قُفر، بیابانها [دستورالخوان]

نشستم از برآن برق سیر رعد آوا
بسان باد ره وادی و قُفار گرفت

۱۰۹

خوازه بست زگلبن همه فرازو نشیب
بساط کرد زسبزه همه جبال و قُفار

۲۰۱

در همه بوم هند هیبت شاه
لرزه افکنده بر جبال و قُفار

۲۸۶

- قفیز: پیمانہ [دستورالآخوان]
 برجہان دارم و روا دارم
 گر پیمائیم بہ کیل و قفیز
 ۳۵۴
 قَلَق: بی آرامی، اضطراب (مستہی الارب)
 گاہ از فزع چورنگ جہد برفراز کویہ
 گاہ از قلق چو مار خزد در شکاف غار
 ۲۵۴
 قَلَق: بی آرام [دستورالآخوان]
 قلق نگشتہ است از قرب او مگر خامہ
 تہی نرفتہ است از دست او مگر ساغر
 ۳۵۱
 بس قلق نیستم یقین دانسم
 رزق مقسوم و بخت مقدورست
 ۸۸
 قَمَار: موضعی است در جزیرہ جاوہ کہ عود
 منسوب بدان است [اعلام معین]
 اصل زرعیار نزخاک است
 اصل عود قمار نہ زگیاست
 ۶۹
 قَمَر باختن: مراہنہ و قمارکردن، [لغت نامہ]
 با روزگار قمرہمی بازم ای شگفت
 نایدش شرم ہیچ کہ چندین کنددغا
 ۲۳
 باعالم پیر قمر می بازم
 داو دو سرو سہ سرہمی خوانم
 ۴۹۴
 قَمَرہ: آخرین بازی نرد، دست خون [معین]
 قَلَادۃ گلبن: غنچہ ہای گل؛ قلاذہ: گرد بند؛
 بہ بوستانہا نظم قلاذۃ گلبن
 شود موافق با نقش حلۃ نیسان
 ۴۲۷
 قَلَّاش: بی نام و ننگ، لوند [برہان]
 او نشستہ میان قلاشان
 کہ در آیند زود فراشان
 ۵۶۷
 قلب: میانۃ لشکر [اقرب الموارد]
 تویی کہ لشکر بحر و سپاہ جیحونی
 زبرق و رعدت کوس و علم بہ قلب و جناح
 ۸۰۹
 قلب الاسد: یکی از کواکب صورت فلکی اسد،
 کنایہ از وسط تابستان و چلۃ گرما. [لغت نامہ]
 از تو قلب الاسد کہ شادی دید
 ماند از آن روز باز در خفقان
 ۱۱۷
 قَلْبَان: دیوث، قمرساق [برہان]
 بکوفتم دری از خام قلتبانی باز
 ۵۹۴

بازپور زیاد قمره زده	قَوَاد: دیوث [آندواج]
مانده برگشته همچو چوب دهن	خوش زن و خوش سرود و خوش قواد
توبهی قرعه امیدبزن	خوش سماعی همی کند به مراد
توبری قمره مراد بباز	۸۸۹
قَمْع: خوار کردن [دستورالخوان]	۸۰۷
بقات باد که عدل تو حسبۀ الله	قَوَال: سرود گوی [آندواج]
به قمع جور ببرد اقتدار آتش و آب	گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق
قندهار: نام معبدی است در گنگ بهشت	کشیده گوش با آواز مطرب و قوال
[لغت نامه]	۴۰۱
چون نقش قندهار از حسن لیکن	قَوْت کن: نیرومند.
بلای حسن نقش قندهارست	فری زان تندرست زرد و آن فارغ دل گویان
۸۰	شگفت آن راست گوی گنگ و آن قوت کن لاغر
قَنوع: قانع [تاج المصادر]	۳۹۶
مباش و باش زیم و امید باتن و جان	قَوی فعل: نیرومند، قدرتمند
مجوی و جوی ز حرص و قنوع در دل و سر	گشته حالی چون بگری دانی
۳۱۸	که قوی فعل حال گردانیست
قَنینه: آوند شراب [دستورالخوان]	۱۱۰
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت	قَهَر مان: کارفرما [دستورالخوان]
گر مال پاره پاره شد از کارزار تو	بر ملک او سیاست او گشته کاربند
۶۶۵	بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان
زان قنینه یکی قدح پرکن	۵۸۹
همچو کبک دری یکی بخرام	امنست در حوالی ملک تو کاربند
۹۵۰	عدلست بر حوالی ملک تو قهرمان
	۵۷۱
	قَهَر مان: دلاور [لغت نامه]
	رایت آن قهرمان که از وی دید

حاسد و ناصح تو قهر و امان پذیرش قولی دیگر می باشد که نتیجه آن است،

۵۹۵ [لغت نامه]

قیاس: اصطلاح منطقی، گفتاری است مرکب از
دو یا چند قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم
به نزدیک قیاس انفاس جدت
همه رایات دین کردگارست

ک

- کاج: سیلی و پس‌گردنی
 قلتیان چون گرفت خشم و لجاج
 زود گردد روان زهر سوکاج
- ۵۸۹
 بر ملک او سیاست او گشته کاربند
 بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان
- ۸۰۴
 امنست در حوالی ملک تو کاربند
 عدلست بر حوالی ملک تو قهرمان
- ۵۷۱
 کار چون نگار بودن یا (شدن): به کمال منتظر
 رسیدن [لغت‌نامه]
- ۱۳۴
 اندیشه برات دهی چون نداشتی
 دادی به بنده صلت و شد کار چون نگار
- ۲۳۴
 کاردار: وزیر [برهان]
 شکوه او به امارات اگر برآرد سر
 بودش رای زن و کاردار آتش و آب
- ۴۸
 کارزاری: جنگجو، [لغت‌نامه]
 در سهم و ترس مانده چو گاو ان زش‌رزه شیر
 شیران کارزاری ز آن گرز گاو سار
- ۲۵۴
 کارکرد: خدمت [لغت‌نامه]
- ۳۸۱
 به کار زو شده روی حسود مظلم
 ز صفوتش شده عیش عدو مکدر
- ۴۷۲
 کار به جان رسیدن: قریب به هلاک رسیدن
 [معین] ۲۱۴
 شخصی به هزار غم گرفتارم
 در هر نفسی به جان رسد کارم
- کاربند: عامل [غیاث اللغات]

- به کارکرد مرا بازمانه دفترهاست
چه فضل‌ها بودم گر بحق حساب‌کنند
- ۱۷۴
من شرح مدح‌شاه دهم درسرخن همی
نه کارکرد خویش همی بر بها کنم^(۱)
کارکسی را پیچانیدن: کنایه از مستأصل کردن
کارم همه بخت بد پیچاند
در کام زبان همی چه پیچانم
- ۴۹۳
کارگذار: آنکه به آسانی و جلدی و نیکی کارها
را انجام دهد. کار بُر [معین]
دولت کاردان کارگذار
در همه کار پیشکار تو باد
- ۴۸
کارگری: کار، عمل، تأثیر [لغت‌نامه]
در روی زمین کارگری دارد هر چیز
جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
- ۱۲۱
کارنامه: کتابی که در آن کارها و اعمال کسی بر
شمرده شود.
- ۵۳۰
کاروان از کاروان نگسستن: آمدن متوالی
کاروان، [لغت‌نامه]
- کوفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
- ۵۷۸
تاجود او به راه امل گشته بدرقه
نگسست کاروان مکارم ز کاروان
[به نقل از لغت‌نامه]
کاروانی: مسافر؛ [معین]
کاروانی و لشکری را رسم
به همه وقت باج باشد و می
- ۷۱۴
کاروبار: کاروکرد، مشغولیت و معامله و شغل
و کسب و پیشه [لغت‌نامه]
کس را چنانکه امروز این بنده تراست
جاه و محل و مرتبت و کاروبار نیست
- ۱۰۴
گوید همی که ملک ترا نیست انتها
این روز ابتدا شدن کار و بار ملک
- ۴۱۵
چونان همی درآید درداروگیر حرب
کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
- ۴۱۱
کاریگر: کارگر، مؤثر، اثرکننده [برهان]
تا همی باشدم به مدح و به شکر
طبع و خاطر قوی و کاریگر
- ۳۲۴

۱- در چاپ نوریان «برها کنم» آمده است که ظاهراً اشتباه است.

- کاس: جام شراب، پیاله [معین]
نیست بی او جهان جهان چونانک
بی می ناب کاس نبود کاس
- کاست: کاستی، سستی
آفت کاست یافت بر من دست
انده خواست گشت بر من چیر
- کاسه زن: نوازنده کاسه (طبل و کوس) [برهان]
ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه زنان تخت میروم بیار
- کاسیر: قجه
به کف آرد بلند کاسیری
باک نایدش اگر بود...
- کافور: کنایه از برف
گاهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گاهی چون توده توده سوده کافور بر بالا
- کاشان: کاشانه، خانه، جایگاه زیبارویان
لعبتانی که ذهن من زادست
لهو را از جمال کاشانیست
- کافور تر: کنایه از گل سفید، یاسمن؛
هر شب از شاخ سمن کافور تر زاید همی
سوی اوزان طبع گرم لاله بگراید همه
- بسته پیشت کمر دو پیکروار
بت مشکوی و لعبت کاشان
- کاشانه: سرای محقر، خانه کوچک [برهان]
چومن مهندس دیدی که کرد از سمجی
بخاری و طنبی، مستراح و کاشانه
- کاغ: ناله و فریاد [برهان]
از پیت کوس خورده کوه ثبیر
وز تکت کاغ کرده باد شمال^(۱)
کافور: هر چیز سفید را به آن نسبت دهند کنایه
از نایب شدن است. [برهان]
نیل کرده رخس ز سیلی غم
کرده کافور دیدگان ز بکا
- ۱- ابوالفرج رونی قریب به این بیت می گوید:
به تن زو کوس خورده کوه ساکن
به تک زو کاغ کرده باد عاجل
[دیوان ابوالفرج رونی ص ۹۴]

۵۴۲

۴۰۸

۸۹۷

۲۷۲

۳

۸۰۹

۱۸

۸۰۹

۷۷۱

۸۹۷

۵۴۱

- کافور سار: کافور رنگ، سفید،
این چه حدیث است کز اینگونه شد
عارض مشکینم کافور سار
- ۲۵۶ کامگار: نوعی گل سرخ [ناظم‌الاطبا]
روی تو ما را همه ساله بود
لاله خود روی و گل کامگار
- کافور گر: فروشنده کافور، خوشبو.
گر شود کافور گر باد هوا شاید همی
کز سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست
- ۷۷۱ کامگار بودن: سعادتمند بودن [لغت‌نامه]
مسعود پادشاه جهان کامگار باد
بنیاد دین و دولت او پایدار باد
- ۱۰۵ کامگر: کامگار، جبار، قادر مطلق
گویند کاین فریشته آنست کامدی
که گه به میرمه ز یزدان کامگر
- ۱۲۲ کام و گر: مراد و مقصود
تا همی از دولت و جاهت به کام و کر رسیم
وز سخای تو به قُرو نعمت بی مر رسیم
- ۳۶۳ کامه: مراد [برهان]
در جهان دو ستکام بادی تو
که شدم من به کامه دشمن
- ۶۳۱ کامگار: صاحب اقبال، [لغت‌نامه]
که شه مسعود ابراهیم مسعود
به گیتی پادشاه کامگار است
- ۹۹۹ کامی: بسنده و بی نیاز کننده [لغت‌نامه]
کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است
- ۸۹ کامی: بسنده کار [مذهب‌الاسماء] کارگزار
[غیاث‌اللغات]
باده همه کافیان عالم
بر یاد کفایت تو خوردند
- ۱۶۶ کام راندن: عیش و عشرت کردن با کسی
[لغت‌نامه]
یک چند شها کام بزم راندی
شاید که کنون کار رزم سازی
- ۷۱۳ کامگار: صاحب اقبال، [لغت‌نامه]
که شه مسعود ابراهیم مسعود
به گیتی پادشاه کامگار است
- ۷۸ کام و کر: مراد و مقصود
تا همی از دولت و جاهت به کام و کر رسیم
وز سخای تو به قُرو نعمت بی مر رسیم

- ۴۲۰ زپیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
به رنج دوستم اکنون و کامه دشمن
- ۶۱۹
کانون: نام دو ماه از ماههای سریانی مشهور به
شهور رومی [مذهب الاسماء]
تا پس آبان بود همی مه آذر
تا پس تشرین رسد همی مه کانون
- ۷۰۰
کپان: قپان [برهان]
من وزن سخای تو نمیدانم
در خانه خود مگر کپان سازم
- ۴۸۲
کَت: تخت، تخت پادشاهان، خصوصاً شاهان
هندوستان [برهان]
براین تیغ کوه گل انبار گویی
چو فغفور بر تختم و فور برکت
- ۸۳۲
کُتّاب: جمع کاتب، نویسندگان، دبیران
[دستورالخوان]
ز بس امان که نوشتند از توشاهان را
ز کار ماندشها دست و خامه کتاب
- ۵۸
کشیف: ستبر، [منتهی الارب]
چونکه این کشیف جرم ز مینست باوقار
چونکه این لطیف چرخ فلک را قرار نیست
- ۱۰۵
کجا: «حرف ربط»، که
این شگفتی نگر کجا سخنم
نکته زاید همی و او عذرا ست
- ۶۹
کاواکاو:
در هم افتاده اند چون خروگاو
همه بایکدگر به کاواکاو
- ۸۱۴
کاویدن: جستجو کردن [معین]
دل من گر بخوانمش بحریت
طبع من گر بکاومش کانیت
- ۹۹
کاهکشان: مجرّه، کهکشان [کتاب البلغه]
صفها از تف تیغ و نیزه و زوبین
گفتی اطراف راه کاهکشانست
- ۹۳
کَبست: حنظل
چرخ گردان ز گرد، کان شبه
تیغ بران ز خون چو شاخ کبست
- ۷۷
نوش خواهی همی ز شاخ کبست
عود جویی همی ز بیخ زرنک

- کجک: اسم خاص
به سرای کجک نرفته است او
مست جایی به شب نخفته است او
۸۰۵
- کُدیِه: گدایی
کدیه نبود خصلت بنده به هیچ وقت
هرچند شاعران را کدیه بود خصال
۴۲۷
- داند ایزد که من به کدیه و طمع
از ضرورت همی شوم موسوم
۸۸۵
- کَر: مراد و مقصود [برهان]
تا همی از دولت و جاهت به کام و کررسیم
وز سخای تو به فرّ و نعمت بی مررسیم
۷۷۴
- این یکی آورد سوی تو نعیم و عَز و ناز
آن دگر آورد زی تو یمن و سعد و کام و کر
۳۱۷
- کَر:
روی هوا را به شعر کحلی بسته
کیسوی شب را گرفته در دوران کر
۲۹۲
- کَرار: یکی از القاب حضرت علی «ع» چه آن
حضرت در جنگ بر صف دشمنان باربار حمله
می کرد [آندراج] بسیار حمله برنده [معین]
به رزمگاه درآمد چو حیدر کرار
به دست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
۵۱۹
- کحلّی: منسوب به کحل، سرمه‌ای رنگ
[غیاث اللغات]
روی هوا را به شعر کحلی بسته
گیسوی شب را گرفته در دروان کر
۲۹۲
- فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری کُهِ اندر حله حمرا
۱۹
- کَحیل: چشم سرمه کرده [دستورالآخوان]
زردست و سرخ دورخ و دیده مرا به عشق
زان دورخ منقش وزان دیده کَحیل
۴۴۶
- کده: خانه [برهان]
مستی آرد باده چو ساغر دو شود
گردد کده ویران چو کدیور دو شود
۱۰۰۱
- کُدین: چوبی است که گازران و دَقاقان، جامه را
بدان دقاقی کنند [برهان]
از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
وز گرز مغز گردد چون جامه از کدین
۶۴۰
- کدیور: صاحب خانه [برهان]

کران: انتها، پایان [لغت‌نامه]	ریخته کافور سوده بر گُهِ و کردر
نه آفت و اندوه مرا وصف و قیاسست	۲۹۱
نه محنت و تیمار مرا حدّ و کرانست	کردن: عزم کردن، مصمم شدن،
۹۶	کردم بر آنکه خامه بر گیرم
در گیتی ای شگفت‌کران داشت هر چه داشت	بس و هم بر خیالش بگمارم
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت	۸۸۴
۱۱۳	کرگ: کرگدن.
کران: کنار، [برهان]	وان باره را طبیعت گویی در آن زمان
فرقدین تا چو دیدگان هزبر	چرمش چو کرگ بر تن، برگستوان کند
شد پدید از کران چرخ دو تا	۱۶۷
کرانه کردن: به سر بردن، به پایان رساندن	بپوشد او را ز پوست باره او را به چرم
عمر باتو همی کرانه کنم ^(۱)	طبع چو ماهی و کرگ جوشن و برگستوان
۷۰۴	۵۷۸
گرد: کردار، عمل، فعل [برهان]	کرم:
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد	روی از رنگ همچو طفطفه‌یی
ز کرده‌های خود امروز ما پشیمانیم	برخود افکنده کرم هفقه‌یی
۵۰۸	۸۰۹
گردَر: زمین کوه و دره را گویند [برهان]	کرناش:
مثل ز باختر و خاور ار بخوانی شان	چون موکل شود بر او فراش
دوندپست‌کنان کوه و کردر آتش و آب	عشوه‌ها سازدو دهد کرناش
۴۵	۷۹۵
گردَر: زمین هموار [ناظم‌الاطباء]	کرنج: سیاه‌دانه [فرهنگ جهانگیری]
کامد سپهی که کرد یک ساعت	که همه یکدومن کرنج دهند
صحرا را کوه و کوه را کردر	و آنقدر نیز هم برنج دهند
۳۱۴	۷۹۷
گردش گردون شده ر حاوی و ازوی	

۱- در چاپ نوریان «کناره کنم» آمده است.

البروج واقع بین میزان و قوس [معین] کژدم چرخ را بریزد دم شیرگردون بیفکند چنگال	کَر و فَر: جنگ و گریز [لغت‌نامه] وان باره را طبیعت گویی در آن زمان چرمش چو کرگ بر تن، برگستوان کند
۴۳۸	۱۶۷
زکژدم و زکمان این هراس و بیم چراست نه دمّ این را نیش و نه تیر آن را پر	در لعب کروفر تو گردان چو گردباد بر عطف طعن و ضرب تو ییچان چو خیزران
۳۴۷	۵۷۲
بُهِش که بر سر تو کژدمیست زود گزای که کشت چون زد نیشش به زندگانی بر	زیرا که بود به وقت کروفر عزم و حزمش چو مردم دانا
۳۳۹	۴۱۰
کژزدن: نیرنگ به کار بردن، ناراستی کردن جان همی بازم با چرخ و همی کژ زندم هیچ کس داند کاین چرخ حریفی چه دغا ست	گُر و ه: ثلث فرسنگ را گویند [فرهنگ جهانگیری] پس بگیرد دلش ز انبوهی فکند در میان دو گروهی ^(۱)
۷۲	گُر و ه: اکراه، قهر و جبر [معین، لغت‌نامه] به طوع هر که به خدمت نکرد چنبر پشت به کره گردن او را کشید در چنبر
۱۵۶	۳۴۱
گَست: زشت، ناپاک، فرومایه [لغت‌نامه] تابخسبد به کنجی اندر مست	چه کرده‌ایم که مجرم زیم این همه سال به کره چاکر اینیم و بنده آنیم
۱- ظاهراً این کلمه همیشه با عدد دو همراه است و معنی مصافت زیاد می‌دهد. مثلاً خاقانی گوید داد نقیب صبا عرض سپاه بهار کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان (دیوان خاقانی، ص ۳۳۲)	۵۰۹
و فرخی سیستانی گوید: لشکر او بیشتر در راه بود وان گروهی دو بود اندر میان (دیوان فرخی سیستانی، ص ۲۶۳)	گُر و ه: پرریختن جانوران [فرهنگ جهانگیری] پرریخته. منم امروز بسته در کنجی چشم بر دوخته چو باز کریز
	۸۷۱
	کژدم: برج عقرب، صورتی است از منطقه

دوشم جمازه‌یی به کف آمد کش با بور خویش گفتم جولان کن	با یکی قحبه پلنده کست
۸۹۰	۸۰۵
کُش: خوش و نیک [برهان] چه کند این چنین ندیم برش که ز دیدار او نگردد کش	عشق تو بلند و صبر من پست چرا روی تو نکو و خوی تو کست چرا می خواره منم دو چشم تو مست چرا پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا
۸۰۲	۹۷۹
کُش: آغوش [برهان] هستم صنما تا بشدم از کش تو دل خسته تر از گوهر گوهر کش تو	کُستی ^(۱) کردن: کشتی گرفتن [فرهنگ] پیل زوری که چون کند کستی بند او پیل را دهد سستی
۱۰۴۹	۷۹۶
کُش: سینه، بر، بغل [برهان] جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا	کسری: عنوان هریک از شاهان ساسانی [معین] قیصر در روم گشته بنده بنده ت کسری در پارس شد غلام غلامت
۳۰	۱۱۶
کشخان: دیوث، [فرهنگ جهانگیری] تانگویی چو شعر برخوانم کاین چه بسیار گوی کشخا نیست	کَسَل «روح کسل» دلمرده، پژمرده، طبل از وصل تو چنان نالد که من اندر فراق، روح کسل
۱۰۰	۹۳۵
نکته‌یی نیز یاد خواهم کرد شاعر استاخ باشد و کشخان	کس و بس: [اسم صوت] صدای زنبوران و مگسان و دیگر حشرات که بارها در زندان به وجود آنها اشاره کرده.
۵۸۱	
نظم شکر و شکایت است از ما حظ حری و قسم کشخانی	به گوش اندرم جز کس و بس نشد به لفظ اندرم جز اه و وه نبود
۹۰۸	۸۵۹
	کُش: زیبا [لغت‌نامه]

- کَشَف: لاک پشت [فرهنگ جهانگیری]
یکی شربت آب خلافت بخورد
بشد اشکمش همچو پشت کشف
- ۴۱۲
کَشَفْتَن: نابود کردن، پریشان کردن
[فرهنگ جهانگیری]
این گنبد کیان که بدین گونه بی گناه
بر کند و بر کشف مرا بیخ و خانمان
- ۶۰۳
بی حد بنای آزر کشفته
بی مرلباس صبر دریده
- ۶۸۰
کشکین: نان جو [فرهنگ جهانگیری]
نان کشکین اگر بیابم هیچ
راست گویی زلیبیا باشد
- ۱۵۶
کَشَو بیدن: کشفتن، کشفتن، پراکندن
[لغت نامه]
رعدهای تو کوسها کوبند
چرخ گویی همی که بکشوبند
- ۷۸۷
هرچه پیراستند بکشوبند
دل مبند اندر آنچه پیرایند
- ۱۷۵
مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
حشمت این بر کشوب هیبت آن برفشان
- ۵۷۷
کَشی: ناز، دلال، کرشمه،
مولا و غلام کشی و ناز توام
من رنجه ز موی بند غماز توام
- ۱۰۳۴
درآمد از در حجره به صد هزار کشی
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
- ۲۶۹
کشیدن: تحمل کردن
وانگه بکشم همه دغای او
بنگر چه حریف آبدندانم
- ۴۹۴
کشیده دامن: مغرور
برآمد ابر به کردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
- ۵۹
کعب: مچ پای آدمی [لغت نامه] استخوان بلند
پشت پای به کعب کسی نرسیدن: باکسی برابری
نکردن، از عهده کسی بر نیامدن
به ساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
اگر بگیرد در قطب و محور آتش و آب
- ۴۶
گر بحر گردد او نبود تا به کعب من
ور باد گردد او نرسد باغبان من
- ۶۳۰
کعبتین: دو طاس بازی نرد، یعنی دو مهره
کوچک شش پهلوی، [لغت نامه]

- باز سرهنگ ابوالحسن گوید
بزن و گرنه کعبتین بفکن
۴۱۴
- کف الخضیب گردون از گنج مشتری
کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
۲۵۱
- کف: پنجه دست [مذهب الاسماء]
گر جهانی به یک عطا بدهد
از کف خویش نشمر به سخا
۸۸۸
- کفاة: جمع کافی، بسنده کاران، کارگزاران
[غیاث اللغات، مذهب الاسما]
کار کرد هنر کفایت تو
بر کفاة زمانه تاوان کرد
۸۸۸
- کفته: شکافته شده [برهان]
روی دلم از اشک و خون دیده
آکنده و کفته چو نار دارد
۸۳۹
- کف: بازداشتن، [دستورالخوان]
دشمنان را به عنف کافی کف
دوستانرا به لطف شادی دم
۲
- کف دست سیه کرده: نشانه جرم و دغلیکاری
در کسی وجود داشتن.
عشوه گری و سیه گری پرده تست
اینک کف دست تو سیه کرده تست
۹۵
- کف الخضیب: ۱- ستاره ایست سرخ رنگ
به جانب شمال که قدما معتقد بودند چون
به دایره نصف النهار رسد هنگام اجابت دعاست
۲- دست حنا بسته که نشانه جشن و سرور است،
[معین]
۴۷۸
- کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی
بر سوگ مهر جامه فروزد مگر به نیل
۴۴۵
- کفشیر: لحیم، آنچه بدان ظروف مسین و
برنجین را لحیم کنند [برهان]
خورد بشکستم و کنون شاید
که کنی این شکسته را کفشیر
۸۶۱
- کف الخضیب گردون گردد به زخم سخت

- کَفَل درگه: حیران، درمانده شدن؛
تیز در ریش و کفل درگه شد
خنده‌ها رفت بر برو تانم
- ۷۱۵
کلاه چهار ترک: کلاه غلامان در بار غزنوی؛
کلاه‌ی که دارای چهار بخش باشد [لغت‌نامه]
که این هفت اختر تابان مطیع‌اند
کلاه‌ی را که ترک او چهارست
- ۴۹۲
کفیدن: شکافتن [برهان]
گر بتو نیستی قوی دل من
کفدی زهره من مسکین
- ۶۲۶
به روی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملک
چو گشت روشن، در وقت چشم بدبکفید
- ۸۱
کلبه: حجره، دکان
ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
کند زمین و هوا را چو کلبه عطار
- ۲۰۲
کَلَف: کنجده روی [دستورالخوان] لکه‌ای که در
صورت انسان پدید آید [معین]
نبینی چو آبستان هر زمان
فزون گردد او را به رخ بر کلف
- ۴۱۲
کَلک: قلم
که جام باده به ساقی دهد به دست تهی
به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا
- ۱۶
شگفتی نگه کن که کلکش همی
چلیپا نماید به انگشت بر
- ۳۳۸
کلند: چوبی که بر قلاده سگ بندند، به تازی آن
را ساجور خوانند [برهان]
- ۲۸۶
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای فگار
- ۲۲۴
کَلاب: جمع کلب، سگان [منتهی‌الادب]
اگر به دست خسانم چه شد نه شیرانرا
پس از گرفتن هم خانه با کلاب کنند
- ۱۷۴
میز بانان من سیوف و رماح
میهمانان من کلاب و نسور
- ۳۸۹
کَلال: خستگی، ماندگی [برهان] [دستورالخوان]

- گه برگردن چو سگ کلندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم
۱۰۳۹
- کُلنگ: از پرندگان مهاجر، پرنده‌ای است
کبودرنگ و درازگردن، بزرگ‌تر از لک‌لک
[برهان]
- قطار دید دمام گرفته راه به پیش
کُلنگ وار برفت و دم قطار گرفت
۱۰۹
- برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار
همچنانست که بر روی هوا صف کُلنگ
۴۱۷
- کلوارخانه: خرابات، دول‌خانه
سربیند بپانه‌ها سازد
سوی کلوار خانه‌ها تازد
- کَله: بخیه، هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه
فروبرند و برآورند [برهان]
- خانه‌گاه ترا دست شرف بافد بساط
کسوت لهر ترا کف طرب گیرد کله
۶۸۳
- کَله: موی سرو موی کاکل که در یک جا جمع
شده باشد [برهان]
- هند و روم و زنگ را بر من بشوراند همی
یار هند و چشم رومی عارض زنگی کله
۶۸۱
- کَله: تاج شاهی
ز رفعت کله و بآس سطوت تو کنند
اگر برند خصومت به داور آتش و آب
۴۵
- کَله: پرده‌ای که همچون خانه دوخته باشند و
عروس را در آن آرایش کنند. [برهان]
- زد کله‌های دیبا چون دید بوستان
کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت
۷۷۵
- زیور آسمان چو بگشایند
کله‌های هوا بیارایند
- ۱۷۴
- چوروی از کله بنمودی به گیتی روزافکندی
به روی کوه و صحرا بر به نور مهرشاد روان
۵۴۷
- کَله بستن: نصب کردن خیمه از پارچه تنک و
لطیف [معین] [لغت‌نامه]
- چون هوا از گرد تاری کله بست
بر زمین خون مفرشی دیگر کشید
۱۸۹
- کَله کبود: کنایه از آسمان، [لغت‌نامه]
- شعاع خورشید از کَله کبود بتافت
چون نور روی نگار من انتشار گرفت
۱۰۹
- کَله گوشه: [به کلاه گوشه ا شاه کردن] اشاره
مختصر کردن، از روی بی اعتنایی و غرور به

چیزی اشاره کردن.	کشیده بر تو برگرده گاه از کمان
به کله گوشه‌یی اشارت کن	۵۶۳
همه گیتی پیاده بین و سوار	شاخ خمیده چو کمان برکشید
۲۶۳	سرما از کنج کمین برکشاد
کلیسیا: معبدتر سایان [معین]	۱۴۳
وانگهم سنگدل نگهبانی	کمان نهاد: کمان وار، کمان گونه، مثل کمان
که چنو در کلیسیا باشد	هر خاطری که از تو شود کژ، کمان نهاد
۱۵۶	از کین تو نشانه تیر خطر شود
کلیل: گند از بینایی، [منتهی‌الارب]	۱۷۹
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا	کمانور: آنکه دارای کمانست و کمان را به کار
طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کلیل	برد، تیرانداز؛ [معین]
۴۴۵	کمانور که با تیر پیش تو آید
گم: شکم [لفت‌نامه]	به بالا کمان و به دل تیر دان شد
چون شود پر کم و ندارد پای	۱۶۳
طشت سازد ز آستین و قبا	کم تعهد: بی تفاوت در دوستی و غمخواری،
۸۰۰	سست پیمان
کمان: برج نهم از بروج دوازده گانه، قوس.	ای کم تعهدان بیریدم تعهدی
از ین کمان کشیده چرا نداری باک	ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
که تیر ناوکش آسان کند زکوه گذر	۶۹۷
۳۳۹	کمر: آنچه آنرا یکدوره بر میان بندند [برهان]
کمان کسی کشیدن: از عهده کسی بر آمدن	لعبتی را که صد هنر باشد
ای روستم گشاد، کشیدی کمان چرخ	شاید ار بر میان کمر باشد
گرچه کمان خود نکشیدست روستم	۱۵۷
۴۶۰	افسری بود بر سر اکیل
کمان کشیدن: آماده تیر اندازی شدن	کمری داشت بر میان جوزا
گشاده داد تو بر زخم گاه جور کمین	۱

- کمر: میان [برهان]
کمر کوه تانشست من است
به میان بر دودست چون کمرم
- ۴۷۹
کمر بستن: آماده خدمت شدن
ای که در پیش تخت هیچ ملک
هیچ سرکش چو تو نبست کمر
- ۸۶۳
کمر بستن: کمر بند بر میان بستن [لغت نامه]
زین پس کمری اگر بچنگ آرم
چون کلک کمر بر استخوان بندم
- ۴۷۰
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
- ۱۴۸
کمر بستن: کنایه از اختیار کردن و قوی دل
شدن در کارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد
[لغت نامه]
خورده قسم اختران به پاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم
- ۴۷۹
ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
بگشاده فلک بر تو چپ و راست در فتح
- ۱۲۰
چون بیستم کمر به عزم سفر
آگهی یافت سرو سیمین بر
- ۳۲۲
- کمر بند: [صفت فاعلی مرخم] خدمتکار،
شغل را چون تو کمر بندی نیابد پادشاه
جاه را چون تو خداوندی نیارد روزگار
- ۲۳۰
کس نبیند چو تو کمر بندی
در جهان پیش هیچ تاجوری
- ۷۴۴
کُمسان: نام قریه به مرو بوده که به دیبا بافی
شهرت داشته است. [لغت نامه]
شد به یک بار نقش سوزن کرد
هر کجا بود صنعت کُمسان
- ۵۹۸
راغ ها را بادها در دیبه کُمسان کشید
از پس آن که ابرها در دیبه ششتر گرفت
- ۱۱۲
بر افکنند به هر کوه دیبه ششتر
بگسترند بهر دشت مفرش کُمسان
- ۵۶۷
کُمسان: ابریشم و دیبای سبز رنگ که اغلب
چتر و روپوش هودج شاهان را از آن
می ساخته اند. [لغت نامه]
از پی باغ فرشها آورد
ابر نیسان ز بیرم و کُمسان
- ۵۹۸
هر چه کردش بهار سوزن کرد
تیر ماهش همی کند کُمسان^(۱)

۱- این بیت براساس نسخه خطی قم است، در نسخه

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه [برهان]	کنار: دامن
کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور	یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
حسامت اندر زخم آتشیت اندر تاب	از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست
۶۶	۱۰۳
همه ز آهن بینند زیور مردان	شد ز مردم تهی کنار جهان
چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور	خاک را پر نشد هنوز شکم
۳۴۹	۸۸۸
کمین برگشادن: رجوع شود به «کمین گشادن»	کنار: آغوش [برهان]
شاخ خمیده چو کمان برکشید	گه وداع بت من مرا کنار گرفت
سرما از کنج کمین برگشاد	از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت
۱۴۳	۱۰۸
کمین گشادن: از کمین بیرون آمدن و بر دشمن	کنار گرفتن: در آغوش کشیدن [لفت نامه]
تاختن.	گه وداع بت من مرا کنار گرفت
گشاده داد تو بر زخم گاه جور کمین	از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت
کشیده بر تو بر گرده گاه آز کمان	
۵۶۳	۱۰۸
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد	کناره کردن: کرانه کردن، رجوع شود به «کرانه
کمین گشاد زهر جانبی طلّیعۀ داد	کردن».
۱۳۵	عمر با تو همی کناره کنم
کمینه: کمتر، کمترین [برهان]	۷۰۹
کمینه مایه‌یی از طبع اوست بحر محیط	کنّاس: رفتگر، خاک روب [دستورالاحوان]
کهنه پایه‌یی از قدر اوست چرخ کیان	شغلم افزون ز شغل غواصی است
۵۶۲	روزی کم ز روزی کناس
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش	۴۰۸
آن ظفر شاه بند شهرستان است	کنام: چراگاه [برهان]
۹۲	نه این تازیانرا مراد چرا

- نه این بختیان را امید کنام
 ۴۵۷
 کنج^(۱): گوشه، بیغوله
 سرما از کنج کمین برگشاد
- شرم نایدش از آن دو گیسوی خویش
 ۸۰۴
 تا کند کنده یی درشت به کف
 راست باهره یی چو چنبر دف
- همیشه تا دمد از روی ماه تابش مهر
 ۱۴۳
 همیشه تا دمد از کنج باغ بوی سمن
 ۶۰۹
 گنجد: کنایه از مقدار بسیار کم و ناچیز
 والله ار دیدم ز ریع آن به وجه سود کرد
 یک جو و یک حبه و یک کنجد و یک خردله
 ۶۸۴
 گنجد: گنده ای که بر پای مجرمان و گریز پایان
 نهند [برهان]
- در هر دو دست رشته بندست چون عنان
 بر هر دو پای حلقه کند است چون رکاب
 ۶۳
 گندن: ریشه کن کردن کسی
 بکند چرخت، مسعود سعد ریش مکن
 چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال
 ۴۳۱
 گنده: امرد قوی پنجه [برهان]
 ورنه زین رو سپی و آن کنده
 نبود حاصلی مگر خنده
 ۸۰۳
 سللی کنده بنهد اندر پیش
- کسف: پناهگاه، در کسف: تحت حمایت
 [دستورالخوان]
 تا جان خلق در کسف تن بود عزیز
 جان و تن تو در کسف کردگار باد
 ۱۰۱۸
 کنگر: آنچه به سر دیوار حصار و قلعه سازند،
 شرفه [برهان]
 باز ابر آرد ز دریا دُر و لؤلؤ روز و شب
 تا کند بر کنگر ایوان سلطانی نثار
 ۱۲۶
 ۲۸۲

۱- در چاپ رشید یاسمی «کرانه کردن» آمده.

۱- رجوع شود به مقاله دکتر ماهیار نوایی تحت عنوان واژه ای از شاهنامه «کنج» مجموعه مقالات به کوشش محمود طاووسی، جلد اول، انتشارات مؤسسه آسپایی دانشگاه شیراز صص ۳۶۷-۳۵۱، و نیز نقد دکتر نوریان برگزیده اشعار مسعود سعد به کوشش حسین لسان، مجله نشر دانش سال دوم شماره ۶.

- امیر آگره چپال از سرکنگر
فرو دوید و به پست آمد از بلند جدار
۲۰۴
- گواره: سبدی که در آن میوه ریزند و بر پشت
بردارند [برهان]
آرند از او دسته بسته به کواره^(۱)
- ۷۶۷
- گوتوال: نگه دارنده قلعه، [برهان]
در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال
هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
۶۰۲
- گور: جمع کوره به معنی شهر [مذهب الاسماء]
عمیدی که اخبار او همچو دین
رسیده ست در هر بلاد و کور
۳۰۰
- گور: جایی را گویند که پشته و شکستگی بسیار
داشته باشد [برهان]
مخوف را هی کز سهم شور و فتنه آن
کشید دست نیارست کوهسار و کور
۳۱۹
- گوردین: جامه پشمین [برهان]
کبر کردند می برکتشان نی گوردین
صدر جستندی همی در پایشان نی چاچله
۶۸۴
- گورمیخ: میخ سر بزرگ چوبین که در طویله
اسبان به کار برند [برهان]
- به اشک چشمم چون فانه کور میخ کشند
جو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
۱۷۲
- گوز: پشت خمیده [برهان]
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز
کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز
۷۶۷
- گوژ: کوز، پشت خمیده [برهان]
زاشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر
کبود گشته و لرزان وزرد و کوژ و نزار
۲۶۹
- با چهره پر چینم و با قامت کوژم
زان چهره شیرین تو و قامت زیبا
- گوس: صدمه [فرهنگ جهانگیری]
از پیت کوس خورده کوه ثیر
وز تکت کاغ کرده باد شمال
۴۳۷
- کوشش: جنگ و جدال [فرهنگ جهانگیری]
کف تو ولی را به گه جود حیاتست
تیغ تو عده را به گه کوشش ثعبان
۵۴۹
- درست باشد قول رهی بدانکه گفت
به گاه بخشش نفعست و گاه کوشش ضرر
۳۷۰

۱- در چاپ یاسمی و نوریان «گواره» آمده.

- کوفته: خسته، فرسوده
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من
کز چنگ بلازود به فرتورها شد
- ۱۶۱
کوفته: پی سپر، لگد مال [لغت نامه] رجوع شود
به واژه «تجربت کوفته»
تجربت کوفته دلیست مرا
نه خطایی در او نه طغیان نیست
- ۱۰۰
کوفته: زده، برخورد کرده، اصابت کرده.
باد تکش کوفته بر تپش برق تیغ
رعد دمش خاسته در دل دریا غبار
- ۲۷۶
کوکب ثابت: گران روستاره [ناظم الاطباء]
شعاع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر
مسیر دیو دژ آگه به خاک برهنجار
- ۲۰۳
کوکب سپر: صورتی از زر و سیم و جواهر که
بر کمر بند قبضه کارد و شمشیر و ترکش و جز
آن زنند، گل میخ طلا.
می جست همچو تیرود و چشمش همی نمود
مانند کوکب سپر از روی چون سپر
- ۲۹۵
بنات نعش به کردار هفت کوکب سیم
که باشد از سپری لاجوردگون تابان
- ۳۵
کوکب سعد: ستاره ای که به عقیده احکامیان
موجب سعادت می شود. [معین]
مسعود شاه نامی و تاسعد کوکبست
با طالع تو کوکب مسعود یار باد
- ۱۲۶
کوکبه: اسباب شکوه و بزرگی شاهی، سواران و
پیادگان پیرامون شاه یا امیری گاه حرکت
[لغت نامه]
ای فقر بخاست روز بازار تو خیز
در کوکبه سپاه سالار آویز
- ۱۰۱۷
خجسته طلعتش تابان میان کوکبه لشکر
چنان کاندر کواکب ماه افروزنده تابان
- ۵۴۶
کوکبنار: گرز خشخاش، شربت کوکبنار
خاصیت خواب افزا دارد [معین]
شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکبار
- ۲۲۵
کولیدن: کاویدن [برهان]
خیره با خویشان همی کولد
چون ببیند رهی فرو مولد
- ۸۰۹
کهریا: ماده صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف
[معین]
چون سوی چمن گذر کنی بینی

- هم گونه کهربا شده مینا
 دل دشمنت سوختست به کی
 ۷۱۴ ۹
- چون سر شک و چو روی من هرگز
 کی: پادشاه [برهان]
 نه عقیق و نه کهربا باشد
 شها شهریارا کیا خسروا
 ۱۵۶
 که بر تر نباشد ز تو برتری
 کَهکشان: راهی که بوسیله آن از کوه بالا
 می روند.
 ۷۱۲
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش
 کیاس: بسیار زیرک و تیز هوش [لغت نامه]
 ای ز نعت تو عاجز و حیران
 و هم حذاق و فکرت کیاس
 ۴۰۸ ۵۷۳
- کَهکشان: مخفف کاهکشان است و آن سفیدی
 کیان: سپهر، چرخ کیان: آسمان [معین]
 باشد که شبها به طریق راه در آسمان نماید و آن
 ناچار امید کج رود چون من
 از بسیاری ستاره های کوچک نزدیک بهم است
 در گنبد کجرو کیان بندم
 و عربان مجره می گویند [برهان]
 ۴۷۱
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش
 وان کوه را که خاصه ترا جای جنگ بود
 از راه کَهکشاننش تا راه کَهکشان
 در پیش سجده برد همی گنبد کیان
 ۵۷۳ ۵۷۳
- کَهینه: کوچکترین [برهان]
 کیل: پیمانه [دستورالخوان]
 وانکه کَهینه معین دولت باقیش
 صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
 بر جهان دارم و روا دارم
 گر پیمائیم به کیل و قفیز
 ۸۷۱ ۹۳
- کَمینه مایه یی از طبع اوست بحر محیط
 کیل:
 کَهینه پایه یی از قدر اوست چرخ کیان
 چون نهد دست زور مند به میل
 نهد انگشت بر میانه کیل
 ۵۶۲ ۷۹۹
- کَمی: داغ کردن [دستورالخوان]
 کیمیا: ماده ای که بوسیله آن اجساد ناقص را
 آتش هیبت تو تا بفروخت

به کمال رسانند، اکسیر [معین]

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر

هرگز چو مدحت تو که دیده است کیمیا

۲۶

تأیید تو خاک درگه تو

درگیتی اصل کیمیا کرد

۱۵۰

کینه گذار^(۱): کینه توز، کینه کش، انتقامجو

فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید

چنین دودشمن کینه گذار از آتش و آب

۵۰

کینه گزار: کینه توز، انتقام جو، کینه کش؛

یک شب از دهگان به چالندر کشیدی لشکری

چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گزار

۲۲۵

کیوان: زحل، یکی از سیارات منظومه شمسی،

قدما آنرا هفتمین سیاره و نحس اکبر می دانستند

[معین] زحل را پیر فلک می دانستند.

ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد

بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا

۲۴

زهی به مهتری اندر ز مهتران اول

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل

۴۴۱

۱- شاید کینه گزار باشد «لغت نامه».

گ

- گاز: منقاش که با آن سر شمع گیرند [برهان]
کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند به گاز
- ۴۰۴
- گال: قسمی ارزن، گاورس [برهان]
من و غلام و کنیزک بدان شده قانع
که هر سه روز همی یافتیم یک من گال
- ۴۳۰
- گاوی: مرغی که در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی
آرد به ریع برزگرم ده قفیز گال
- ۴۲۷
- گام آور: رونده، گام زن
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
زبان چون دست نیرومند و سر چون پای گام آور
- ۳۲۸
- گاو: برج دوم از بروج فلکی، ثور، صورتی
فلکی در نیمکره شمالی به شکل گاو [معین]
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی سروسست یکی زین و بی لگد دیگر
- ۳۴۷
- گاو و بحری: گاو دریایی، رجوع شود به «گاو دریایی»
منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
منم چو عنبر در گاو بحر دل مضمر
- ۳۲۹
- گاو دریایی: «گاو دریایی»: گاو بحری، گاوی
که از آن عنبر خیزد، گاو عنبرده، گاوی که در
دریا زندگی کند [لغت نامه]
اگر چه در و گهر قیمتی بود در کان
و گرچه زاید از گاو دریایی عنبر
- ۳۲۸
- گاو سار: «گرز گاو سار» آنچه مانند گاو باشد،
گرزی که سر آن راه شکل سر گاو سازند [برهان]
به هیجا دشمنت گر شیر زورست
علاجش زخم گرز گاو سارست
- ۴۵۳

- در سهم و ترس مانده چو گاو ان زشربه شیر
شیران کارزاری زان گرزگوسار
۲۵۴
- گاو فلک: رجوع شود به «گاو» در همین واژه
نامه
کدام قصر برآورده سرز گاو فلک
که آن نه باز به صد بار کرد زیر وزیر
[به نقل از لغت نامه]
گاه: تخت، کنایه از مقام یافتن و منزلت پیدا کردن.
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم
هر چند من از عشق تو از گاه به چاهم
۷۶۶
- گیر: کافر، ملحد [معین]
هزار پیر شناسم که منکر و گبر است
هزار کودک دانم که زاهد الزهد است
۷۵
- گذاردن: طی کردن، سپردن [لغت نامه]
نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن
نبید خواه و جهان را به کام دل بگذار
۲۱۸
- گذاردن: گزاشتن، نهادن [معین]
و گر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
چه ناله ها شنوی زار زار از آتش و آب
۵۲
- گذاردن: رها کردن [معین]
زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا
۴۰۶
- گردون رمه خود را خونخواره شبانست
۹۸
- گذاردن: گذرانیدن [برهان]
سقف این سمج من سیاه شیبست
که دو دیده به دوده انبارد
گردو قطره بهم بود باران
جز یکی را به زیر نگذارد
۱۴۹
- گذاردن: عفو کردن، بخشیدن [معین]
به بندگیت مقرر توام خداوندی
گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
۲۰۴
- گذاشتن: ترک کردن، رها کردن [معین]
همه بگذاشته، کنجی گرفته
تو گویی عابدی پرهیز گارست
۸۲
- به بندگیت مقرر توام خداوندی
گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
۲۰۴
- گذاشتن: رخصت دادن [معین]
وین قصه به دوستان رسانم
گر بگذارند زنده باشم
۸۸۱
- گرازیدن: با ناز و تکبر راه رفتن [برهان]
دلا چه داری انده به شادکامی زی
تنا به غم چه گذاری بنازو لهو گراز
۴۰۶

- چون خواجه تراکدخدای باشد
با فتح چمی با ظفر گرازی
- ۷۱۳ گرازیدن: علاوه بر معنی پیشین به معنی شتاب کردن و حمله کردن نیز هست [مینوی، حواشی کلیله و دمنه]
- بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
بریزد ببراناخن بیفتد شیر را دندان
- ۵۱۳ ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
- ۵۶۵ گران: کبیر، بزرگ [لغت نامه]
- چون گفت زخم سبک تیغ گران
سوگند گرانش نبود جز به سر فتح
- ۱۲۱ گران: سنگین، ثقیل [برهان]
- شرزه شیری را مانم که بگیرند به دست
وین گران بند بدین پای مرا از درهاست
- ۷۲ گران: مقابل ارزان، قیمتی [لغت نامه]
- چون بخردی مرا گران مشمر
دانی که به هر بهایی ارزانم
- ۴۹۵ گران بار شدن دست: سنگین بار شدن، کنایه از به نوا رسیدن،
- سرکشان را زمن سبک شد دل
دستها را زمن گران شد بار
- ۲۷۴ گرانجان: آنکه معاشرتش نامطبوع و گران آید [معین]
- عادت او دروغ و بهتان نیست
به گه هزل و جد گرانجان نیست
- ۸۰۱ گران دست: کسی که کاری را بتائی و کندی
انجام دهد [لغت نامه] [معین]
- مهرند آنچه زان گران دستند
کهرند آنچه زان سبکپایند
- ۱۷۵ گران رکاب شدن: کنایه از حمله بردن [لغت نامه]
- سرها گران شود چو عنانش شود سبک
دلها سبک شود چو رکابش گران کند
- ۱۶۷ گران سلام: متکبر، مغرور
- خوش حدیثی و نیستی بدخو
جلف طبع و گران سلام نبی
- ۹۰۱ گریز: حيله گر، مکار
- همی بردانش او هیچ نیرنگ
نیارد ساختن گردون گریز
- ۸۷۰

- گرد: گردیدن [فرهنگ جهانگیری]
 در باغ نوشکفته نرفتی همی به گرد
 در نیم رفته دم که گلخن چگونه‌ای
 ۶۹۰
 گرد از دریا برآمدن: انجام عملی غیر ممکن و
 خارج از توان،
 برآمدش که کین گرد تیره از دریا
 بخاستش که مهر آب روشن از آذر
 ۲۴۱
 گرد برانگیختن از چیزی: نابود کردن، دمار
 برآوردن
 بحرست که موج سخطش گرد برانگیخت
 از قلعه بودار و زلشکر چیپال
 ۴۲۴
 گرد کردن آب: نابود کردن
 سموش گرد کرده آب در حوض
 سرابش آب کرده سنگ در جو
 ۳۳۶
 گرد کسی یا چیزی کشتن: هوای کسی یا
 چیزی را در سرداشتن، خواهان چیزی یا کسی
 بودن
 گر بیش به گرد شغل کس گردم
 هم پیشه هدهد سلیمانم
 ۴۹۵
 گرد گرد: آنکه گرد گردد، دوار
 بخشش باد را به گلها بر
- گردش گرد گرد پرگارست
 ۷۴۱
 گرد گرد: فلک، چرخ، آسمان
 عمر همی بازم و بازم همی
 داو زمن می برد این گردگرد
 ۸۶۰
 گردن: بزرگ و صاحب قدرت، رجوع شود به
 «رقاب»
 با سرتیغ و گردن گرزت
 سر سر خست گردن گردن
 ۶۲۳
 تیغ بران معزهای سرکشان را مشتری
 تیرپران عمرهای گردنان را خواستار
 ۲۲۷
 گردنا: سیخ کباب [فرهنگ جهانگیری]
 قرابه سربه‌لیف زیاد کور آوری
 مرغی در گرد نانه لاف و آوای خان^(۱)
 گر دشمنت ز ترس برآرد چومرغ پر
 آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا
 ۲۵
 گردنا: گوشه عود و ریاب که تار بر آن بندند و
 بگردانند تا ساز آهنگ شود [برهان]
 نالان شود به زاری چون دست نازکش
 در چشم گرد او زند انگشت گردنا
 ۲۷

۱- مصراع مطابق ضبط نسخه خطی قم است.

- گردنان: جمع گردن، بزرگان و صاحب قدرتان و سران
این دلیران ویلان و گردنان و سرکشان
نوذرند و بیژند و رستم و اسفندیار
۲۸۲
آن از همه گردنان سرنامه
و آن از همه سرکشان سر دفتر
۳۱۴
گردن پیچیده از: اعراض کردن، سرپیچی
کردن [معین]
وان شاه کو پیچد گردن ز امر تو
سرکوفته به گرز علایی چومار باد
۱۲۴
گرده: میان دو کتف، میان دوشانه، پائین گردن از
پشت [لغت نامه]
سریں و گردن و پشت و برش مسمن
میان گرده و پای و رخس مضممر
۳۸۰
گرده گاه: جایی که گرده «قلوه» بدانجاست،
قلوه گاه [معین]
کشاده داد تو بر زخم گاه جورکمین
کشیده بر تو برگرده گاه آز کمان
۵۶۳
گردی: گرد آلود، غبار آلود
سپهر نیلگون گردی، لباس نیلگون توی
زمین گهر باگون را شدی رخ قیرگون یکسان
۵۴۶
گرزن: تاج که به گوهر مرصع باشد.
[فرهنگ جهانگیری]
چرخ مانند گرزنی که بود
اندر او درو گوهر گرز
۶۲۶
چرخ گردون چو خسروان بزرگ
درو گوهر نشانده بر گرز
۶۲۲
به نام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
به فرو جاهش آراست یاره و گرز
۶۰۸
گرزه: نوعی مار که زهر او کشنده تر از هر
زهری است.
تن اوزانده و تیمار پیچان
چو مار گرزه اندر آهین غار
۲۱۹
چوشیر شرز و چون مار گرزه بر سر و دست
زهولش افسر فغفور و یاره قیصر
۳۵۶
گرفتار: عاشق، دلباخته [لغت نامه]
من بی الم ای صنم گرفتار نیم
ورمی باشم به رنج و پندار نیم
۱۰۳۲
گرفته: «اصطلاح بازی نرد» آوردن خال کم در
بازی نرد،
زخم های گرفته کرده به ره

- دست از دست باشدش بشکن
گرمه: هر میوه پیش رس را گویند، عموماً و
۸۸۹ خربزه پیش رس را خصوصاً [برهان]
- اندر آرد گرفته یسی ناخوش
خربزه هست گرمه تایی چند
سه یک آید چو او گرفته سه شش
زان کجا نیست موسم سرده
۷۹۴
- گرگر: خدای تعالی [فرهنگ جهانگیری]
بی رنج به کام دل رسیده
گرگر: خدای تعالی [برهان]
علاء دولت مسعود کامر و نهیش را
از یاری بخت و عون گرگر
مطیع گشته به صنع گرگر آتش و آب
۳۱۰
- گرم: غم، اندوه [برهان]
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
تنی به رنج و عذاب و دلی به گرم و حزن
فرخنده کناد ایزد چون روز تو رویت
یسار تو خداوند جهاندار گرگر
۶۰۶
- گرمال: [گر، مال] بیت آشفته است.
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت
گرمال پاره پاره شد از کارزار تو
خداوندی که ذات خلقت اوست
کمال صنع یزدان گرگر
۶۶۵
- گرم شکم: پر خوار، شکم بار
به حرص گرم شکم نیستم که کرد مرا
به باب صبر و قناعت زمانه سخت استاد
گیره: از گره رفتن: معادل از کیسه رفتن، چیزی
که در گره بسته باشند از زر و سیم [لغت نامه]
خرده بی سیم نماند از جبل ایشان برگره
ذره بی مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
۱۴۰
- گرمگه: میان روز که هوا به نهایت گرمی است
[برهان]
بس زار که بگذاشتیم روز
چون گر مکش بود بامداد
گریز پای: آنکه در یک جا بند نشود [معین]
گر نبود گریز پای و دنس
بزمها را چو او نبود کس
۱۳۱
- گزاردن: ادا کردن [فرهنگ جهانگیری]
حق نخفته است بنگری روزی
۸۰۴

گست: زشت، نازیبا [برهان]	که حق تو تمام بگزارد
عشق تو بلند و صبر من پست چرا	۱۴۹
روی تو نکو و خوی تو گست چرا	گَزَر: زردک [برهان]
۹۷۹	علاج را گزر پخته می خورم زیرا
گشاد: رها کردن تیر باشد از شست	که آن چوسخت گزرسست شد چوبرگ گزر
[فرهنگ جهانگیری]	۳۵۳
با ستیز قضا بهش باشید	گساردن: گذراندن، سپری کردن [لغت نامه]
وز گشاد بلا حذر گیرید	کار آنچنان که آید بگذارم
۷۵۱	عمر آنچنان که باید بگسارم
آفرین برگشاد او که به زخم	۴۷۴
همه گرگ افکن است و شیر شکر	گساردن: نوشیدن، آشامیدن [معین]
گشته شدن: تبدیل شدن، تبدیل یافتن [معین]	آب چون می بوده روشن گشته شده همچون بلور
آب چون می بوده روشن، گشته شده همچون بلور	در قدح های بلورین می گسار ای میگسار
در قدح های بلورین می گسار ای می گسار	۲۸۲
۲۸۲	گساردن: زدودن، محو کردن، بر طرف کردن
گشن: انبوه [برهان]	[لغت نامه]
رزم را در زمین پراکن زود	شعر گریم همی وانده دل
سپهی گشن و لشکری جرار	خاطرم جز به شعر نگسارد
۲۶۳	۱۴۹
رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو	که انده جان هیأس بگسارم
در گشن تر بیشه شیرو تنگ تر سوراخ مار	که آتش دل به اشک بنشانم
۲	۴۹۴
گفت: سخن، قول، [معین]	گساردن: در میان نهادن، طرح کردن اندوه با
او یکی شاه شد که ملکش را	کسی [لغت نامه]
گفت هالشکر و حشر باشد	هر که که بار بدهد بنشینم
۱۵۷	با صورتش غم دل بگسارم
	۸۸۴

- گل رعنا: گل دوروی، گل قحبه، گلی که از اندرون سرخ و از بیرون زرد است [لغت‌نامه]
- ۲۰۲ گنبد اخضر: کنایه از آسمان [لغت‌نامه]
- سازنده کار، گنبد اخضر
- میناگر بزم، زهره زهرا
- ۱۶ کز چهره و خون دشمنان گردد
- چون بارگه تو پرگل رعنا
- ۱۰ گل سوری: ورد، نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آنرا محمدی گویند
- [ناظم‌الاطباء، به نقل از لغت‌نامه]
- شاهای سوری نوش ایرا به چمن در
- بگرفت گل سوری جای گل رعنا
- ۷ گل مُوجّه: گل دوروی، گل دو آتشف [معین]
- به جام زرین همچون گل موجه
- درویش احمر باشد برویش اصفر
- ۳۸۳ گل مُورّد: گل سرخ، ورد [معین]
- ز کوهسار سحرگه چو صبح صادق تافت^(۱)
- ۵۶ گل موردگشته است چشم من ز سهر
- ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
- ۱۷۲ گلنار: هر گل سرخ بزرگ صد برگ [برهان]
- ازین نشاط بیالد چنار و سرو سهی
- ۱۱ گنبد خضرا: کنایه از آسمان
- دوش در روی گنبد خضرا
- مانده بود این دو چشم من عمدا
- ۱ گنبد دوار: کنایه از آسمان [معین]
- شهریارا کردگارت یار باد
- بنده تو گنبد دوار باد
- ۱۲۰ گنبد ذاتی مدار: کنایه از آسمان
- همی تا مرکز طبیعی سکونست
- همی تا گنبد ذاتی مدارست
- ۸۲ گنبد کجرو: کنایه از آسمان که به مراد کس نمی‌گردد.
- ناچار امید کج رود چون من
- در گنبد کجرو کیان بندم
- ۴۷۱ گنبد کیان: آسمان [معین]

۱- در چاپ نوریان «ابر صادق» آمده که احتمالاً اشتباه است.

- ناچار امید کج رود چون من
در گنبد کجرو کیان بندم
- گنج باد آورد: نام گنج دوم از هفت گنج خسرو
پرویز است وجه تسمیه آن این است که قیصر
روم از بیم خسرو پرویز، خزاین آبا و اجدادی
خود را به کشتیها درآورده به جانب دریا
گریزانید، اتفاقاً آن کشتیها را باد به جایی برد که
لشکرگاه خسرو پرویز بود و آنرا گنج باد آورد
نام نهاد [فرهنگ جهانگیری]
- همانا گنج باد آورد بگشاد ست باد ایرا
که درافشاند بس بی حد و زر گسترد بس بی مر
- گنج شایگان: گنج بزرگ، یکی از گنجهای
خسرو پرویز [فرهنگ جهانگیری]
- موجود شد بکوشش تو دُر شاهوار
معدوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
- نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی
بماند این سخن جانفزای تامحشر
- گنج گاو: نام لحن هفدهم است از سی لحن
باربد [برهان]
- چوباده بودی بر دست من برآوردی
نوی باربد و گنج گاو و سبز بهار
- گنججور: خزانه دار [برهان]
کان درّست و می فشاند در
گاه گنج است و گاه گنججورست
- شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
شهی که رادی بر گنج او شده گنججور
- گنگ: لال [برهان]
تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخوانند همی باش لنگ
- گنگ: کج، خمیده، کوژ [برهان]
شد از ظلمت خانه ام چشم کور
شد از پستی خانه ام پشت گنگ
- بار منت نشسته بر سر جود
زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ
- گنگبار: جزایر، مجمع الجزایر [لغت نامه]
شود از تیغ ابر پیکر او
تربت گنگبار دریا بار
- گنگبار: مجمع الجزایر هند، دیبجات [لغت نامه]
درخش برق این در سومات است
خروش رعد آن در گنگ بار است

۴۷۱

۸۷

۳۷۳

۴۲۱

۴۲۱

۴۲۰

۵۷۱

۳۵۵

۲۸۶

۲۷۰

۸۲

- ز گنگبار در این وقت باز گشته بود
گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
- ۲۲۳
گوا: گواه [برهان]
به مکرمات تو دعوی اگر کند گردون
بسندۀ باشد او را دو کف تو دوگوا
- ۱۶
تیغ او بر فنای عمر دلیل
جود او بر بقای عیش گوا
- ۲
گواران: خوشگوار، آنچه گوارا باشد [معین]
بجست ذره زین و چکید قطره زان
شد این فروزان آتش شد آن گواران آب
- ۶۵
گوارش: طعم و مزه
همچو زنبور شد زبان گز و باز
در گوارش لعاب زنبورست
- گواره: رجوع شود به «کواره» در همین واژه نامه
گوبروتی: حماقت [معین]
بکوفتم دری از خام قلتبانی باز
به گیروتی باز ایدر آمدم زان در
- ۳۵۴
گوبل: ممکن است «گو، بل» باشد، بهر حال
روشن نشد.
هشت حوطه امیر ما را بس
- هشت گوبل بیاردش هر کس
- ۷۹۷
گوریش: گاوریش، لحيانی، گوبروت، ابله،
احمق
بود اندر جهان چومن گوریش
باشد اندر جهان چو من نادان
- ۵۹۷
نبود باید گوریش تا به آخر عمر
که مردمان به چنین ضحکه ها شوند سمر
- ۳۵۰
گر او ازین پس گوریش خواندم شاید
وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
- ۴۳۱
گوزبرگنبد افشاندن: کاریبوده کردن [امثال و حکم]
آنکه در حکم او بود شب و روز
برفشاند به روی گنبد گوز؟
- ۸۰۶
گوش روز (جوش روز): روز چهاردهم از هر
ماه [التفهیم]
گوش روز ای نگار مشکین خال
گوش بربط بگیر و نیک بمال
- ۹۴۸
گوش سُرایی: آنچه در گوش جای گیرد، آنچه
در گوش باقی ماند؛
خواندمت شعرهای طبع آویز
گفتمت مدح های گوش سرای
- ۶۸۶

- گوشکم: شکم باره، گاو شکم، شکم گنده.
خانه من زان سگان گوشکم شد پارگین
حجره من زان خران تیز سم شد مزبله
- ۶۸۴
گوش مالیدن: در اصطلاح علم موسیقی کوک
کردن و به ارتعاش در آوردن سیم یا زه ذوات
الوتار؛
بگفتن تراگر خطایی فتد
زبربط فزونت بمالند گوش
- ۸۷۳
گوش روز ای نگار مشکین خال
گوش بربط بگیر و نیک بمال
- ۹۴۸
راست نگرده به طبع تاش نمالند گوش
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان
- ۵۷۶
گوش نهادن: گوش دادن [معین]
گردون گشاده چشم و زمانه نهاده گوش
هر حکم را که رأی تو امضا کند همی
- ۷۲۲
گوهر: اصالت و بُزایی و کارایی
ز زخم و تراشیدن آید پدید
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
- ۴۲۲
ضمیر پاکم نشگفت اگر به آتش دل
ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر
- ۳۲۷
گوهر دار: دارای جوهر، اصیل [لغت نامه]
به دست گوهر بارش در آب و آتش رزم
کشیده گوهر داری به گوهر آتش و آب
- ۴۴
گوهر (در چیزی) گرفتن: ترصیح کردن
پایه های تخت او را مهر بر تارک نهاد
مهره و ماه از آسمان گوهر در آن افسر گرفت
- ۱۱۰
گوهر دیده سپردن: کنایه از اشک ریختن
که درین تیره روز و تاری جای
گوهر دیدگان همی سپرم
- ۴۷۹
گوهر سنج: کنایه از شعر سرودن است.
نشسته بودم دوش از فراغش اندوهگین
به طبع، گوهر سنج و به دیده، لؤلؤ بار
- ۲۶۹
گوهر شادی: کنایه از شراب
آلت رامش بخواه، گوهر شادی بیار
رعد مثال این بز نابر نهاد آن بیار
- ۲۷۵
گوهر کش: گوش که حامل گوشواره باشد
هستم صنما تا بشدم از کش تو
دل خسته تر از گوهر گوهر کش تو
- ۱۰۴۹
گوهری: دارای جوهر، آبدار [لغت نامه]
آن گوهری حسامم دردست روزگار

- کاخر برونم آرد یک روز دروغا
گیتی دار: دارنده گیتی، پادشاه عالم [لغت نامه]
کز فلک هر ساعتی گوید ملک
۲۳
گوی: گلوله ای که از چوب سازند و با چوگان
بازند [برهان]
- امیر غازی محمود رأی میدان کرد
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
۱۵۲
گوی بلورین: رجوع شود به «مهره لبلاب».
هست زنج بلورین گوی و در آن بلور
پیدا خیال حسن و لطیفی و دلبری
۹۳۴
گوی سیمین: گوی فساد، گویی که فسادان
داشتندی و گاه فصد به دست بیمار دادندی
[لغت نامه]
زانکه هنگام رگ زدن رسم است
گوی سیمین گرفتن اندر دست
۹۱۶
- ۱۳۰
گیراگیر: غوغا، همهمه، شور [لغت نامه]
فلک بجنبید از هول و سهم گیراگیر
زمین بلرزید از بیم و ترس دارا دار
۱۹۲
گیرگیر: غوغا، همهمه، شور [لغت نامه]
صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
خاست از هر سو خروش گیرگیر و داردار
۲۲۵
گیر و دار: جنگ و آشوب [لغت نامه]
پیوسته نهمت تو شکارست و کارزار
دانی که گاه جنگ و گاه گیر و دار نیست
۱۰۳

ل

لثام: جمع لثیم، ناکس، سقله. [منتهی الارب]

تو چو ایشان نیی لثیم ظفر

شکر این کن که از لثام نیی

۹۰۱

لثیم ظُفر: ظُفر به معنی ناخن است، ولثیم ظفر

ظاهر آبه معنی کسی که اگر ناخنش گیر کند کمال

فرومایگی و بد طبیعتی را به کار ببرد، پست

فطرت [مینوی، حواشی کلیده دمنه، ص ۸۴]

تو چو ایشان نیی لثیم ظفر

شکر این کن که از لثام نیی

۹۰۱

لآل: جمع لؤلؤ [منتهی الارب]

مهر رنگی چو در کسوف شود

به لآل معانی آبستن

۶۲۱

لا: نه، کنایه از جواب منفی.

گوش بر لا بنه به عجز چو نیست

مذهب مردمان نعم کردن

۶۱۰

لابد: لامحاله، ناچار [لغت نامه]

حذر از تو چه سود چون برسد

لابد آنچه از خدای بر تو قضاست

۶۹

لا به: تضرع، خواهش [برهان]

نه نرم شود دلت به صد لابه

نه گرم شود سرت به صد مینا

۹

لا تأمن: جمله ای است عربی مرکب از لا و تأمن

به معنی ایمن مباش؛ شاید اشاره به آیه ۱۱ سوره

۱۳ داشته باشد [لغت نامه]

آن در مجلس بر آن که لا تیأس

وین در میدان بر اینکه لا تأمن

۶۲۸

لا تخف: مرکب از لا و تخف، به معنی مترس،

بیم مدار مأخوذ از آیه شریفه لا تخف ولا تحزن

ان الله معنا؛ (آیه ۳۳ سوره ۲۹)

بگیرم سراژدهای فلک

اگر رای تو گویدم لا تخف

۴۱۳

لا تیأس: مرکب از لا و فعل تیأس به معنی نومید

مشو، اقتباس از آیه لاتیاسوامن روح الله [سوره ۱۲، آیه ۸۷]	لا: درخشنده [برهان] کله‌یی بود پر ز دریتیم پرده‌یی پرزلو لولا
۶۲۸	۱
لاخ و لغ: گیرد او برنشسته ایمن بود بر هنر لاخ و لغ چنین فرمود (؟)	در دوشبه تودوگل سرخ شکفته دریسد تو دوردۀ لولو لالا
۸۱۵	۴
لا: اصل، بنیاد [برهان] باگیتی استوار کنم کار خویش گر بخت استوار کند لام	لاله نَعْمَان: لاله داغدار [برهان] لاله سرخ بویا زلفش به بوی عنبر سارا رنگین رویش به رنگ لاله نعمان
۸۹۴	۵۶۰
حمله او کوه ز جا بر کند ور بودش ز آهن و پولاد لاد	لام: لاف و گزاف [برهان] به سال و مه زند از بخشش تو گردون لاف به روز شب کند از خلعت تو گیتی لام
۸۱۵	۴۴۹
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر چو کوه خارا ش اندر ثری فروشد لاد	همی تا ز تندر زند ابر لاف همی تا ز سبزه کند باغ لام
۱۳۶	۴۵۷
لاس: ابریشم پاک نکرده [برهان] بر زر مدح نفکنم حملان دیه نظم را نبافم لاس	از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
۴۰۸	۴۵۵
لاش: بی اعتبار، هیچ، کوچک [برهان] جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو	لام: زینت، زیور [برهان] به معنی لاف هم ایهام دارد نیستی اهل لاف و کم سخنی کهنه پوشی و مرد لام نیی
۹۳۱	۹۰۱

لایحون: بی انتها، همیشه	هرگز آن شوخ دیده بی شرم
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد	به لت خادمان نگردد نرم
فی نعم لایعزول فی دول لایحون	ناصر کل، دوان شود هر سو
۷۷۹	لت و سیلی روان شود هر سو
لباده: قسمی جامه مردانه دراز که روی دیگر	۸۰۵
جامه پوشند [برهان] جامه نم‌دین [منتهی الارب]	۸۰۳
افزون نمی‌کند زلباده	لتره: پاره پاره، دریده [فرهنگ جهانگیری]
برتر نمیشود زولیده	لتره‌یی بر تن و یکی بر سر
۶۸۰	کفش آن پای، پای آن دیگر ^(۱)
لباس لشکری: لباس رزم، کنایه از سوز و برف	لتره: مرد بیکار و کاهل و کمینه یعنی ارازل را
و باران.	گویند [برهان]
جوشن و برگستوان از خز باید ساختن	مردکی چند هست بس لتره
کامد اینک با لباس لشکری بادخزان	اسبکی چند هست بس لاغر
۵۵۴	۳۷۸
لَبْلَاب: گیاه پیچک [منتهی الارب]	لِثَام: دهان بند [منتهی الارب]
پیچان به پس و پیش چو لَبْلَاب	بدنها همه در دوتویی زره
گردان به چپ و راست چو کوکب	زنخها همه در دوتویی لثام
۸۲۵	۴۵۷
لَبْلَاب: افسونگر، عزایم خوان، عزیمت خوان [برهان] لِجَلَجَل: آنکه زبانش در سخن نگردد [دستورالخوان]	هر حکیمی که به نزد تو بود معیوبست
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست	هر فصیحی که بنزد تو رسد لِجَلَجَل ست
که از بلور نمایند صورت لَبْلَاب	۸۲۷
۵۹	لِحَام: آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند
چنان‌نماید از آب دیده صورت او	[منتهی الارب]
که چهره پری از زیر مهره لَبْلَاب	پریشان از او کم گراید به جمع
۵۳	

لت: زدن [فرهنگ جهانگیری]

۱- مصراع، تصحیح قیاسی شده است.

- شکسته از و کم پذیرد لحم
لَحْن: آواز [منتهی الارب]
از ساقی یی چوماه سما جام باده خواه
بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما
۴۵۶
- لطف: نرمی، مدارا [معین]
بس شب که به یک جای نشستیم و همه شب
زولطف و لطف بود و زمن ناله و نینا
۳
- لطیف: باز، روشن [لغت نامه] مقابل کثیف
چونکه این کثیف جرم زمینست با وقار
چونکه این لطیف چرخ فلک راقرار نیست
۱۰۵
- ای چون هوا لطیف، ز رنج هوای تو
شبها دودست خویش همی برهواکنم
۴۹۷
- نور بودی مگر چو نور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی
[به نقل از لغت نامه]
لطیف: بغایت نیکو و نغز [لغت نامه]
نیست لعبت لطیف اگر چه لطیف
به بر عقل بی خطر باشد
۱۵۷
- لطیف: نادره، عجیب.
راست گویم لطیف جانور است
از لطافت براستی شکریست
۷۹۵
- لعاب: آب دهن [دستورالخوان]
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه
لعاب کلک توشاخ امل برآرد بر
۳۲۹
- لحن کشیدن: آهنگ نواختن
به باغ بلبل و قمری و عندلیب از لهُو
کشید الحان چون ارغنون و موسیقار
۹۴۶
- لحن گشادن: آهنگ نواختن
ز سایه ابر بگسترد فرش بو قلمون
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
۲۰۱
- لحین کردن: در فرهنگها نیافتم، اما ظاهراً
معنی لحیم کردن می دهد، احتمال اشتباه به کار
بردن واژه به وسیله شاعر وجود دارد
نصرت نهاد تارک رمح ترا ستان
چون فتح کرد قبضه تیغ ترا الحین
۲۱۷
- ۶۳۹

- لعاب زنبور: عسل [دستورالاحوان]
همچو زنبور شد زبان گز و باز
در گوارش لعاب زنبور ست
- ۷۴۲ آمد از بید در لغز ناژ و
بلبل از سرو در معما شد
- ۸۴ لفج: لب ستبر و گنده [برهان]
همچو مازو زفتشان لفج و سیه چون بیرزد
چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
- ۶۸۴ لقا: روی، چهره [معین]
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا
رهبری کرد آرزو خفاش را با آن صور
- ۱۷۲ لعبت: معشوق زیبا روی
تا از بر من دو رشد آن لعبت زیبا
از هجر نیم یک شب و یک روز شکیا
- ۳ لقوه: بیماری که دهن را کژ کند [دستورالاحوان]
روپها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض
گویی آوردند باد لقوه و دردخله
- ۶۸۴ لکنه: کندی زبان [دستورالاحوان]
بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج
بر لفظ سخنگوی زند لکنه تمام
- ۴۵۴ لگ: نوعی بازی بوده، از کیفیت آن اطلاعی
نیافتم.
- ۵۴۱ لعلی شیر: کنایه از شراب، می،
همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد
یکی به مشکین زلف و یکی به لعلی شیر
- ۴۰۲ لغز: چیستان [برهان] سرود، آواز
لغز: چیهستان [برهان] سرود، آواز

لؤلوی لالا: مروارید آبدار و درخشان	من ز هجرت اوز مهر لگن
کله‌یی بود پرز در یتیم	۶۱۲
پرده‌یی پر ز لؤلوی لالا	لن ترانی: هرگز مرا نبینی، مأخوذ از آیه ۱۳۹،
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته	سوره اعراف؛
در بسد تو درده لؤلؤ لالا	بیابم همت خویش ار به یکبار
۴	نخواند بخت بر من لن ترانی
لیس بشی: [اصطلاح کلامی] معدوم	۹۰۶
بر خرد عرض کردم این گفته	لوا: به معنی رایت و علم است و سلاطین و امرا از
گفت هذا الکلام لیس بشی	خلیفه لوامی خواستند. خلیفه بامنشور و عهد، لوانیز
۷۱۴	می فرستاد. [اصطلاحات دیوانی... حسن انوری]
لیف: آنچه از اصول و لحاء نباتات روید و باریک‌تر از	همه فریشتگان تهنیت کنند تر
لحا باشد [تحفه حکیم مؤمن به نقل از لغت‌نامه]	همی به عهد و لوائ خلیفه بغداد
به راه مرکب خود کرده بود لاشه خری	۱۳۷
ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان	لوا و عهد و خطاب خلیفه بغداد
۵۳۱	خدای عز و جل بر ملک خجسته کناد
لییدن: خاییدن، جویدن [برهان] رجوع شود به	۱۳۵
«ژاژ لییدن».	لوح: لوح محفوظ، ام‌الکتاب [لغت‌نامه]
مسعود سعد چند لیلی ژاژ	بر لوح نوشت نام ملکت
چه فایده ز ژاژ لییده	بر ملک تو لوح را گوا کرد
۶۸۱	۱۵۰
لؤلؤ: کنایه از دندان	لوک: آنکه دستش معیوب باشد [برهان]
گه به فندق همی شخود سمن	در چنین بند لنگ مانده و لوک
گه به لؤلؤ همی گزید شکر	در چنین سمج کور گشته و کر
۳۲۳	۳۰۵
لؤلؤی خوشاب: مروارید آبدار و درخشان	هر بلندی که لنگ و لوک شدست
چو پاره پاره صدف گشت آب جوی و ازو	از پس و پیش آن قبول و دبور
میان جوی درون پر ز لؤلوی خوشاب	۳۸۹

- مآب: جای بازگشت [دستورالاهوان]
 کدام کشور کش نه زدست توست امیر
 کدام خسرو کش نه به سوی توست مآب
 ۵۸
 شاید که آب او بر تو به شود که هست
 زی مجلس شهنشه گیتی مآب او
 ۶۵۶
 ما حاضر: هر چه به شتاب و تعجیل آماده کنند
 [ناظم الاطباء]
 وین نصرت و فتح را من اندر خور
 بسیار دعای ما حاضر کردم
 ۶۷۷
 مادح: ستایشگر [آندراج]
 یکرویه دوستم من و کم حرص ما دهم
 هم راست درخلام و هم پاک بر ملا
 ۲۶
 مادر هنر: باعث هنرمندی، ریشه هنرمندی،
 علت هنرمندی.
 پدر عقل و مادر هنرند
 پس چرا سوی هر دو نگرایند
 ۱۷۵
 مار اسپند روز: روز بیست ونهم از هر ماه
 شمسی [مذهب الاسماء]
 ای دلارام روز مار اسپند
 دست بی جام لعل می میسند
 ۹۵۳
 مار افسای: آنکه مار را افسون کند و بگیرد
 [برهان]
 بند بر پای من چو مار دو سر
 من بر او مانده همچو مار افسای
 ۶۸۵
 مارا مار: اسم صوت است،
 چور عد از ابر بغرید کوس محمودی
 برآمد از پس دیوار حصن، مارا مار
 ۲۰۶
 مازو: برجستگیهای کروی شکلی که تحت اثر
 گزش حشره مخصوصی بر روی جوانه درخت
 بلوط مازو ایجاد می شود. از مازو در مرکب
 سازی و دباغی استفاده می شود.
 [معین] و [برهان] و [ناظم الاطباء]
 همچو مازو زفتشان لفج و سیه چون بیرزد

- چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
 مالک رقاب: خداوندگردنها، کنایه از مهتر،
 ۶۸۴ بزرگ، مولی، [لغت‌نامه]
- ماکوه: اسم مکان.
 تو کشیده سپه به نازیین
 ماکوه از تو در گریز و حذر
 ۳۰۸
- مال: مخفف مالنده، [لغت‌نامه] سرکوب کننده.
 همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
 یکیست او را در بزم و رزم دشمن و مال
 ۴۳۲
- مالش: تنبیه، جزای عمل بد؛
 به پیل غره و از کس نیافته مالش
 ز مال مست و به تنبیه نا شده بیدار
 ۱۹۳
- مالک: ملک الموت، عزرائیل [لغت‌نامه]
 یا رب این مژده‌ام که آرد یاد
 که گرامی روان به مالک داد
 ۸۰۸
- مالک الارضین: پادشاه جهان
 تو بود خواهی تا حشر پادشاه جهان
 که مالک الارضینی و وارث الاعمار
 ۱۹۷
- مالک الملک: نامی از نامهای خدای تعالی
 [دستورالاحوان]
 شاها تو گرین مالک الملکی
 هستی تا حشر مالک دنیا
 ۱۱
- ماندن: گوشمالی دادن [ناظم‌الاطباء]
 ترا مالیدن شیران به بیشه
 بدین شیران یغما و تتارست
 ۸۲
- مانا: گویا، پنداری، گویی (قید احتمال)
 جز با پریان نبوده‌یی گویی
 و از آدمیان نزاده‌یی مانا
 ۹
- ماندن: باختن (در قمار) [لغت‌نامه]
 با چرخ در قمارم و می مانم
 وین دست خون نگر که همی بازم
 ۴۸۰
- مانده: بازنده، کسی که در قمار باخته است
 گشته مانده دستبرد پردلان اندر نبرد
 از دو جانب همچو دست ماندگان اندر قمار
 ۲۲۷
- مانده شدن: عاجز شدن، از کار افتادن [معین]
 گاه گفتم که مانده شد خورشید
 گاه گفتم که خفت ماه سما
 ۱
- مانستن: شبیه و مانند و نظیر شدن [برهان]
 ۱۱

ماه منظر: زیبا روی، ماه روی، رجوع شود
به «مه منظر».

نکرد یا دمن و یادگار داد مرا
خیال آن صنم ماه منظر آتش و آب

۴۳

ماهی: دوازدهمین برج از بروج دوازده گانه
منطقه البروج؛

ز ماهی که درین آبگون بی آبست
بترس و او را خونی یک نهنگ شمر

۳۴۰

ز ماهی که در او خار نیست این گله چیست
بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر

۳۴۷

ماهی زمین: اشاره به باوری عامیانه است که بر
اساس آن زمین بر روی شاخ گاوی استوار است
که آن گاو بر پشت ماهی قرار دارد؛
هر ساله زمین خشک را از خون
تا ماهی و پشت گاو تر کرده

۶۷۶

به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
به یشک خسته همه شیر آسمان را یال

۴۳۳

ماهی شیم: ماهی کوچک که بر پشت نقطه های
سپید دارد [معین]

شده ز بس خون بیجاده سم گوزن به کوه
شده به بحر عقیقین پشیزه ماهی شیم

۵۰۶

بهاری ابر به کف تو نیک مانستی
به رعده اگر نزدی در زمانه طبل سخا

۱۶

مانی:

ز بس مانی و قرطانی عجب (?)
تا به حدی که گفت هم توان

۵۸۲

ماه در بره: احتمال اینکه بره [حمل] را به جای
بزغاله [جدی] به کار برده باشد هست، رجوع
شود به «ماه در خرچنگ»

خدایگانا تا ماه آسمان دایم

گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ

۴۲۴

ماه در خرچنگ: خانه خرچنگ (سرطان) خانه
شرف قمر است و در مقابل جدی خانه و بال
وی [التفهیم ص ۳۹۷]

گشته ام چون عطارد اندر حوت

ورچه بودم چو ماه در خرچنگ

۴۱۹

خدا یگانا تا ماه آسمان دایم

گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ

۴۲۴

ماه روز: روز دوازدهم از هر ماه شمسی

ماه روزای به روی خوب چو ماه

بادۀ لعل مشکبوی بخواه

۹۴۷

مایل: (اصطلاح نجومی) از کیفیت آن اطلاع نیافتم.	از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
۱۱۱	۱۱۱
وگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی به طبع راجع و مایل نیامدی اختر	مایه: رونق [لغت نامه] بوستا نیست بزم فرخ او برده مایه زرتبت بستان
۳۲۱	۵۳۸
مایه: بنیاد، [برهان]	مایه دار: توانگر [معین]
بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاج	مدد دخل تو زهر جانب مدد مایه دار جیحون باد
۱۱۸	۷۴۶
مایه: جهت، سبب [لغت نامه]	این آتش مبارز و این بادکامگار وین آب تیز قوت و این خاک سایه دار
۴۰۵	۲۴۷
مایه: مقدار [لغت نامه]	مایه گرفتن: نیرو گرفتن، آرایش یافتن، استعداد یافتن [لغت نامه]
دانی تو که چه مایه رنج بینم تا نظمی و نثری به تو رسانم	مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت زطیع و خاطر خورشید خسروان جهان
۴۹۰	۵۴۲
مایه: سرمایه [لغت نامه]	مایه خرداد: کنایه از آتش است با توجه به اینکه خرداد نام یکی از آتشکده های معروف بوده است [لغت نامه]
۶۸۱	۱۴۰
بر مایه سود کرد چه داری ای تجربت به عمر خریده	همیشه تا بپرستند مایه کشمیر همیشه تا بفروزند مایه خرداد
۶۰۱	
مایه: خواسته، ثروت [معین]	مایه کشمیر: کنایه از بت کشمیر [لغت نامه]
سایه و مایه که دولت را و نعمت را ازوست	همیشه تا بپرستند مایه کشمیر

- همیشه تا بفروزند مایه خرداد
۱۴۰
مأثور: منقول، روایت شده، حدیث مأثور،
همه اخبار در بزرگی از او
به بر عقل نص و مأثورست
- ۸۶
مأجور: ثواب داده شده [غیاث اللغات]
صائم الدهرم از ضرورت کس
بر چنین طاعتی نه مأجورست
- ۸۸
نه مرا حاجتی از او مقضی
نه مرا طاعتی از او مأجور
- ۳۸۹
مأخوذ: گرفتار
وانکه در آن دشت روی منهزمان دید
دیده‌ش مأخوذ علت یرقانست
- ۹۴
مأذن: مأذنه، گلدسته، مژدنه، مناره
می‌نیارست کرد بانگ از بیم
طیلسان دار چرخ در مأذن
- ۶۲۱
مأمول: امید داشته شده، امیدوار
بدینسان گذارم همی روزگار
و مأمول عنی منیع المرام
- ۴۵۷
مَبرّت: نیکی نیکویی کردن [دستورالاخوان]
- چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
شدی دمامد زی من مبرت و احسان
۵۲۱
مَبرور: مقبول در نزد خدا [ناظم الاطباء]
پس چرا اندر او مرا نبود
حج مقبول و عمره مبرور
- ۳۸۹
در گهش کعبه شد که طاعت خلق
چون به سنت کنند مبرور است
- ۸۶
مُبَغَض: مکروه، ناپسند داشته [ناظم الاطباء]
عطای تو نه معمول و مبغض
ثنای من نه منحول و مزور
- ۳۳۴
مُتَعَب: خسته [ناظم الطباء]
دل را نکرد باید معذور
تن را نداشت باید متعب
- ۶۷
مُثاب: پاداش داده شده [غیاث اللغات]
بر بد و نیک از تو در همه حال
خلق عالم معاقبت و مثاب
- ۳۹
مثال: فرمان [منتهی الارب]
بس زود چو آراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
- ۸

- ۸۰۷ خطابه‌های ترا دهر بر نهاده به سر
مثالهای ترا ملک باز بسته به جان
- ۵۶۳ و آن مجاهز شماره‌های جهیز
کرده وتازه گشته همچو سمن
- ۸۸۹ در جهان بر هر جهانگیری ز تو
هر مثالی لشکری جرار باد
- ۱۳۰ مُجَدَّر: آبله زده [دستورالاحوان]
وز بسکه بر او فتح داد بوسه
رویش همه شد سر بسر مجدر
- ۳۴۶ مثالی شدن از جایی: فرمان صادر شدن از
جایی [لغت‌نامه]
بس زود چو آراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
- ۳۸۴ مَثْنِی: مکرر [معین]
اشعار من آن است که در صنعت نظم
نه لفظ معار است و نه معنیش مثنی
- ۸ مَجَال: جای جولان [دستورالاحوان]
نیست انصاف را مجال توان
عدل را قوت حمایت نیست
- ۸۸ مَجْرَه: راه کهکشان [دستورالاحوان]
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
همچون مجره پیدا از پنجه‌هاش اثر
- ۲۹۶ ضحکه را یا رب مجال^(۱) این سپهر سفله‌بین
سخره را ویحک مجال^(۲) این سپهر دون نگر
- ۳۶۰ مُجَاهِز: حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و
غیره آن [مینوی، حواشی کلیه و دمنه]
شوله برداشته دوان چون سگ
از پس او مجاهزان در تگ
- ۶۶۸ ۱- در چاپ نوریان «محال» آمده، رک به واژه «محال»
در همین واژه نامه.
۲- در چاپ نوریان «محال» آمده، رک به واژه «محال»
در همین واژه نامه.

- مجسطی: به طور خاص کتابی در علم هیئت،
نوشته بطلمیموس و به طور عام به هر کتابی که
در علم هیئت نوشته شده باشد
ترا حل گردد اشکال مجسطی
اگر شکل دو زلف خود کنی حل
۹۲۵
- مجسم: جسمیت حاصل نموده، تجسم حاصل
کرده [ناظم الاطباء]
زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط
زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا
۱۱
- سنان توسست قدر، گر مجسم است قدر
حسام توسست قضا، گر مصور است قضا
۲۹
- مجلس جَلَب: مجلس آرا، بذله گوی.
بس نشاطی و مجلس جلبی است
عیش را و نشاط را سببی است
۸۱۶
- مجلس اعلاء: بارگاه شاه، آستان همایونی [معین]
بس زود چو آراسته گنجی کنمش من
گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
۸
- مَجْمَر: آتش دان
برخاسته هنگام سپیده نفس گل
چونان که به مجمر نفس عود مطرّا
۷
- مَجْمَز: جمازه بان، قاصد اشتر سوار
[دستور الاخوان]
مبارزان همه بر باره‌ها^(۱) فکنده عنان
مجمزان^(۲) همه از کوهها کشیده مهار
مَجْن: سپر
اگر زمین همه چون صبح پرز تیغ شود
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن
۶۰۸
- تو حسامی به گوهر و به هنر
باز پیش حسام فقر مجن
۶۲۷
- مَجوس: پیروان زردشت که آتش را مقدس
شمارند و افروزند
تا فروزند در مجوس آذر
تا پرستند در هندوثن
۶۲۶
- مَجی: آمدن [تاج المصادر]
چو سوی کعبه ملوک جهان بیوستند
به سوی درگه عالی او مَجی و ذهاب
۶۵
- مَجی و ذهاب: آمد و رفت
ای بر هنر سوار به میدان کرو فر
در بادو برق چیست مَجی و ذهاب تو
۶۵۹

۱- در چاپ یاسمی و به تبع آن در چاپ نوریان (بار)
آمده.

۲- در چاپ نوریان (مجاهزان) آمده.

- محاسب: حساب کننده [ناظم الاطباء]
محاسب را به یکروزه عطاهاست
چو خواهد کرد یک ساله شمارست
۷۹
مُحَاق: سه شب آخر ماه که قمر در آن پنهان
باشد. [منتهی الارب]
وصال آن بت خورشید روی نادیده
چومه به آخر مه در محاق و نقصانیم
۵۰۸
محاق دیده: دچار محاق شده، تاریکی گرفته،
چندین چرا محاق همی بینم
زین نور آفتاب ضیا گستر
۳۰۳
مِحَال: مکرو فریب [منتهی الارب]
ضحکه را یارب محال این سپهر سفله بین
سخره راویحک محال^(۱) این سپهر دون نگر
۳۶۰
مُحَبَّب: دوست داشته شده، گرامی، محبوب
در هر زبان به دانش ممدوح
در هر دلی به جود محبب
۶۷
عزی و همچو عز محبب باش
سیفی و همچو سیف نصرت یاب
۳۹
مُحْتَرَفه: پیشه‌وران [دستورالآخوان]
همی گذار جهانرا به کل محترفه
- ستوروار همی زی ولاعلیک جناح
۱۱۹
مَحْتَرَق شدن: سوختن، در اصطلاح نجوم،
گذشتن سیاره‌ای از محاذات قرص آفتاب که در
آن وقت دیده نشود و چنان گمان آید که بسوخته
است [لغت‌نامه]
چون اخترم، شگفت مکن چندین
گر محترق شدم ز کران خور
۳۰۲
به قرب خسرو شد محترق چنین باشد
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
۵۳۲
مُحَجَّل: هر اسبی که چهار دست و پای وی
سفید باشد [منتهی الارب]
چو کردم از هند آهنگ حضرت غزین
بر آن محجل تازی نژاد بستم زین
۶۴۷
مُحَدَّث: راوی شعر و اخبار، ظریف، ندیم،
قصه‌گوی [لغت‌نامه]
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
یک سال به بالین تو خواند سمر فتح
۱۲۲
مَحْرُور: گرم مزاج [آندراج]
از چه سخت آبله زده ست چنار

۱- در چاپ یاسمی مجال آمده، رجوع شود به مجال
در همین واژه نامه.

- گر به خلقت نه سخت محروست
۸۵
محرور المزاج: گرم مزاج، آنکه مزاجش گرم است
- و آتش نعل او به دی نه شگفت
گر مزاج هوا کند محروور
- ۳۸۸
محضر ساختن: استشهاد نوشتن، محضر نوشتن گواهی راجع کردن [لغتنامه]
ز حال من ای سرکشان آگهید
بسازید بر پاکیم محضری
- ۷۱۱
مَحَطَّ رِحَال: محل فرود آمدن بارها، محل فرود آمدن حاجت خواهان [لغتنامه]
خدا یگانا یک نکته باز خواهم راند
که هست درگه عالی تو محط رحال
- ۴۳۳
مَحْظُور: حرام [منتهی الارب]
هر چه هست از رضای او بیرون
در دیانت حرام و محضورست
- ۸۶
محک: آلت سودن [منتهی الارب]
یک دست من مذهب و یک دست من محک
شب از برای پیشه و روز از پی زباب
- ۶۴
مَحْمَدَات: خصلت ستوده [مهذب الاسماء]
- ای چرخ سپهر، محمّدت بشنو
وای چشمه مهر مرتبت بنگر
- ۳۱۳
محمل: کجاوه، هودج [معین]
محملی باید از خداوندم
که از او بوی لو و هورآید
- ۸۴۶
محنت آگین: محنت زده، پر درد و غم.
محنت آگین چنان شدم که کنون
نکند هیچ محنتی اثرم
- ۴۷۹
محور: خط موهوم متصل از دو سوی به دو قطب فلک
شب رامعزول کرد چشمه خورشید
رایت دینارگون کشید به محور
- [به نقل از لغتنامه]
مخاریق: جمع مخراق، به معنی تازیانه ها و دره ها که از فوطه بهم پیچیده تافته که بدان کسی را کتک زنند [ناظم الاطباء]
اجل دامن کشان آید گریبان امل در کف
قضانعره زنان خیزد مخاریق بلا بر سر
- ۳۹۵
مَخَايِل: جمع مخيله، نشانه ها، علامتها مخایل سروری به کودکی زو بتافت
جویر چمن شد دو برگ روی^(۱) دهد ضیمران

۱- در چاپ یاسمی «بوی» آمده است که صحیح تر بنظر می رسد.

۶۳

مُخَنَّث: ابله، نادان [لغت‌نامه]

البته هیچکس بنیندیشد این سخن
کاین شاعر مخنث خود کیست در جهان

۵۹۹

مِخْنَقَه: گلو بند، گردن بند پهن، جمع
مخاتق [دستورالخوان]
تا از گل و گوهر نژاد گلین
گه مخنقه^(۱) گه گوشوار دارد

۸۴۳

مَدَّ: افزونی [دستورالخوان]
هنر در مد و دانش در زیادت
طرب شادان و عشرت شاد خوارست

۷۸

مدار: جای گردش [دستورالخوان]
بادت به گرد تخت همایون مدار بخت
بادت به گرد بخت بر افزون مدار ملک

۴۱۵

ای داور زمانه ملوک زمانه را
جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست

۱۰۴

مدار: چرخش، حرکت دورانی، حرکت
[لغت‌نامه]

مدار چرخ کند آگه‌م ز دلیل و نهار

۵۷۸

مَخْبَر: ضد منظر، باطن [دستورالخوان]
شهی که دارد ظاهر چو پاک باطن
شهی که دارد مخبر چو خوب منظر

۳۸۳

مَخْذُول: خوار کرده شده [غیاث‌اللغات]
سپه به لشکر برهانپور ملعون زد
که بود ملهی مخذول را سپه سالار

۱۹۲

مَخْزُون: در خزانه نهاده شده [غیاث‌اللغات]
تا که بر و گردن عروس مدیحت
جمله بیاراستم به گوهر مخزون

۶۳۴

مَخْلَب: پنجه نخچیر، چنگال مرغ
[دستورالخوان]

تازد تذرو و گور به بیشه، که روزگار
بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو

۶۶۰

مَخْلَص: محل گریز به مقصود در شعر یانثر
[معین]

از نصرت و فتح مطلع و مخلص
طنان و بدیع و مقطع و مبدأ

۱۱

مُخَنَّث: سست مرد، هیز [دستورالخوان]

بی شرم چون مخنث و بی عافیت چو مست
بی نفس همچو کودکی و بی عقل چون مصاب

۱- در چاپ نوریان و رشید یاسمی «مخفته» آمده است که خطاست.

- مسیر چرخ خبر گزیدم ز صیف و شتا
۱۸ چون رأی تست باغ و طرب عندلیب او
برگل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
۱۶۸
- تا همی باید زمین و آسمان
تا بود آن را مدار این را قرار
۲۸۹
- مدار: جریان، رواج، رونق، سامان [لغت نامه]
مملکت را همی قرار و مدار
در سر کلک بی قرار تو باد
۱۳۴
- مدان: تصور نکن، گمان نکن
مدان کز آب و ز آتش قرار خواهد یافت
بر همین است و نجوید قرار از آتش و آب
۵۰
- مدبّر: بدبخت، بخت برگشته [ناظم الاطباء]
جز کژ نرود کار من مدبر منحوس
کاین طالع منحوسم کژ رو سر طانست
۹۷
- مقبلی را زیادتست به جاه
مدبری را ز بخت نقصانست
۱۰۰
- مدحت: ستایش، [دستورالخوان]
اندیشه آن دارم و هر هفته بی آرم
زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
۸
- مدح خوان: مدحت گوی، مدیحه خوان که در
توصیف و تمجید ممدوح اشعار گوید یا
برخواند [لغت نامه]
- مُدْرَب: مجرب [اقراب الموارد]
ای در اصول فضل مقدم
وای در فنون علم مدرب
۶۷
- مُدغم: ادغام شده، حرفی که در حرف هم
جنس یا قریب المخرج داخل شود
ز ضم نهادند اعرایش از چه شد مکسور
به جزم کردند او را چرا بود مُدغم
۴۶۷
- مَدّهون: روغن مالیده، دباغی شده. کنایه از
روشن و درخشان.
تا کند آفتاب و ماه همی
روز و شب را به روشنی مدهون
۶۳۵
- مَدّهون: (اندوده با آب طلا) کنایه از
اظهار کردن چیزی بر خلاف واقع
دانی شاهاکه من به مجلس عالیت
هرگز ناورده ام قصیده مدهون
۶۳۳
- مِذْبَه: مگس ران [منتهی الارب]
یک دست من مذبه و یک دست من محک
شب از برای پشه و روز از بی ذباب
۲۵۲

- مَذْكُر: واعظ، اندرزگوی، پند گوینده
کنون برآید بانگ مذکران به نشاط
کنون برآید آواز مقریان رسیل
۲۸۴
- ای عجب مرمرائیان امسال
چند خواهند جست راحت پار
مراحل: جمع مرحله، منازل
به قصد حضرت تو در مراحل آرم روی
چو مهر مرحله آرد برابر میزان
۵۶۸
- مَرَقِبَت: جمع مَرَقِب، دیده بان‌ها
[دستورالآخوان]
تا طلعت تو باز بینم
راضی نیم ز بخت مراقب
۸۲۶
- مَرَبَع نشستن: چهار زانو نشستن، نوع نشستن
بزرگان [غیاث اللغات]
نشسته بر سریر عز مربع
به فرمان تو گردون مدور
۳۳۷
- مُرَتَّاح: صاحب راحت و نشاط [غیاث اللغات]
تنت چو طبعیت صافی و طبع چون تن راست
دلت ز جان تو مسرور و جان ز دل مرتاح
۱۲۰
- مرتبت: پایه [دستورالآخوان]
جز یکی مرتبت نماند که هست
جایگاه نشستن وزرا
۲
- مِرَا: ستمیزه کردن، جدال کردن
چورزمش درندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
چوبزمش در مرا افتد ز دستش کان برد کيفر
۳۹۳
- مَرَّتائی: ریاکار [منتهی الارب]
۳۴
- مذهب مصر:
عارض تو گرفت مذهب مصر
که بخواهد سیاه پوشیدن
۹۲۹
- مر: شمار، حساب [معین]
طبعم اندر مدح، گفتن‌های بس بی حد نمود
دستم از جودش غنیمت‌های بس بی مرگرفت
۱۱۲

شاخ درخت دریایی است [برهان]	مردامرد: مردوار، مردانه، (قید).
دانه و شاخ باغ مجلس ^(۱) او	فرقت خیره روی رویا روی
دانه در و شاخ مرجان باد	از منت در ربود مردامرد
۱۳۲	۸۵۸
مرجو: امید داشته شده، [غیاث اللغات]	مردری: پست و فرومایه که کار از آن بر نیاید
هستی ز فلک بهر ظفر مرجو شاه	[لغت نامه]
چون تو به همه جهان ز شاهان کوشاه	لقمه لقمه ز آتش دوزخ
۱۰۵۴	اندرین مردری شکم کردن
مرحبا [از مرحبأبک] (صوت)، آفرین،	۶۱۰
ای کریمی که امیدواران را	مردم: مردمک چشم
همه لفظ تو مرحبا باشد	چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
۱۵۵	مردم در او نخفت و نخسبند در مسیل
مرحله: (اصطلاح نجومی) منزل، برج، جای	۴۴۶
مکت خورشید.	مرز: زمین، سرحد [برهان]
به قصد حضرت تو در مرحله آرم روی	هر مرز کافری که سپاه اندرو بری
چو مهر مرحله آرد برابر میزان	از خون بت پرستان پر جویبار باد
۵۶۸	۱۲۸
مرحوم: مهربانی کرده شده [منتهی الارب]	به مرزها در دلهای راجگان شد تخم
مرحوم تر از همه مرادید	به شاخها برسرهای بت پرستان بار
محروم تر از همه مرا کرد	۱۹۶
۱۵۰	مُرسله: گردن بند [منتهی الارب]
مرداد روز: هفتمین روز هر ماه شمسی	آن خواجه که واسطه ست مدح او
[مذهب الاسماء]	در مرسله های لفظ دربارم
روز مرداد مژده داد بدان	۴۷۳
که جهان شد به طبع باز جوان	

۱- در متن چاپی (باغ و مجلس) آمده که خطاست زیرا باغ مجلس اضافه تشبیهی است.

تادایره گنبد معلق بر مرکز سفلی مدار دارد	تاسخن را فخر نامت زیور و پیرایه زد مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله
۸۴۴	۶۸۲
مرکزِ طبعی سکون: کنایه از زمین همی تا مرکز طبعی سکونست همی تا گنبد ذاتی مدارست	مرسوم: راتبه، مقرری، مواجب [ناظم الاطباء] هر سال بلای چرخ مرسوم هر روز عنای دهر ادرارم
۸۲	۴۷۲
مرکز غبرا: کنایه از زمین در مرکز غبرا همه در حکم تو باشد هر جاه که باقی است درین مرکز غبرا	مُرْصَع: جواهر نشان [معین] ستام زر و مرصع به گوهر الوان که چرخ پیر نداند همیشه کرد بها
۷	۱۳
مُرَوَّق: شراب پالوده [دستورالآخوان] به رسم عید شها باده مروق نوش به لحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور	مَرَقَب: جای بلند [دستورالآخوان] جاه تو باد میمون طالع جان تو باد عالی مرقب ^(۱)
۳۷۴	۴۷
حور بهشت باد گرامی عبید تو آب حیات باد مروق شراب تو	مَرَقُون: خط دار، منقوش [منتهی الارب] چو عقد گوهر مکون به قدر او اعلی چو تخت دیبه مرقون به خوبی او احسن
۶۶۱	۶۱۷
مَرَوِه: کوهی است به مکه، میان شرقی جنوب شرقی مکه و شمال صفا [لغت نامه] خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه و صفا باشد	خارمغیلان مراچو قالی رومی است برگ درختان مراچو دیبه مرقون
۱۵۵	۶۳۳
۱- اگر در این بیت جای «جاه» و «جان» با هم عوض شود مفهوم صحیح تری خواهد داشت، چون جاه بلند است و جان میمون طالع، مولوی هم می گوید «جان چنین باید که نیکو پی بود».	مرکز سفلی: زمین، کره خاکی. تایابد هال مرکز سفلی تا دارد دور گنبد خضرا
	۱۱

بوسم همیشه گوید تخت مبارکش زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم	۴۹۸	مزور: بَدَل، ساختگی، مصنوع [لغت نامه] زدق مسلم باشد زعیب خالی نباشد از سخن هیچ کس مزور	۳۸۴
مَزْبِلَه: جای ریختن سرگین [منتهی الارب] خانه من زان سگان گوشکم شد پارگین حجره من زان خران تیزسم شد مَزْبِلَه	۶۸۴	مَزَه دادن: شیرین شدن، خوش شدن. اشعبی را اجل به دوزخ برد زندگانی مردمان مَزَه داد	۸۵۰
مَزْکوم: زکام کرده [مذهب الاسماء] نه عجب گرز بخت بد گردم بهر خلق چو مشک تو مزکوم	۸۸۵	مَزیدن: چشیدن [ناظم الاطباء] نه پی به گام راست نهاده نه می به گام خویش مزیده	۶۸۱
مِزْمَر: بربط، عود [غیاث اللغات] گهی آن کرد بردلم تیمار که کند زخم زخمه بر مزمر	۳۷۸	مَسَا: شبانگاه [مذهب الاسماء] راست گویی دراو همی نگرَم که چه ناله کند صباح و مسا	۳
به سور فتح تو مزمر همی زند زهره به سوک دشمنت اندر کبود شد کیوان	۵۲۰	مَسَاح: زمین پیمای [مذهب الاسماء] زهی هوارا طواف و چرخ رامساح که جسم تو زبخارست و پر تو زریاح	۱۱۷
مِزْمَر: نای، نی [غیاث اللغات] بسان مزمر بخت مرا میانه تهیست از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر	۳۲۸	مَسام: سوراخهای بن موی [دستور الاخوان] تنم در عرق راست ماند بدان که بر حال من می بگرید مسام	۴۵۷
مُزَوَّر: دروغی [اقرب الموارد] عطای تونه معمول و مبغض ثنای من نه منحول مزور	۳۳۴	مَسام: سوراخ ها، ثقبه ها [به جهت تشبیه به بدن انسان]	

۳۷۸	مستزادی بود عجب مشمر فکنده زلزله سخت برمسام زمین نهاد و لوله صعب بر سر کهسار
۲۱۵	مُستعان: کسی که از و کمک خواسته شده، صفتی از صفات خدا [معین] بر آن خواهم زیزدان استعانت فان الله اکرم مستعانی
۹۰۷	مُسبب: رجوع شود به سبب بازم قضا فکند چو صرصر ناکام در مسالک مسبب
۷۶	مُستوفی: بسیار، کافی [لغت نامه] قصیده خرد ولیکن به قدر و فضل بزرگ به لفظ موجز و معیش باز مستوفاست
۳۳	مُستوی: راست [لغت نامه] تا خط مستوی است بر این چرخ منحنی چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
۳۸۸	مُسته: طعمه جانوران شکاری [برهان] طعمه شیر کی شود راسو مسته چرخ کی شود عصفور
۱۷۲	مُسْتَجِلّ: کسی که در بند حلال و حرام نباشد، [لغت نامه] چو مستحلان شوم و حرام خواره نه ایم ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
۸۷	مُسْتَزاد: زیاد کرده شده [منتهی الارب] گر ز مدح توجه و مال مرا
	۵۶۸
	۸۲۵
	۶۵۵
	۶۵۰
	۵۰۷

- مَسْحُور: سحر شده، فریفته [متهی الارب] ۸۷
تندرست است و زار و نالانست
ساحرست و بزرگ مسحورست
- ۳۸۰ بر آن جاسطری نویسند، خط کش [معین]
چنان دود چو دوانی برابر او را
که پای بیرون نهد ز خط مسطر
- ۳۸۸ وان بریده پی شکافته سر
در کف ساحرست چون مسحور
- ۴ مُسَدَّد: استوار [متهی الارب]
ای آصف فرزانه با رای مسدد
وی حاتم آزاده با کف درم بار
- ۲۳۸ مُسْرِع: شتابان، چست و چالاک [لغت نامه]
براند سخت و پیاموخت باد را راندن
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
- ۲۶۲ مُسَطَّح: رجوع شود به سرو مسطح.
گرت چو سرو مسطح همی بیرایند
بدان که زود چو سرو سهی برآری سر
- ۲۷۳ مَسْطَر: خط کش، صفحه مقوایی که بر آن
به جای سطرها ریمان دوخته اند و کاتبان
آنرا زیر ورق گذارند و روی هرسطر
ریمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و
- ۲۳۸ مِسْمَار: بند، [دستورالخوان]
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
در عقد کمند تو سر شیر به مسمار
- ۲۶۲ مِسْمَار زدن: رجوع شود به ماده «مسمار کردن»
در همین [واژه نامه]
نشود جز به من گشاده دری
که ضرورت بدان زند مسمار
- ۲۶۲ مسمار کردن: (به مسمار کردن) مقفل ساختن،
بستن.

- برمن ار بخت گشاده کند از وصل دری
آن در از هجر به مسمار مکن گونکنم
۵۰۲
- مُسَمَّا کردن: نامزد کردن، ملقب کردن؛
بربنده رحم کن که همی بنده جان وتن
در مدح و خدمت تو مسمما کند همی
۷۲۳
- مُسَمَّن: فربه [دستورالاحوان]
سربین و گردن و پشت و برش مسمن
میان گرده و پای و رخش مضممر
۳۸۰
- مِسَن: سنگ فسان [دستورالاحوان]
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
که زَر و آهن ما را تویی محک و مسن
۶۱۸
- همچو تیغی مجره پر گوهر
چرخ گردان^(۱) در او به جای مسن
۶۲۱
- مَسیر: رفتار، [فرهنگ نظام]
چه پیکر آمد رخس درخس پیکرتو
که کوه باد مسیرست و بادکوه نهاد
۱۳۶
- مَسَاطَه: آرایش کننده عروس [ناظم الاطباء]
همچو مشاطگان کند برچشم
جلوه روی خوب و زلف بتاب
۳۸
- مُشَبَّکه: رجوع شود به مشبکی
اختر زجرم چرخ چو بدرخشد
چون آتش از مشبکه مجمر
۳۰۳
- مُشَبَّکی: سوراخ، چشمه
اختر زجرم چرخ چو بدرخشد
چون آتش از مشبکی^(۲) مجمر
۳۰
- مُشتری سیما: مشتری چهر، که روی او
درخشان و دل انگیز و مبارک باشد [لغت نامه]
زدست دلبر گلرخ دلارامی پری چهره
بهارى یاسمن عارض نگاری مشتری سیما
۳۰
- مُشْرِف: مراقب، ناظر [لغت نامه]
چون مشرفست همت بر رازم
نفسم غمی نگردد از آرم
۴۸۰
- مشرف شناخت جود یمین ترایسار
-
- ۱- احتمالاً «چرخ کیوان» صحیح است، چنانکه
نظامی می گوید:
کیوان مسنی علاقه آویز
تا آهن تیغ او کند تیز
(لیلی و مجنون، بیت ۲۸۷۶)
- مشتری ساختی از جرم زحل
مسن خنجر بران اسد
(دیوان خاقانی، ص ۸۶۸)
- ۲- در دیوان چاپ نوریان مشبکه آمده، متن بالا
براساس نسخه قم است.

کاندک شمر د گنج یسار ترایمین	۶۳۹	مُشْهَر: معروف شده مشهور کرده [دستورالاحوان]
مُشْعَبَد: تردست، آنکه کاری محیر العقول کند.		تو خانه اقبالی و روشن به تو اسلام
در کارزار دشمن چیره مشعبدی		شغل تو مشهر به تو چون ملت مختار
رغبت نمای و دست سوی کارزارکن	۶۱۴	صفات او زهر زشتی منزه
مُشْغله: غوغا [دستورالاحوان]		خصال او به هر خوبی مُشهر
نفیر و مشغله در دشمنان شاه افتد		۳۳۳
هنوز رایت منصور او مقیم حضر	۳۶۸	مُصاب: دیوانه [دستورالاحوان]
مُشک شَم: مشک بوی		بی شرم چون منخث و بی عافیت چومست
همه کوی از روی او لاله رنگ		بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
همه حجره از موی او مشک شم	۹۶۸	۶۳
مُشکور: ستوده شده [معین]		مُصاف: رزمگاه [معین]
گرچه گفتار من بلند آمد		در صدمصاف و معرکه گر کند گشته ام
او بدان نزد خلق شکورست	۸۷	روزی به یک صقال بجای آید این مضا
مُشکوی: بتخانه، کنایه از حرمسرای پادشاه		۲۳
[برهان]		مُصاف: صف لشکر در جنگ [متنهای الارب]
بسته پیشست کمر دو پیکروار		مصاف لشگر روز و مصاف لشگر شب
بت مشکوی و لعبت کاشان	۵۴۱	چو روم و زنگ در آویخته به یکدیگر
زانکه بستان شده از مشک بسان مشکوی		۳۶۶
زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ	۴۱۸	شکسته شد به یک آسیب تو هزار مصاف
		گشاده شد به یک آشوب تو هزار حصار
		۱۹۶
		مُصروع: صرع زده، مبتلی به صرع [معین]
		دست در دست برده چون مصروع
		پای در پای می کشم چون مست
		۷۶

- مِصْقَلَه: آنچه بدان آهن بزدایند [دستورالآخوان]
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده
 زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
 ۶۸۳
- مِصْقُول: فروغ داده شده [دستورالآخوان]
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
 گشاده چتر همایونش آسمان کردار
 ۱۹۱
- مُصَوَّر: صورت کننده [منتهی الارب]
 دانی که بی مصور صورت نیامده ست
 دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
 ۱۰۵
- مَضَا: تندى، سرعت، روانی [لغت نامه]
 گه و قار و گه جود طبع و دست تراست
 ثبات تند جبال و مضای تیز ریا
 ۱۱۸
- بوده حیدر در مضاء حمله چون شاه جهان
 تا به مردی این جهان آوازه حیدر گرفت
 ۱۱۱
- مَضَا: برندگی، تیزی [معین]
 ز چرخ گردون مهری زکوه ثابت زر
 ز چشم ابر سرشکی زحد تیغ مضای
 ۱۷
- در صد مصاف و معرکه گر کند گشته ام
 روزی به یک صقال بجای آید این مضای
 ۲۳
- مَضَا: نفاذ، امضاء، عزم [لغت نامه]
 اگر وقار و سکون نیست کآب و آتش را
 نشد مضای و نفاذ اختیار آتش و آب
 ۴۰
- حشمتش را مضای بهرامست
 رتبتش را علو کیوان باد
 ۱۳۲
- مَضْرَاب: نوعی آلت صید مرغ و ماهی بوده
 است «کیسه ماندی از تور که انتهای آن بتدریج
 باریک می گردد و دهانه آن بر حلقه ای یا
 چنبره ای از چوب یا آهن مانند کم غریل بسته
 شده است و دسته درازی بر این حلقه تعبیه شده
 است که به دست می گیرند و مرغ را در هوا یا
 بر زمین یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب،
 چنان به سرعت می زنند و حلقه مضراب را بر او
 می افکنند که در کیسه توری گرفتار می گردد.
 [مینوی، حواشی کليلة و دمنه]
 ۳۶۹
- کنون کبوتر گردد مخالفت ملکا
 ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
 ۳۶
- که گر گریخته از درگهت ملک گردد
 هوا سراسر در گرد او شود مضراب
 ۵۵
- مُضَمَّر: لاغر، کم گوشت [ناظم الاطباء]
 سرین و گردن و پشت و برش مسمن
 ۵۵

به کوه مطرد رنگینش لاله نعمان	میان گرده و پای و رخس مضر
۵۴۲	۳۸۰
مَطْلَع: آغاز کلام، مقابل مقطع [معین]	مُضنی: درخشان [ناظم الاطباء]
از نصرت و فتح مطلع و مخلص	چو مهر مضی تاب و بر خلق تاب
طنان و بدیع مقطع و مبدا	چو سر و سهی بال و در ملک بال
۱۱	۹۴۴
مُطْلَق: بلامعارض [لغت نامه]	تا که مهر مضی بتابد تاب
امام عالم و مطلق ترا شناختمی	تا که سر و سهی بیالد بال
اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا	۴۳۹
۱۶	مُطَوَّع: فرمانبر دارد، مطیع [ناظم الاطباء]
مِطْوَاع: فرمانبردار [منتهی الارب]	شیر بینم شده متابع رنگ
ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان	باز بینم شده مطواع خاد
یا جز آن کش بنده مطواع بد دستور هست	۱۴۵
۷۷۴	مُطَرَّا: تروتازه [ناظم الاطباء]
مَطِیر: بارنده [دستورالاحوان]	این روزگار تازه درختان خشک را
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان	بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
هنگام جود دست تو ابری بود مطیر	مُطَرَب نشانیدن: بساط شادی برپای کردن
۸۶۳	تابود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
مَظَالِم: عدالتگاهها و جاهایی که در آن	تابود شادی همیشه همچنین شادان نشین
ظالمان را به سزا می رسانند؛ [غیاث اللغات]	۶۴۲
یک روز عاشق تو زبیداد توهمی	نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
اندر مظالم ملک دادگر شود	به پای ساقی گلرخ به دست باده ناب
۱۷۹	۶۴۲
آن شاه دادگستر کاندر مظالمش	مِطَرَد: رایت، درفش [لغت نامه]
از هیبتش نیابد بیداد زینهار	به باغ رایت عایش سرو آزادست
۲۴۷	

خدایگانا در موقف مظالم تو	وای از خرد به شکر معاتب
کند زمانه شعار و دثار از آتش و آب	۸۲۶
مُظْلِم: تاریک [ناظم الاطباء]	مُعَادی: دشمن، عدو [لفت‌نامه]
هوای تو به من برگرد خواهد	۴۸
زمانه مظلم و آفاق مغبر	۵۱
نه پیش نور ضمیر تو ملک را مظلم	مُعَاذَ اللَّهِ: (کلمه انکار) پناه به خدا [ناظم الاطباء]
نه نزد حل بیان تو چرخ را مبهم	۳۳۵
مُظْلِمَت: دادخواهی [معین]	۴۶۸
بتا عطار د جادو و چشم تو جادو	نه نگفتم نکو، معاذ الله
ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست	این سخن را قوی نیامد لاد
مُظْلَم: سایه بان [دستور الاخوان]	۹۱
بدانکه تا نرسد بر تو تابش خورشید	مُعَار: عاریت گرفته شده [معین]
کشید چرخ مظلمه زگونه گونه بخار	۱۴۵
به حد تیغ زمین را بساط کرد زخون	اشعار من آنست که در صنعت لفظش
بگرد رخس هوا را مظلمه زد ز غبار	نه لفظ معارست و نه معیش مثنی
مُعَاتِب: سرزنش شده [ناظم الاطباء]	۸
تقصیر اگر فتاد به خدمت	مُعَاقِب: عقوبت کرده شده، [ناظم الاطباء]
من بنده را مدار معاتب	۲۰۱
ای از هنر به مدح معین	بر بد و نیک از تو در همه حال
	خلق عالم معاقبت و مثاب
	۳۹
	مُعَالی: مقامات، خصلتهای برجسته و ممتاز
	[معین]
	نه دیده معالی ترا گردون غایت
	نه کرده ایادی ترا گیتی احصا
	۶۷
	۵

هنوز روز معالیت را نبوده صباح هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر	۳۲۷	چون دیگران نکردت معجب می‌بوشند تا حفظ کند گیسوان آنها را [ناظم‌الاطباء]	۸۲۶
معتبر شدن: باعث عبرت شدن شیر و گوزن ساخته در ملک تو بهم وین تاکسی نبیند کی معتبر شود	۱۸۱	می‌عَجَر: جامه‌ای که زنان بر سر بلی ولیک قلمدان ز دوکدان بگریخت به عاقبت بتر آید عمامه از معجر	۳۵۴
مُعْتَل: مریض، بیمار [ناظم‌الاطباء] مباد نام تو از دفتر بقا مدروس مباد عمر تو از علت فنا معتل	۴۴۱	گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی شد زطیانچه مرا چو معجر او بر	۲۹۱
مُعْتَل: به اصطلاح صرفیان فعلی یا اسمی که در آن حرف علت باشد [ناظم‌الاطباء] ترا به تازی از بهر آن ثنائکم که هست یک یک از آن نوع ناقص و معتل	۴۴۳	مُعْجَم: نقطه زده [دستورالخوان] زخون دلها خطی نوشت خامه حسن که آن به حلقه و خالست معرب و معجم	۴۶۷
مُعْجَب: خودپسند، [غیاث اللغات] نیست معجب به جود خویش و جهان می‌نماید به جود او اعجاب	۳۸	مُعْرَا: بی‌بهره، [لغت‌نامه] هرشاه که او ملک تو و ملک تو بیند از ملک مبراشود از ملک معرا	۶
ای به ترجیح فخر نامعجب وای به عز کمال نامغرور	۳۸۷	آنرا که دل معرا باشد زمهر او چرخ از لباس عمر معرا کند همی	۷۲۱
مُعْجَب: به صیغه اسم فاعل، باعث غرور، عجب آورنده آنی که عز و دولت معجب		مُعْرَب: اعراب داده شده [غیاث اللغات] زخون دلها خطی نوشت خامه حسن که آن به حلقه و خالست معرب و معجم	۴۶۷

- مَعْرَك: حربگاه [مذهب الاسماء]
 به معرک اندر بادشمنان چو بحر بجوش
 به مجلس اندر بر دوستان چو ابر بیار
 ۲۷۱
- مَعْرَكه: حربگاه [دستور الاخوان]
 در صد مصاف و معرکه گر کند گشته ام
 روزی به یک صقال بجای آید این مضا
 ۲۳
- مُعَزَم: افسونگر [منتهی الارب]
 هر زمان فتنه بر سیاست تو
 چون معزم همی دمد افسون
 ۶۳۵
- مُعَسْكَر: لشکرگاه [منتهی الارب]
 خلق را ساحت معسکرتو
 صورتی شد ز عرصه محشر
 ۳۰۹
- ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم
 سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر وزیر
 ۳۶۶
- مُعَصْفَر: به عصفَر زرد یا سرخ رنگ شده
 [لغت نامه]
 چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی از نیام
 بیند کارزار تو چون معصفر شده
 ۶۷۹
- مُعْطَى: عطاء کنند [منتهی الارب]
 سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
- اگر به چون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
 ۸۷۱
- نماند از چو شد کف راد او معطی
 نماند جور چو شد رای روشنش داور
 ۳۲۶
- مُعْلَم: نقش دار، نگار کرده [لغت نامه]
 تو گویی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
 تو گویی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
 ۵۴۶
- مُعَمَّا: سخن رمز آمیز، کنایه از نغمه بلبل
 آمد از بید در لغز ناژو
 بلبل از سر و در معما شد
 ۷۴۲
- مُعَمَّر: سالخورده، مسن [ناظم الاطباء]
 به عمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
 ز پادشاهان این دو معمر آتش و آب
 ۴۶
- گاهی چو مرد معمر و لیکن از وی
 شود به طبع جوان مردم معمر
 ۳۸۳
- مُعْتَبَر: عنبرین، خوشبوی
 بدیع و نفزیر آراسته است چهره او
 به آب و آتش و عنبر معتبر آتش و آب
 ۴۲
- مَعُونَت: یاری [مذهب الاسماء]
 وین معونت که من همی بینم

- دائم از جمله جایت نیست
 ۱۰۲
 مَعین: «آب معین: آب جاری و روان» جاری
 و روان [دستورالخوان]
 آهن ز عنف بآس تو مومی شود بذات
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
 ۶۳۷
 مغازی: مناقب و بیان اوصاف غازیان
 [منتهی الارب]
 جمعی ز مغازیت حاصل آید
 من نظم کنم جمع آن مغازی
 ۷۱۳
 مُغَبِّر: تیره رنگ [ناظم الاطباء]
 هوای توبه من برگرد خواهد
 زمانه مظلم و آفاق مغبر
 ۳۳۵
 مَغْمُور شدن: غرق شدن، غرقه شدن [لغت نامه]
 فوز نیافته شدم مانده
 نجح نیافته شدم مغمور
 ۳۸۹
 مَفْتُول: تافته شده [دستورالخوان]
 فتنه برانگیختم به شهر چو گشتم
 بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
 ۶۳۲
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 در شکستن به هم چو سیسنبهر
 ۲۹۳
 مُفَرِّج غم: غمگسار [لغت نامه]
 عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
 که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
 ۴۳۹
 مُفْضِل: بخشش کننده، نیکویی کننده [غیاث اللغات]
 مهترانند مفضل و هریک
 اندر افضال جاودانه زیاد
 ۱۴۵
 مَفْلُوج: گرفتار فالج، فالج گرفته [دستورالخوان]
 پنجه سرو و شاخ گل گویی
 دست مفلوج و پای مقررورست
 ۸۵
 سرسیران ز شعب گشت چون سرمفلوج
 دل یلان ز فرع ماند چون دل بیمار
 ۱۹۴
 مَفْوُض: واگذار گردیده [ناظم الاطباء]
 دارالکتب امروز به بنده است مفوض
 زین عزو شرف گشت مراتبت والا
 ۷
 شغل زمانه مفوضست به شاهی
 کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
 ۹۰۱
 مُقَامَری: قمار بازی [دستورالخوان]
 به شراب و مقامری و زنا
 تازه و تیز و شادکام نبی
 ۹۰۱

- مُقَبِّل: صاحب اقبال و دولت [آندراج]
مقبلی را زیادتست به جاه
مدبری را ز بخت نقصانست
- ۴۴۴ کنون برآید بانگ مذكران به نشاط
کنون برآید آواز مقریان رسیل
- ۱۰۰ مقصور شدن: منحصر شدن [لغت نامه]
شده مقصور کارهای جهان
بر تک خامه سوار تو باد
- ۱۳۴ مقدار: منزلت، پایگاه، شأن [لغت نامه]
آنکه با او ندارد و نارد
مهرسنگی و چرخ مقداری
- ۷۰۱ مقضی: پرداخته و تمام کرده و انجام داده و
مقرر کرده و فرموده و امر کرده [ناظم الاطباء]
همیشه تا به جهان هست عالی و سافل
به امر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
- ۴۶ مقَرّ: اقرارکننده، معترف [غیاث اللغات]
به بند گیت مقرر توام خداوندی
گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
- ۳۱۲ مَقْرَعِي: «صفت نسبی» طبل زن، مقرعه زن
[لغت نامه]
زهر مقرر عیان تاج شاه چین بستان
زهر کاسه زنان تخت میروم بیار
- ۲۰۴ مقطّع: آخر قصیده و غزل [لغت نامه]
از نصرت و فتح مطلع و مخلص
طنان و بدیع مقطع و مبدا
- ۳۸۹ مَقْفُور: سرمازده [مذهب الاسماء]
پنجه سرو و شاخ گل گویی
دست مفلوج و پای مقرر و رست
- ۱۱ مَقْفُز: ویران شده، خراب و خالی از اهل
[ناظم الاطباء]
همی برحشمت او هیچ نصرت
نداند یا فتن دهر مقفز
- ۸۵ مَقْرِي: قاری، قرآن خوان [لغت نامه]
- ۸۷۰

مکاوحت: جنگ کردن [متهی الارب] اختر مکاوحت نکند بامن چون زونیم به قدر و محل کمتر	مَقْل: جمع مُقْلَه: گُره چشم، مجازاً چشم [لغت نامه] به آب دولت تو رنگ داده باد وجود به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل
۳۰۲ مَکْرُم: بزرگی وجوانمردی و مردمی [متهی الارب] فضل ورزی چو صاحب عباد مال بخشی چو صاحب مکرم	۴۴۳ مِقْنَعَه: برسر افکندنی [متهی الارب] از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه وزگرد تیره یافت هوا مشک طیلسان
۴۷۸ مَکْرُمات: جمع مَکْرُمَة، بزرگی ها وجوانمردی ها رفتی وهست برجا از توثنای خوب مردی و زنده مانده ز تو مکرمت تو	۵۷۳ از برآواز در سرافکندست به گلو مقنعه^(۱) در افکندست
۱۶۶ به مکرمت تو دعوی اگر کند گردون بسنده باشد او را دوکف تودوگوا	۸۱۳ مقیاس: (اصطلاح نجومی) جسمی است مخروطی که با آن ظل و نصف النهار را معین کنند [فرهنگ اصطلاحات نجومی] شدی بی غم ز ظل و خط مقیاس اگر جایی چنین دیدی بتانی
۱۶ مُکَلَّل: آراسته شده به جواهر [ناظم الاطباء] گویی مکلل است مرا بالین گویی مرصع است مرا بستر	۹۰۵ مَقِیل: جایی که در آن بیاسایند، موضع قیلوله. [مذهب الاسماء] حسام او را اندر سرعدوست مقام سنان او را اندر دل حسود مقیل
۳۰۳ مَکْمَن: کمینگاه، [دستورالخوان] ایوان تو باد ملک را مَکْمَن درگاه تو باد عدل رامآوا	۴۴۴ روزاز وصال هجر درآیم بود مقام شب ازفراق وصل در آتش کنم مَقِیل

۱- احتمالاً این واژه تحریف کلمه دیگری است که
 برنگارنده روشن نشد.

- مُکنت: ثروت [ناظم الاطباء]
زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب
سپهر مکنت و دریا نوال و کوه وقار
- ۲۱۰
مُکنون: «دُر مکنون» گرانها، آبدار، درخشان
[لغت نامه]
ای دولب تو عقیق و در دو عقیقت
دو زده دُرست هردو صافی و مکنون
- ۹۲۸
مکین: جای گیر، باجاه، صاحب مکان؛
[دستور الاخوان]
تاهمی اندر فلک بروج و نجومست
تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
- ۹۴
تاهیچ تهی نیست مکانی زمکینی
چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
- ۷۳۰
مگر: گویا، گویی، پنداری، [قید شک و تردید]
مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
که این بیستش پیرایه وان گشاد نقاب
- ۵۹
مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
امیر غازی محمود خسرو دنیا
- ۲۸
لقب نهادم از این روی فضل رامحت
مگر که فضل من از من زمانه بریاید
- ۱۸۴
مگر: از اصوات، تحذیر، مبادا.
مگر به رحمت ایشان فریفته نشوی
نکو نگر که همه اندک و فراوانند
- ۱۷۱
بدین مهینی اخبار خلق نشنیده است
مگر نگویی درکوه و بیشه این اخبار
- ۲۰۱
مگر: امید [لغت نامه]
دل درین حبس و بند خوش کردم
مگر این عمر بگذرد به مگر
- ۳۰۴
مُل: می، شراب انگوری [برهان]
به هریاغ چهرت چو گل تازه روی
به هر بزم طبعت چو مل شادمان
- ۵۲۷
مَلا: آشکار [غیاث اللغات]
نه همی فرصتیت باید جست
گر خلا باشد ار ملا باشد
- ۱۵۶
فرض یزدان را بگزارد هر کس که کند
خدمت خاصه سلطان به خلا و به ملا
- ۳۱
مَلاذ: پناه جای [منتهی الارب]
شریف صدر تو بودی ملاذ هر مفلس
رفیع رای تو بودی پناه هر مضطر
- ۳۴۳

ملت: آئین، دین، شریعت [ناظم الاطباء]	۱۹
بدوست شده روشن، بدو ملت شده صافی	
بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا	
مُلک گرفتن: کشور گشایی کردن،	
همه آوردن و گرفتن مُلک	
در بگیری تو و بیار تو باد	
۱۳۴	
توسیف دولتی و دولت از تو یافته فر	
توعز ملتی و ملت از تو برده بها	
۱۱	
ملت مختار: شریعت محمدی	
تو خانه اقبالی و روشن به تو اسلام	
شغل تو مشهر به تو چون ملت مختار	
۲۳۹	
مَلجاء: پناه جای [متهی الارب]	
آن خسروی و رادی دانم که امن و عدل	
و از درگه تو ملجاء و ماوی کند همی	
۷۲۲	
سایه دارست و اهل دانش را	
زیر آن سایه مأمّن و ملجاست	
۶۹	
مُلک آوردن: کشور گشایی کردن	
همه آوردن و گرفتن مُلک	
در بگیری تو و بیار تو باد	
۱۳۴	
مَلِک ستای: مدّاح پادشاه	
فلک شناس نداند براستیت شناخت	
ملک ستای نداند بواجبیت ستود	
۱۷۷	
مُلک گرفتن: کشور گشایی کردن،	
همه آوردن و گرفتن مُلک	
در بگیری تو و بیار تو باد	
۱۳۴	
مَلِک ستای: مدّاح پادشاه	
فلک شناس نداند براستیت شناخت	
ملک ستای نداند بواجبیت ستود	
۱۷۷	
مُلک گرفتن: کشور گشایی کردن،	
همه آوردن و گرفتن مُلک	
در بگیری تو و بیار تو باد	
۱۳۴	
مَلِک ستای: مدّاح پادشاه	
فلک شناس نداند براستیت شناخت	
ملک ستای نداند بواجبیت ستود	
۱۷۷	
مُلک گرفتن: کشور گشایی کردن،	
همه آوردن و گرفتن مُلک	
در بگیری تو و بیار تو باد	
۱۳۴	
مَلِک ستای: مدّاح پادشاه	
فلک شناس نداند براستیت شناخت	
ملک ستای نداند بواجبیت ستود	
۱۷۷	
مُلک گرفتن: کشور گشایی کردن،	
همه آوردن و گرفتن مُلک	
در بگیری تو و بیار تو باد	
۱۳۴	
مَلِک ستای: مدّاح پادشاه	
فلک شناس نداند براستیت شناخت	
ملک ستای نداند بواجبیت ستود	
۱۷۷	

- دانا و فرق گزارنده [ناظم الاطباء]
 همایون باد این فرخنده طارم
 بر این فرزانه خُر ممیز
 ۸۷۱
- بس خاطر و دل که ممتحن گردد
 چون خاطر و دل در امتحان بندم
 ۳۵۲
- مُمتَحَن: بدحال، محنت زده، در بلا افتاده
 [لغت نامه]
- رویش چراست زرد اگر نیست ممتحن
 باجان ممتحن زید و بادل فگار
 ۴۷۰
- مَمَرداشتن: گذرداشتن، عبور داشتن
 همیشه تابه زمین بر سمن نسیم دهد
 همیشه تابه فلک بر قمر ممر دارد
 ۲۵۴
- مَمَزوج: شراب آمیخته با آب [ناظم الاطباء]
 عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج
 که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
 ۱۴۸
- مَمشوق: کشیده بالا [مذهب الاسماء]
 ز سرو پر قدمشوق گشت ساحت باغ
 ز لاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان
 ۵۲
- منحول: سخن یا شعر دیگری را بر خود بستن
 ۳۹۷
- مَمیز: تمیز دهنده خوب از زشت، بافراست و
- مَنْ: ۱- منت نهادن بر کسی،
 ۲- نقصان یافتن، کم شدن چیزی [منتهی الارب]
 وعده تو ندیده هرگز بَطُل
 بخشش تو ندیده هرگز مَن
 ۶۵۵
- مَنال: منفعت [مذهب الاسماء]
 زرای تست خرد را دلیل و یاریگر
 زدست تست سخا رامنال و دست گزار
 ۶۲۷
- منشور: پراکنده، نثار شده
 عقل را هرچه دُر منظوم است
 زیر پای ثنائش منشور^(۱) است
 ۲۱۵
- منشور: پراکنده، نثار شده
 عقل را هرچه دُر منظوم است
 زیر پای ثنائش منشور^(۱) است
 ۴۲۷
- ۱- البته در این بیت به معنی نثر در مقابل نظم هم
 ایهام تناسب دارد.

نه امید یست او نه سالاری	[ناظم الاطباء] [متهی الارب]
۷۰۲ مُنَقَّح کردن: اصلاح کردن، پیراستن عقل [ناظم الاطباء]	عطای تونه معمول و مبغض ثنای من نه منحول و مزور ۳۳۴
انشا کندش روح و منقح کندش عقل گردون کند املاء و زمانه کند اصفا	مُنْخَسِف: پوشیده شونده، ماه گرفته [معین] از سیاهی شب به رنگ و به شکل بود چون ماه منخسف روزن
۸ مُنْكَر: شگرف، مهیب، شگفتی آور [لغت نامه] ملک او را چون عدو انکار کرد از پی او کینه منکر کشید	۶۲۲ مَنْشُور: فرمان پادشاهی، حکم و فرمان امیر یا شاهی، غیر مختومه یعنی سرگشاده [لغت نامه] بنده کردش طبیعت از پی آنک شیفته بر نگار منشورست
۱۸۹ تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد تا از او طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت	۸۷ چون به منشور ^(۱) و نامه آمد کار رفت چیزی که گفت توانم
۱۱۱ جان به پیشت نثار کردند پیل و گاوان فربه و منکر	۴۹۲ منصوف:
۸۶۹ به جان و تن همی کوشید خواهم ز بهر در درین دریای منکر	گر چه اقبال من نه منصوفست عدد بخت من نه مجذورست
۳۳۴ مُنْكَر: انکار کننده، کافر، ملحد هزار پیر شناسم که منکر و گبر است هزار کودک دانم که زاهد الزهد است	۸۳ منظور: تحسین شده، پسندیده، شایسته مورد توجه [ناظم الاطباء]
۷۵	مهر و چرخ است روشن و عالی چه شگفت از بزرگ و منظور است
۱- در چاپ نوریان و یا سمی بین منشور و نامه حرف عطف نیست اما در لغت نامه همراه با واو عطف آمده که قریب به صحت است.	۸۶ کیست اندر جهان ز منظوران

- مُنْكَسَف: آفتاب گرفته شده [ناظم‌الاطباء]
تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو
چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار
۹۲۱
مَنَگَلَه: به معنی منگلوس و آن شهری باشد که
فیل خوب از آنجا آورند [برهان]
سینه‌هاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
۶۸۳
مَنْ یَزید: نوعی از بیع که هر که از دیگر
خریداران قیمت زیاده دهد خرید نماید
[غیاث‌اللغات]
ز جان فروشان در من یزید خوف و رجا
خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
۲۱۶
مواجهه: بایکدیگر برابر شدن [دستورالاحوان]
اگر مواجهه آید عدوت شناسی
که هیچ وقت ندیدی از و مگر که قفا
۱۲
موالی: جمع مولی، ۱- بندگان ۲- یاران [معین]
چو چرخ گردان بر تارک اعادی گرد
چو مهر تابان بر ظلمت موالی تاب
۶۶
گاه از برای رزق موالی به دست تو
آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
۱۲۹
موت احمر: قتل بوسیله شمشیر و جز آن
[کشاف اصطلاحات الفنون]
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
۴۱۰
منتظر وصلت تو خواهم بودن
آری الانتظار موت الاحمر
۲۹۰
مُؤَرَّد: رجوع شود به گل مورد
مور مور: حالتی که در هنگام هیجان به انسان
دست دهد
در تن خزد ز یویه وصل تو مور مور
در من جهد ز اندوه هجر تو مار مار
۹۶۳
موزه: نوعی پا افزار [ناظم‌الاطباء]
ورکسی گوید که مستم کی توانم خورد این
کن به نوک موزه ترکانه او را هوشیار
۲۳۵
موسیقار: آلتی است از آلات موسیقی از جنس
نای [برهان]
ز سایه ابر بگسترده فرش بو قلمون
ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
۲۱۷
به باغ بلبل و قمری و عندلیب از لهُو
کشیده الحان چون ارغنون و موسیقار
۲۰۱

- موکب: گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب
پادشاه باشند [معین]
اقبال تو گرد موکب تو
در دیده ملک توتیا کرد
- ۱۹۸
- مه آذار^(۱): ماه آذار: ششمین ماه از ماههای
سریانی، ماه اول بهار [مذهب الاسماء]
همچو گلاب و عرق شده مه آذار
بوده چو کافور سوده در مه آذر
- ۱۵۰
- مولا: برده، غلام [ناظم الاطباء]
مولای تو و بنده آن روی چو ماهم -
چون شیفتگان بسته آن زلف سیاهم
- ۲۹۲
- مه دو هفته: ماه شب چهارده، کنایه از نهایت
زیبایی
دیدمش به راه دی کمر بسته
مانند مه دو هفته در جوزا
- ۷۶۶
- مولا و غلام کشی و ناز توام
من رنجه ز موی بند غماز توام
- ۱۰۳۴
- مولانا: آقای ما، خواجه ما، این کلمه را بیشتر در
القاب مردم فاضل و بزرگ به کار می برده اند
[لغت نامه]
آنکه در نامه ها خطابش هست
از عمیدان عصر مولانا
- ۹
- مهر: نگین پادشاهی، خاتم
مگر سلیمان خود مهر نام سیفی داشت
که باد چونان فرمان بری سلیمان کرد
- ۱۵۲
- مهر: آفتاب، خورشید
تیز مهری و شوخ بر جیسی است
شوم تیری و نحس کیوانیست
- ۲
- موی بند: رمان و نواری که زنان موی پشت سر
را بدان بندند
ماه برآمد چو موی بند عروسان
تابان اندر میان نیلی چادر
- ۲۹۲
- مولا و غلام کشی و ناز توام
من رنجه ز موی بند غماز توام
- ۱۰۳۴
- ۱- در چاپ نوریان و یا سمنی «آزار» آمده که بدون
شک آذار است، به معنی اول بهار، چه به وصف بهار
می پردازد.

ایهام داشته باشد که گویند وجود داشته و اکنون اثری از آن نیست.

عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامه جنگ و جفا ز بر دارد

۱۴۶

مُهره: نام هر یک از استخوانهای کوچکی که تشکیل ستون فقرات در انسان می دهد.

مهره^(۱) ز پشت و گردن رایان بود ترا
زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

۶۱۴

ای عجب ناچرخ دو مهره او
مهره پشت و مهره کردون

۸۹۲

مُهره: گلوله کمان گروهه، گلوله گلی که در کمان گروهه به کار است [لغت نامه]

مهره بارد به رزمگان آری
بوالعجب شد به کینه دشمن

۸۹۲

مُهره: مهره که در حقه بازی به کار رود [لغت نامه]

مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا
زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

۶۱۴

مُهره: قطعه های چوبی و استخوانی که بر روی صفحه نرد و یا صفحه شطرنج قرار داده و با آنها

ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا

۱۷

مهر جام: جام می، مهر کنایه از خورشید است.

مهرگان آمد بیار ای مهر جان آن مهر جام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر

۴۰۰

مهر جان: صفت معشوق.

مهرگان آمد بیار ای مهر جان آن مهر جام
زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر

۴۰۰

مهر روز: روز شانزدهم هر ماه شمسی [مذهب الاسماء]

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفرای ای نگار ماه چهر مهربان

۹۴۸

مهرگان: روز شانزدهم از ماه مهر، که ایرانیان جشن بزرگی بر پا می داشتند و عید می گرفتند؛

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفرای ای نگار مهرجوی مهربان

۵۵۲

مهرگان: ماه اول پاییز [برهان]

گر نه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان

۵۵۴

مهر و وفا: بعید نیست به منظومه ای با همین نام

۱- در معنی مهره کمان گروهه و گلوله کمان گروهه نیز ایهام دارد.

- بازی می‌کنند [لغت‌نامه]
 جان بازانی که شیر گیرند
 پیش تو چو مهره‌های نردند
 ۱۶۵
 مهره باز: حقه باز، مشعبد، چشم‌بند، [لغت‌نامه]
 زمانه نادره بازیچه‌ها برون آرد
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر
 ۳۴۸
 مهره لب‌لاب: ظاهر آگوی بلورینی بوده است
 که افسونگران هنگام افسون کردن کسی آنرا
 مقابل چشم او قرار می‌دادند، رجوع شود به
 «لب‌لاب»، و نیز «گوی بلورین» و نیز
 «گوی سیمین»
 چنان نمایدم از آب دیده صورت او
 که چهره پری از زیر مهره لب‌لاب
 ۵۳
 مهره مار: مهره ایست به اندازه برنجی بارنگ
 سپید که گویند هر ماری دو عدد از آن در درون
 سر دارد، عامه برای تسکین درد استفاده
 می‌کرده‌اند، [لغت‌نامه]
 مار زخمی که همچو مهره مار
 ملک راهست بسی خلاف به کار
 ۷۹۰
 مهلهل: جامه تنک بافته، سست بافته، پارچه
 بازک از پشم و غیره [آندراج]
 صدرها دیدمت ملمع نقش
 ۲۶۰
 جبه‌ها دیدمت مهلهل کار
 مهلهل کار: نازک بافت، تنک بافت
 صدرها دیدمت ملمع نقش
 جبه‌ها دیدمت مهلهل کار
 ۲۶۰
 مه منظر: زیباروی، ماه‌روی، رجوع شود به ماه
 منظر.
 صدرت از مه منظران باد آسمان
 بزم از بت پیکران فرخار باد
 ۱۳۰
 مهنّا: گواران [دستورالآخوان]
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 داده است بدو ملک مهیا و مهنّا
 ۵
 تهنیت خلعت ترا گویم
 که مهنّا به تو ست خلعت شاه
 ۶۷۰
 مهندس: متخصص در امور ساختمان، معمار،
 بنا،
 چو من مهندس دیدی که کرد از سمجی
 بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
 ۸۹۷
 مهین: بزرگ [برهان]
 بدین مهینی اخبار خلق نشنیده است
 مگر نگویی در کوه و بیشه این اخبار
 ۲۰۱

- میان: کمر بند
ذاتش دارد به فعل ز هفت کوکب هنر
از آن بیستش خرد به هفت پرده میان
۱۴۲
- می پیمای: ساقی
نزیب چون به جام و رود بگراید نشاط تو
به جز خورشید، می پیمای و جز ناهید خنیاگر
۳۹۷
- میتین: تبرآهنی، کلنگ [برهان]
گهی و سواس بیکاری به فرقتش می زند میتین
گهی تیمار بیداری به چشمش در خلد نشتر
۳۹۸
- می خام: باده خام، و آن شرابی است که
با جوشش طبعی، یعنی بی واسطه آتش به عمل
آید [معین]
گریخته ای به عقل می خام خواه از آنک
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می
۷۵۷
- میرم: این کلمه در حاشیه دیوان عثمان مختاری
مصحح همایی «میرم» آمده و این دو کلمه در
فرهنگهای فارسی دیده نشد و به احتمال قریب
به یقین صحیح کلمه «بیرم» است [لغت نامه]
رجوع شود به «بیرم» در همین واژه نامه
بنگر اکنون ز میرم و دیبا
ساده و کوه فرش کرد و ازار
۲۷۲
- از پی باغ فرشها آورد
- ۵۷۶
میان: کمر [برهان]
لعبتی را که صد هنر باشد
شاید از بر میان کمر باشد
- ۱۵۷
میان بستن: کنایه از آماده شدن، مهیا شدن
سر فرازد چو نیزه هر مردی
که میان جنگ را چو نیزه بیست
- ۷۷
میانه: اثنا، حین، وقت [لغت نامه]
درین میانه بغرید کوس شاهنش
ز بانگ او همه روی زمین سوار گرفت
۱۰۹
- میانه: داخل، درون، تو
همه آهن ز جنس یکدیگر است
که همه از میانه خارا است
- ۶۸
میاہ: جمع ماء، آبها [دستورالخوان]
گرمی او نبرده بوی نسیم
خشکی او ندیده روی میاہ
- ۶۶۹
می بیاد کسی [چیزی] خوردن: به سلامتی و
پایداری کسی یا چیزی شراب نوشیدن

- ابر نیشان ز میرم و کمسان
۵۹۸
میرمکه: حضرت محمد(ص)، پیامر.
گویند کاین فریشته آنست کامدی
که گه به میرمکه ز یزدان کامگر
۳۶۳
میسره: طرف چپ، جانب چپ میدان جنگ
[دستورالآخوان]
تورا به میمنه و میسره روان گردد
دوخیل دل شکر جان شکار از آتش و آب
۵۱
می سوری: شراب لعلگون، شراب سرخ
[لغت نامه]
شاه می سوری نوش ایرا به چمن در
بگرفت گل سوری جای گل رعنا
۷
میگسار: ساقی، [لغت نامه]
گاهی به بزمگاه طرب چشم و گوش تو
زی لحن رود ساز و رخ میگسار باد
۱۲۹
گهت گوش بر نغمه رود سازی
گهت چشم بر صورت می گساری
۷۰۷
کرده بدرود و فرامش عشرت ورامش تمام
نه هوای رود^(۱) ساز و نه نشاط میگسار
۲۲۴
- رود ز خوبان دهر جُست بر رود زن
می زبتان طراز خواست کف می گسار
۲۷۷
میگسار: شرابخوار [لغت نامه]
آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
در قدح های بلورین می گساری میگسار
۲۸۲
میل: واحد مسافت، معادل هزار متر.
زنده خیال دوست همی داردم چنین
کاید همی به من شب تار از دوست میل
۴۴۶
میل: نوعی دبوس که یک سر آن ضخیم تر از سر
دیگراست [آندراج] ایهام دارد از آلت مرد.
چون نهد دست زورمند به میل
نهد انگشت بر میانه کیل
۷۹۹
میل در چشم زدن: کنایه از کور کردن و نابود
کردن [لغت نامه]
از عشق تو در چشم خرد میل زدم
پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
۱۰۳۱
میل وار: واحد طول، به اندازه یک میل، حدود
هزار متر.
فلک با ربتش یک تیر پرتاب
- ۱- در چاپ نوریان رود و ساز آمده که یقیناً اشتباه
است.

۱۷

از باد برآمیخته شنگرف به زنگار
در ابر در آویخته بیجاده به مینا

۷

میناگون: سبز رنگ [لغت‌نامه]
رجوع شود به «مینانهاد».

کنون بینی تواز سبزه هزاران فرش میناگون
کنون بینی تواز گلبن هزاران کله دیا

۱۹

مینانهاد: سبزرنگ، رجوع شود به «میناگون»
همان مینانهاد اطراف گل شد کهریا صورت
همان نقاش بوده باد دی امروز شد بتگر

۳۹۲

مؤدب: معلم، ادب‌کننده، [ناظم‌الاطباء]
قدر تو نداند مؤدب تو

بی قدر بود بت به مسجد اندر

۹۲۱

ای دوست بزد مر ترا مؤدب
بفزودت از آن زخم زینت و فر

۹۲۱

زمین با همتش یک میل وارست

۷۸

میمنه: جانب راست میدان جنگ
[دستورالاحوان]

تورا به میمنه و میسره روان گردد
دو خیل دل شکر جان شکار از آتش و آب
مینا: پیاله، ساغر [ناظم‌الاطباء]
نه نرم شود دلت به صد لابه
نه گرم شود سرت به صد مینا

۹

مینا: مینای چمن، گیاهی زینتی که گل‌های
سفید رنگ و نسبتاً درشت دارد [لغت‌نامه]

چون سوی چمن گذر کنی بینی
هم گونه کهر با شده مینا

۹

مینا: زجاج ایض، ماده‌ای است از جنس شیشه
و چینی کبود رنگ که بر فلز و جز آن مالیده و
بر آن نقش و نگار کنند [لغت‌نامه]

فلک به دوران گه آسیا و گه دولاب
زمین ز گردون گه کهر با و گه مینا

ن

- نائبات: جمع نایبه، حوادث، سختی‌ها
[دستورالاهوان] ۴۵۴
- هیبت او چو شیر وقت نخیز
بسته برنائبات راه گذر ۳۲۴
- نایبه: سختی، حادثه [دستورالاهوان]
آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نایبه
وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نازله ۶۸۲
- ناب: چهار دندان نیش سباع و بهایم [برهان]
خدایگانی کز فراو همی بکند
زینجه و دهن شیر، رنگ، ناخن و ناب ۵۴
- ناب: صاف [برهان]
چیست آن کاتشش زدوده چو آب
چو گهر روشن و چو لولو ناب ۳۷
- ناچنخ: نوعی تیرکه سپاهیان بر پهلوی زین
اسب بندند، تیر دوشاخه [برهان]
چون گریان برخود و زره گردد ناچنخ ۴۸۲
- چون خندان بر مغزو جگر گردد صمصام
فکنده ناچنخ در مغز کفر تا دسته ۱۹۲
- نشانه بیلک در چشم شرک تا سوفار
ز تیغ و ناچنخ و گرزو عمود و خنجر و خفتان ۵۱۳
- ناخدای ترس: از خدا ترس، بی‌دین
نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا کند همی ۷۲۳
- ناخن پنهان کردن: کنایه از شدت ترس است،
رجوع شود به «ناخن ریختن»، «چنگ نهادن»،
«چنگال سست شدن».
از نهیبت همی کند پنهان
ناخن را به پنجه در، ضیغم ۴۸۲
- ناخن ریختن: کنایه از شدت ترس است
رجوع شود به «چنگ نهادن».

نارنگ: نارنج [برهان]	بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو
زانکه نارنگ را بدیده که باد	بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان
همه رویش بخست زیر و زبر	۵۱۳
۳۰۵	ناخوش آوردن: بدآوردن، خال بدآوردن در قمار.
ناروائی: بی‌رواجی، کاسدی [لغت‌نامه]	اندر آرد گرفته‌بی ناخوش
ناروائی سخن همی ترسم	سه یک آید چو او گرفت سه شش
که زبان مرا کند الکن	۷۹۴
۶۲۴	نادرآت چرخ: نوادر زمانه،
ناروان ^(۱) : نارون [برهان]	گر در حساب توسست همه نادرآت چرخ
آن روی و قدّ بوده چو گلنار و ناروان	پس من چرا فرو شده‌ام از حساب تو
با رنگ زعفران شد و با ضعف خیزران	۶۶۱
۶۰۱	نادیدگان: نوکیسه، ندید بدید، تازه به دوران رسیده
ناروان: ایستاده، راکد [ناظم‌الاطباء]	زینت کار دیدگانی تو
متردد چو ناروان خامه	پیش نا دیدگان مکن زاری
متحیر چوبی بی‌روان پیکر	۷۰۹
۸۶۵	ناردان: دانه‌انار، کنایه از اشک خونین [برهان]
کار از سخنست ناروان، تاکی	تو ساخته‌یی دو نار بر سوسن
دل در سخنان ناروان بندم	من باز دو دیده ناردان سازم
۴۷۰	۴۸۱
ناروان: ناروا، ناشایسته.	بر چهره چین گرفته از دیده
کار از سخنست ناروان، تاکی	چون سیل سرشک ناردان بندم
دل در سخنان ناروان بندم	گویی به مثل گزیده گوهرها
۴۷۰	بر چرم درفش کاویان بندم
۴۷۰	

۱- در متن تصحیح دکتر نوریان ناردان آمده که به اعتبار صنایع شعری و معنی بیت غلط است. در چاپ یاسمی ناروان آمده.

- نازدیده: ناز پرورده، نازنین، به ناز پرورش یافته [لغت نامه]
- گفتم که چگونه جستی از رضوان
ای بچه ناز دیده حورا
- نازش: فخر [آندراج]
- وایدر مقام کردن دانی که چاره نیست
چون داد روی سوی سفر نازش بشر
- نازله: بلایی که برسد [دستورالخوان]
- آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه
وانکه بر بندد هراسش راه بر هر نازله
- ناژو: نازو، قمری
- آمد از بید در لغز ناژو^(۱)
بلبل از سرو در معما شد
- ناسخ: باطل کننده حکم سابق، نسخ کننده، منسوخ کننده. [مذهب الاسماء]
- در آئین دین ناسخی گشت عدلت
که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
- ناسزا: فرومایه؛ نالایق [ناظم الاطباء]
- گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
- ناشتاب: ناشتا [برهان]
- هر گه که عالمی را بینم بهر مراد
جود تو سیر کرده و من ناشتاب تو
- ناطور: باغبان [منتهی الارب]
- کرد بدرود باغ بلبل از آنک
مر چمن را ز برف ناطور ست
- ناقله: عبادتی که واجب نباشد [منتهی الارب]
- من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
نه فریضه ست اول آنگه سنت آنگه نافله
- ناقه: مادینه شتر، شتر ماده [دستورالخوان]
- نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
برفت و ناقه جمازه رامهار گرفت
- ناگاهان: ناگهان، دفعه
- خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان

۱- فرهنگ نویسان، همه جا «ناژو» را به معنی صنوبر ضبط کرده اند و «نازو» و «نارو» را به معنی قمری. در دیوان های چاپی مسعود سعد، در این بیت «ناژو» آمده است، پس دو احتمال وجود دارد، یا کلمه «ناژو» در این بیت تحریف «نازو» و یا «نارو» است، و یا کلمه «ناژو» هم به معنی قمری و پرندۀ خوش آواز بوده است که فرهنگ نویسان ضبط نکرده اند. در تأیید قول اخیر، این بیت قطرون تبریزی قابل شنیدن است:
سرایان گشت برکھسار ساری
نوازان گشت در گلزار ناژو

بنده‌ای ام ترا بطوع و بطبع برسیده ز تو به نام به نان	به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا ۲۰
نال: نی میان تهی [برهان].	۵۴۱
شخص نوانم زضعف برنسق چفته نال چهره ز خونین سرشک بر شبه گفته نار	۲۷۸
نال پاره: جیره، اقطاع، تیول و مانند آن [لغت‌نامه]	۴۲۵
نال پاره خود همی بجستم از شاه ظهیر دولت و داد	نام: شهرت، اعتبار
۱۴۴	بنده‌یی ام ترا بطوع و بطبع برسیده ز تو به نام و به نان
ناوک: تیر کوچکی که آنرا در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود، گذارند و از کمان سردهند تا دورتر رود [برهان]	۵۴۱
ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب	نام زدن: منسوب بودن،
۴۴	بر درگه عشق تو کنون نام زدم اینک علم وفات بر بام زدم
به تیغ‌ای شه جدا کردی بنات‌النش را از هم به تیر و ناوک و بیلک به هم بردوختی جوزا	۱۰۳۱
۲۰	نام و ننگ: آبرو، حیثیت، اعتبار [معین]
ناهار: محروم، بی نصیب	از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ این چشم مور یافته و آن زبان مار
از عمر خویش سیر شدم هر چند ز آن آرزو که دارم ناهارم	۲۴۸
۴۷۴	نامه: کتاب [برهان قاطع]
ناهار: ناشتا، [برهان]	عجب که سطری مهر و وفا نداند خواند هزار نامه جنگ و جفا ز بر دارد
چو باده گشت به جوی اندر آب ولاله نگر چه مست گشت کزان باده خورد بر ناهار	۱۴۶
۲۱۷	نال: نعمت، مال، ثروت [لغت‌نامه]
نایب: پیشکار [لغت‌نامه]	

با همه کس بگفتم این قصه که من از نایبان دیوانم	۴۹۲	ما و تو کشیم برگل وصل نبید کز خار فراق برگل وصل دمید	۱۰۰۰
نُبَاح: بانگ و ناله سگ [دستورالخوان] اگر چه هر دو به آواز و بانگ معروفند زئیر شیر شناسند مردمان ز نُبَاح	۱۱۹	نَبیره: پسر پسر [برهان] بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری بخیزد احسنت از تربت نَبیره سام	۴۵۰
نَباید: (قید تحذیر) مبادا، خدا نکند نَباید که خوانند آن را جنون نَباید که دانند این را تلف	۴۱۲	نَبیره سام: رستم بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری بخیزد احسنت از تربت نَبیره سام	۴۵۰
نَبَرده: دلیر [برهان] مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو جاری زبان خطیب و نَبَرده سوار باد	۱۲۹	نَتَاج: نسل، نژاد [ناظم الاطباء] تا بر زمی افتد ز دو مخلوق نتاجی تا بر فلک افتد ز دو سیاره قرانی	۷۲۷
ای ستوده جوار هر مجلس وی نَبَرده سوار هر میدان	۵۳۸	نَثیر: منثور، پراکنده [منتهی الارب] ای نظم تو چورای تو بگذشته از اثیر در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر	۸۶۲
چون دست هر نَبَرده فروماند از نبرد چون کار زار گردد بر مرد کارزار	۲۶۶	نَجَاح: پیروزی، فیروزی [دستورالخوان] بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نَجَاح	۱۱۸
نَبهره: پوشیده، پنهان [برهان] بسته‌د، چون بماند برخیزد تا ز راه نَبهره بگریزد	۷۹۵	نَجَج: حاجت روائی، [تاج المصادر] فوز نایافته شدم مانده نَجج نایافته شدم مغمور	

چوسوی دشت خرامد زیشه شیر عرین
۶۴۴

نخیز: کمینگاه، کمین [برهان]

عزم تو در هر نخیزی آتشین راند سپاه
حزم تو در هر مقامی آهین دارد حصار
۲۲۴

نبینید پیری که جان مرا
نشسته ست چون شیری اندر نخیز
۸۷۰

نخیز زدن: کمین نشستن، کمین کردن
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو
زده نخیز در اطراف مرغزار تویی
۷۳۷
نخیز گشودن: کمین گشودن، از کمین بیرون
آمدن و بردشمن تاختن، رجوع شود به «کمین
گشادن».

ای نصرت دین بخیز بگشای نخیز
ای کفر زیر بو حلیم است گریز
۱۰۱۷

نخیز و گریز: جنگ و گریز، کُزو فر.
از سهم روی و بانگ نخیز و گریز او
هرزنده چشم و گوش همی خواست کورو کر
۲۹۶

نجم پرن: ستاره پروین، خوشه پروین
نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
خیال دوست گواه منست و نجم پرن
۶۰۷
نحاس: مس [دستورالآخوان] (بافتح و کسروضم
(ن))

از تو قیمت گرفت گفته من
نه عجب زر شود ز مهر نحاس
۴۰۸

نُحُوس: جمع نحس، مقابل سعد
[فرهنگ لاروس]
نحوس طالعی کرد ست کارو حال من تیره
به حسب حال من بشنو، به عبرت حال من بنگر
۳۹۸

نخ: زیلوی رومی [فرهنگ جهانگیری]
من بستر برف و بالش یخ دارم
خاکستر و یخ پیشگه و نخ^(۱) دارم
چون زاغ همه نشست بر شاخ دارم
در یکدو گز آب ریز و مطبخ دارم
۱۰۳۹

نَحَّاس: برده فروش [دستورالآخوان]
بوی از و یافت طبله عطار
شکل ازو برد کلبه نحاس

۴۰۹

نخجیر: شکار [برهان]
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه

۱- در چاپ یاسمی و نوریان «بخ» آمده که خطاست.

نَدَب^(۱):

نُسر: جمع نسر، کرکسها [دستورالخوان]

شعرت رسیده در ندب ظلمت

میزبانان من سیوف و رماح

چشم مرا به نور یکی اختر

میهمانان من کلاب و نسور

۳۰۲

۳۸۹

نَدَم: ندامت، پشیمانی، [متهی الارب]

نسیج بزر: ترکیب شده از زر، رجوع شود به

گر کل این جهان را یک موهبت کنی

«نسیج زر» در همین واژه‌نامه

طبع ترا نباشد زان موهبت ندَم

شب از ستاره بر افکنده بد شمامه سیم

فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر

۴۶۱

۳۶۶

نرد^(۲): تنه درخت، [برهان]

نسیج زر: حریر زر دوزی شده، [چهار مقاله،

زهر تخم بیخی زهر بیخ نردی

چاپ معین، ص ۳۳] رجوع شود به «نسیج بزر» در

زهر نرد شاخی زهر شاخ باری

همین واژه‌نامه

۷۰۴

عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر

نزند نرد بخت من شاخی

به در و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان

ندهد شاخ فضل من باری

۵۱۳

۷۰۱

نسیم: بوی خوش [لفت‌نامه]

نرم آهن: آهن نرم، معرب آن نرم‌اهن است و آن

همیشه تا به زمین بر سمن نسیم دهد

به نوعی از آهن که نرم است اطلاق شود

همیشه تا به فلک بر قمر ممر دارد

[حواشی برهان قاطع]

۱۴۸

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن

نِشَاب: تیرها و سهم‌ها، واحد آن نشابه و جمع

تیغ شاهان شد آنچه رویناست

آن نشاشیب است [ناظم‌الاطباء]

۶۸

مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است

نسناس: دیو مردم، و آن جنسی انداز خلق که بر

یک پای میجهند [دستورالخوان]

۱- مصراع اول دستخوش آشفته‌گی است، در نسخه قم

با چنین حال و هیأت و صورت

«سعدت رسید در ندب ظلمت» است، در چاپ یاسمی

باز نشناسدم کس از نسناس

«مذب» بجای «ندب» آمده، بهر حال معنی مفهوم نیست،

۴۰۸

اما «ندب» به معنی «مرحله» است.

۲- در چاپ نوریان و چاپ یاسمی (ترد) آمده.

امیر غازی محمود رأی میدان کرد	که از کمان تو در روز کارزار نشاب
نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد	۳۶
۱۵۲	نُشَاب: تیر [آندراج]
شد بهشت عدن یزمش چون نشاط باده کرد.	که برق وار جهد از نیام او خنجر
و آب حیوان گشت باده چون به کف ساغر گرفت	شهاب وار رود از کمان او نشاب
۱۱۲	۵۷
نشاط کردن: شادمانه جست و خیز	گر کمانم کند فلک نهجد
کردن، شادی کردن [لغت نامه]	سخنم جز براستی نشاب
چو دید شاه چو پیچنده مار چوگان را	۳۹
نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد	نشاط: طرب، خرمی
۱۵۲	من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
نشاطی: «صفت نسبی» آن که به عیش و عشرت	بدید خواهم تا روز چند در بغداد
گذراند [ناظم الاطباء]	۱۳۸
بس نشاطی و مجلس جلبی است	هست از نشاط آمدن صبح
عیش را و نشاط را سببی است	یا از تأسف شدن شب
۸۱۶	۶۷
نشان: مهر، نگین، مهری که بر درج یا نامه نهند	نشاط: میل، شوق [لغت نامه]
[لغت نامه]	نه این تازیان را مراد چرا
بر همه نامه های جود و کرم	نه این بختیان را نشاط کنام
به همه وقت هانشان تو باد	۴۵۷
۸۳۵	نه همی افتد مراد سفر
نشانیدن: خاموش کردن، اطفاء [لغت نامه]	نه همی آیدت نشاط غزا
چو سوده دوده به روی هوا بر افشانند	۲
فروغ آتش روشن زدود بنشانند	نشاط چیزی [یا کاری] کردن: بدان روی
۱۶۹	آوردن، آهنگ آن کردن، بدان میل کردن
نشان کردن: امضاء کردن، مهر کردن [لغت نامه]	[لغت نامه]

وان نامه کان به نام ملک ارسلان بود دست شرف از آن به تفاخر نشان کند ۱۶۶	نصیر: تازه [ناظم الاطباء] گریز مرده ست گل در بوستانها پاک نیست دولت سامی سیفی سال و مه بادا نصیر ۴۰۰
نشست: مسکن، قرارگاه [لغت نامه] کمر کوه تا نشست من است به میان بردو دست چون کمر ۴۷۹	نطاح: جدال، کشمکش، شاخ به شاخ شدن [لغت نامه] ز عقل ساز حسام و ز صبر گیر سپر که با زمانه و چرخ تو در جدال و نطاح ۱۱۹
ز هیبت تو بر انداختند ببر و پلنگ یکی ز بیشه نشست و یکی ز دشت مسیر ۱۰۲۱	نظار: نگرنده، نگران. ای مزین شده به تو منبر خلق بر روی خوب تو نظار ۹۲۳
نشست «به یک نشست»: در یک ساعت، در مدتی اندک [لغت نامه] زان شعر کایچ خامه نپردازد کانرا بیک نشست بپردازم ^(۱) ۴۸۰	نظام: مروارید به رشته درکشنده [منتهی الارب] مر لؤلؤ عقل و در دانش را جاری نظام و نیک وزانم ۴۹۴
نشور: رستخیز [منتهی الارب] جز دم داد تو نوید که داد کشته تیغ ظلم را به نشور ۳۸۸	گوهر مدح ترا دست هنر نظام است حله شکر ترا طبع خرد نساج است ۸۲۸
نصاب: در خور، لایق جز میوه وزارت نامد نصیب تو بی شک چو هست بیخ وزارت نصاب تو ۶۵۹	نظام: که شعر بسیار سراید [لغت نامه] مدحتش را هزار نظامست هر یکی را هزار دیوان باد ۱۳۳

۱- در چاپ یاسمی و نوریان «نپردازم» آمده که با توجه به معنی بیت، خطاست.

نظر یافتن: تربیت یافتن، فیض پذیر شدن
[غیاث اللغات]

زود بشتاب تا به فرخ بزم
یا بی از جود شهریار نظر

۳۰۶

نُعَات: جمع ناعی، آنکه خبر مرگ کسی را آورد
[لغت نامه]

از مرگ توبه شهرخبر چون کنم که نیست
دشمن ترین خلق جهان جز نعات تو

۶۶۲

نُعَاس: غنودن، [تاج المصادر]
روح را لفظ تو لطیف سخن
چشم را خط تو لذیذ نعاس

۴۰۸

نُعْت: نشان، وصف [دستورالآخوان]
روی ترکان راتا وصف به لاله است و به گل
زلف خوبان را تانعت به قیرو ساج است

۸۲۸

صفت و نعت او به نزد خرد
همه آلاء کبر یا باشد

۱۵۵

نَعش: (اصطلاح نجومی) چهار ستاره در
دب اکبر و چهار ستاره در دب اصغر. در بیت
مسعود سعد، نَعش و انجم هر دو مضاف برای
واژه «معنی» بحساب می آیند؛ «نَعش معنی»
کنایه از کلام نثر است و «انجم معنی» کنایه از

تا ضمیری است مر مرا نظام
تا زبانی است مر مرا گویا

نظر: چشم

همه شب بر ستاره خواهم بست
به طلوع و غروب وهم و نظر

۳۲۴

نظر بستن به: چشم بستن به چیزی، چشم
دوختن به،

همه شب بر ستاره خواهم بست
به طلوع و غروب و هم و نظر

۳۲۴

نظر زهره: رجوع شود به «نظر ستاره» و نیز
«اتصال قمر»

به توکل ز دل بدر کرده
نظر زهره و اتصال قمر

۳۰۸

نظر ستاره: (اصطلاح نجومی)

هریک از پنج حالت سیارات «مقارنه، تسدیس،
تربیع، تثلیث، مقابله» را نظر ستاره گویند.

منجمان از نظر ستارگان احکام مولود و جز آن را
استخراج می کنند، رجوع شود به «نظر زهره» و
نیز «اتصال قمر» (فرهنگ اصطلاحات نجومی)

بوده نظر ستاره تاراجم
کرده ستم زمانه آزارم

۴۷۳

- ز رأی اوست نفاذی که در قضا باشد
زو هم اوست مضایی که این قدر دارد
۱۴۷
از کفش بر مثال‌های نفاذ
عز، توقیع و حسن، عنوان باد
۱۳۱
در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
۱۲۷
نفاق: انحراف، کج روی
راست بر ره چگونه تیر رود
وز نفاقش کجا خبر باشد
۱۵۸
نَفْثَةُ الْمَصْدُور: اظهار شکوی و گلایه کردن از
امری یا چیزی ناخوش آیند، تابدان آلام درونی
تخفیف یابد؛ بث الشکوی، لب به شکایت
گشودن و آلام نهائی بازگفتن [لغت‌نامه]
لیکن از رنج برده طبعم هست
راحتی دون نفثه المصدور
۳۸۹
نَفْخ: نفخ صور یا صور اسرافیل.
رعد آوا مرکب تو از هر سو
هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
۱۰
نفر اندر نفر: گروه گروه
گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود
- سوی تو از ظفر نفر اندر نفر شود
۱۷۹
نفس: نفس بهیمی، نفس شهوانی، قوت
شهوانی
بی شرم چون مخنث و بی عافیت چومست
بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
۶۳
نَفْس: تن [مذهب الاسماء]
خبر رسید که نفس عزیز تو شاها
همی بنالید، اکنون ز رنج یافت شفا
۱۳
نَفْس: ذات، طینت [ناظم الاطباء]
نفسش به بردباری و رایش به برتری
عزمش به وقت مردی و طبعش گه سخا
۲۳
نَفْس: نگاهت، بوی، نفحه، [لغت‌نامه]
برخاسته هنگام سپیده نفس گل
چونان که به مجمر نفس عود مطرا
۷
نَفَقَات: جمع نفقه، هزینه زندگی
[دستورالاحوان]
به دولت تو مرانیست اندوه نفقات
ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقتان
۵۲۱
نفیر کردن: فریاد کردن [دستورالاحوان]
مکنید اینهمه خروش و نفیر

- نقاب گشادن: نقاب از صورت پس زدن
به گاه رفتنم از در درآمد آن دلبر
ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
۷۵۵
- نقد روان: پول رایج، زر و سیم رایج
کنون این وامها ماند و نماند
چو بر نقدی روانش کرد ادرار
۵۳
- نقره خام: نقره خالص، نقره غیر مسکوک،
رجوع شود به سیم خام، کنایه از چهره زیبا
بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
بنگاشته از غالیه دو خط معما
۲۲۰
- نقش: تمثال، صورت
گر چه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقش های قندهار
۵
- نقشبند: نقاش [ناظم الاطباء]
گر چه بینی توده برف اندر میان بوستان
نقشبند بوستان پر نقش های قندهار
۲۸۲
- نقش قندهار: کنایه از صورت خوب و دلکش
چو نقش قندهار از حسن لیکن
بلای حسن نقش قندهار است
۲۸۲
- نقش کردن: نگاشتن، حک کردن [لغت نامه]
بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش
سنگ از شرف به ماه و به خورشید بر شود
۱۷۹
- نقطه موهوم: نقطه خیالی و مفروض، هیچ
کنایه از آب شدن دل است از ترس
بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
چو جزء لایتجزی تن از نهیب خطر
۳۱۹
- نقل: آنچه بر سر شراب خورند جهت تغییر
ذایقه [منتهی الارب]
ای نای ترا نقل و می روشن کو
با تو طرب طبع و نشاط تن کو
۱۰۵۰
- می خورد باید و ز لب میگسار نقل
زیرا که نقل به ز لب میگسار نیست
۱۰۴
- نکال: عقوبت [مذهب الاسماء]
ور کسی خصم گرددت شاید
که کنندش بدین گناه نکال
۴۳۸
- با تو نکال از هجاست زیرا که
به جلوه است آن تن تو و ایضا (۹)
۸۲۳
- نیکایت: مجازات، گوشمالی [لغت نامه]
می کنند این و هیچ مفسد را
۸۰

- نگار: نقش، نقش روی سکه و غیره.
رویهای نگار کرده رسید
کار من زان نگار شد بنگار
- ۱۰۱
نکایت: آسیب، زخم [لغتنامه]
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
کم هر زمان رساند گردون نکایتی
- ۸۶۵
نگار: کنایه از معشوق، معشوق [برهان]
به رویش اندر چندان نگاه کردم تیز
که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
- ۶۹۶
نکبأ: باد کز، بادی که از چهار مهب معروف
بجهد [دستورالخوان]
اندر تک دور تاز چون صرصر
در جولان گرد گرد چون نکبأ
- ۱۰۸
نگار: صورت، مقابل عنصر، مقابل هیولا
جوهر نمی‌پذیرد بی حکم تو عرض
عنصر همی‌نگیرد بی امر تو نگار
- ۱۰
هر پیل که ران تو برانگیخت به حمله
با تازش صرصر شد و با گردش نکبأ
- ۲۵۳
نگار بر آتش کردن: انجام عملی خارج از حد
و توان آدمی؛ انجام دادن کاری بسیار مشکل که
باعث حیرت و اعجاب دیگران شود.
اقبال او بر آب روان بر کشد بنا
انصاف او بر آتش سوزان کند نگار
- ۶
جز کوه نیست رخشش و در گرد کارزار
گرد مصاف گردش نکبأ کند همی
- ۷۲۱
نُکَّت: جمع نکته، مضمون باریک؛
جمله الفاظ او نکت زاید
همه ابیات او غرر باشد
- ۲۵۷
خشمش همی بر آب روان افکند گره
عفوش همی بر آتش سوزان کند نگار
- ۱۵۹
نکو علف: خوش علف، آنکه به کیفیت رزق
نظر نداشته باشد و حلال و حرام در نزدش
یکسان باشد.
مادر قحبه را نکو خلفی است
رو سپی باره‌یی نکو علفی است
- ۲۴۶
نگار بندی: نقاشی، نقش‌بندی، صورت‌نگری
[لغت‌نامه]
تا پیشه‌اشد نگار نبندی
و هم و خرد و جان نگار دارد
- ۸۴۱
۸۱۶

نگار پرست: بت پرست، عابد التماثل	نام تو بر نگینه خاتم
[لغت نامه]	۴۷۸
خرد و جان بود نگار پرست	نما: بالیدن، رشد کردن
تا چنویی نگار گر باشد	تا شد سحاب جودش باطل و با مطر
۱۵۸	آمد نبات مدحش در نشو و در نما
نگار کردن: نگاشتن، ثبت کردن [لغت نامه]	۲۴
پس همه عمر خود به دفتر بر	تا بقا مایه نما باشد
مدحت او نگار باید کرد	ثقة الملک را بقا باشد
۱۵۱	۱۵۵
نگار کرده: منقوش، نگارین [ناظم الاطباء]	نمایش: قدرت نمایی کردن، اظهار قدرت
روبهای نگار کرده رسید	کردن
کار من زان نگار شد بنگار	ولیکن بخت بی معنی به تندی میکند دعوی
۸۶۵	نمایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
نگارگر: بتگر، بت ساز [لغت نامه]	۳۹۸
خرد و جان بود نگار پرست	نمط: روش، [زین نمط: اینگونه، قید حالت است،]
تا چنویی نگار گر باشد	آب را زین نمط مطیع شده
۱۵۸	زیر صدر رفیع خود بنگر
نگارین: کنایه از معشوق، محبوب	۳۶۵
از آنکه همچو حجر دارد آن نگارین دل	نم کردن: ترک کردن
دلم پر آتش همچون دل حجر دارد	هرچه دانی بگوی از آنکه زبانت
۱۴۸	خشک باشد به وقت نم کردن
نگینه: نگین	۶۱۰
امیر غازی محمود سیف دولت و دین	نوا: آهنگ، نغمه [برهان]
که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام	شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
۴۵۱	وز نوای شعرشان افزون نمی گردد نوا
برنگارد بجای مهر شرف	۸۲۲

- نوا: توانگری، رونق کار [جهانگیری]
دست در شاخ دولت توزنم
بینوا تا مرا نوا باشد
- ۱۵۴
نوا: آواز مرغ، [صحاح الفرس]
اندر بروکنار وی آن سرو لعبتی
اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
- ۲۷
بی برگ مانده ام من و نی با هزار برگ
من بی نوا و فاخته با گونه گون نوا
- ۳۱
بینواییست مانده بر سختی
بانوا چون هزار دستانیست
- ۱۰۰
نوا: روزی، قوت، ساز و برگ زندگی
[فرهنگ جهانگیری]
شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
وز نوای شعرشان افزون نمی گردد نوا
- ۸۲۲
نواختن: کوک کردن ساز [لغت نامه]
ور نوای مدیح خواهی زد
رود کردار طبع را بنواز
- ۴۰۴
نواز: نوازش، دلجویی [برهان]
خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد
نواز و خدمت و تشریف شاه کام روا
- ۱۴
نوازدن: نغمه سرایی کردن، تغنی کردن، آهنگ
نواختن [لغت نامه]
چو بلبل شد او برگل روی دوست
نوا می زند وقت شام و سحر
- ۳۰۰
نوال: عطا، بخشش [منتهی الارب]
خدایگانی شاهی مظفری ملکی
که ابر روز نوال است و شیر روز و غا
- ۲۸
زمین توان و هوا صفوت و اثیر نهیب
سپهر مکتت و دریا نوال و کوه و قار
- ۲۱۰
روزی خلق گیتی اندر نوال تست
پاینده باد شاها در گیتی این نوال
- ۴۲۷
نواله خوردن: نصیب بردن، لغت و لیس کردن
[لغت نامه]
نر هیچ عمل نواله ای خوردم
نر هیچ قباله باقی ای دارم
- ۴۷۳
نواله کردن: لقمه گرفتن، با ولع مثل حیوانات
غذا خوردن.
منزل اول به بو نهاله کند
از بهت (?) بین که چون نواله کند
- ۷۹۷
نوان: جنبان، لرزان [برهان]

- شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
چهره ز خونین سرشک بر شبه کفته نار
۲۷۸
نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
۳۲۵
نوان: لاغر [برهان]
چون قلم زردم و نزار و نوان
اندرین روزگار چون انقاس
۴۰۸
نوبهار: نام هیکلی در بلخ از معابد بودائی، نام
آتشکده بلخ [برهان]
آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
مانند تو به خوبی در نوبهار نیست
۱۰۲
نوبهار: فصل بهار
نوبت نوبهار دولت تست
ملک تازه ز نوبهار تو بار
۱۳۴
آورد نوبهار بتان را و هیچ بت
مانند تو به خوبی در نوبهار نیست
نوبهار: گل و شکوفه تازه درخت.
نوبت نوبهار دولت تست
ملک تازه ز نوبهار تو باد
نوردادن: روشنی بخشیدن، پرتو افشاندن
[لغت نامه]
- روز عیشم نداد خواهد نور
تا نینم چو آفتاب باز
۴۰۵
نورمند: روشن، نورانی [لغت نامه]
چون شاه روز بادی و چون شاه شب کزان
که نورمند خاور و گه باختر شود
۱۸۲
نوروزی: نیک روزی، شادکامی، بهروزی
به پیروزی و نوروزی نشین می خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا
۲۰
نورهانی: ره آورد [برهان]
یافته از تو با هزاران لطف
خلعت و نورهانی و یکران
۵۸۲
نوزین: اسبی که تازه بر اوزین گذاشته باشند،
مرکب تازه کار، چموش
ور باندام طیبی خیزد
نیز نوزین و بد لگام نیی
۹۰۲
نوش: شهد و عسل [برهان]
تواز نوش او زندگانی ستان
ز زهرش مکن جان شیرین بجوش
۸۷۳
یک زمان در بهشت بودم دوش
نوش کردم ز گفته های تو نوش
۸۷۳

- نوшاد: نام شهری است حسن خیز و بدین
سبب منسوب به خوبان شده است [برهان]
برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به حواشی معین
بر برهان ذیل «نوشاد».
- جهان به فر جهان تو روضه رضوان
زمین ز شادی ملک تو خانه نوšاد
- ۱۳۵
- خدا یگانا نوšادی است دولت را
بخواه مایه رامش از آن بت نوšاد
- ۱۴۰
- نوشتن: در نوردیدن، طی کردن [برهان]
زهر آبی که بگذشتی بهر دشتی که بنوشتی
شدی سنگ اندراو لؤلؤشدی ریک اندر آن مرجان
- ۵۴۸
- نوگرفت: کسیکه تازه گرفتار و مبتلا شده باشد [معین] نهاد: سان، گون، مانند [لغت نامه]
تو نوگرفتی در حبس و بند، معذوری
اگر بترسی ازین بند و بشکھی ز خطر
- ۳۵۲
- نونو: نوبه نو، پیایی [ناظم الاطباء]
بر طبع من از هنر نونو
هر زمانی عزیز مهمانیست
- ۱۰۰
- نویدن: جنبیدن، لرزیدن [برهان]
از بهر خوشه یی را بسیار
بر خویشتن چو نال نویده
- ۶۸۱
- بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت
- ۷۷۵
- نهاد: سرشت، خلقت، مزاج [لغت نامه]
ستوده سیرت و پاکیزه طبع
گزیده فعلت و نیکو نهادت
- ۶۸
- ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید
وی ترا سیرت کیخسرو و رأی هوشنگ
- ۴۱۷
- نهاد: رسم و عادت [برهان]
جشن فرخ مهرگان آمد به خدمت مرترا
خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
- ۵۵۴
- آتشکده شود دل سندان نهاد مرد
زان آبدار صفحه سندان گذار تیغ
- ۴۱۰
- تا بینداختیم تیر نهاد از بر خویش
پشتم از فرقت خم داده کمان چاچ است
- ۸۲۸
- نهاد: هیأت، وضع، شکل، کیفیت [لغت نامه]
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
- ۱۳۶
- باد خزان روی به بستان نهاد

کرد جهان باز دگرگون نهاد		او گفت که من ضامن مال تو شدم	
نهاد: قرار، آرام، آرامش.		ای آنکه ثناگوی کمال تو شدم	۱۴۳
چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی		بیشم نکنند چون نهال تو شدم	
چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد			۱۰۴۰
نهاد: ذخیره، پس انداز [لغت‌نامه]	۱۳۹	نَهَفْت: (مصدر مرخم) نهفتن، پنهان کردن.	
خزینه‌های ملوک زمین همه بر بخش		سرّ مفید باُس ترا از فلک نهفت	
نهاده‌های شهان جهان همه بردار		قصد مصیب رای ترا از قضا توان	۵۷۲
[به نقل از لغت‌نامه]		نَهمار: پیوسته، زیاد [برهان]	
نُهاز: بز و گوسفندی که پیشرو گله باشد		از دوری و نادیدن جمالت	
[فرهنگ جهانگیری]		نهمار سرم را خمار کرده	۶۷۵
از هول تو شیر نهاز خواره		خوب حالی و خوش نشاطی بود	
پیش رمه ترسان کند نهازی		دوش باروی او مرا نهمار	
	۷۱۳		۲۶۰
نُهازِی: پیشاهنگی [لغت‌نامه]		نَهمت: قصد، آهنگ، میل	
از هول تو شیر نهاز خواره		گر نهمتی سگالی و اندیشه‌یی کنی	
پیش رمه ترسان کند نهازی		گیتی همان سگالد و گردون همان کند	
	۷۱۳		۱۶۹
نَهاَلک: نهال کوچک		نه هر که بست کمر راه سروری ورزد	
تا سایه ور درختی گردد نهالکی		نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد	
بنگر که چند آب در آید به جویبار			۱۴۸
	۲۶۸	نَهمت: منتهای آرزو، مراد [لغت‌نامه]	
نهال کسی شدن: در پناه کسی شدن، تحت		هر نهمتی که خیزد طبعیت کند تمام	
حمایت کسی بودن.		هر حاجتی که افتد رایت کند روا	
با خود گفتم که من عیال تو شدم			۳۲

- بقات بادا چندان که کام و نهمت توست
مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
۱۴
نهنگ: «اصطلاح نجومی» کنایه از برج حوت
است. [فرهنگ رشیدی به نقل از فرهنگ
اصطلاحات نجومی]
ز ماهیی که درین آبگون بی آبست
بترس و او را خونی یکی نهنگ شمر
۳۴۰
نهیّب: ترس، بیم [برهان]
کز نهیش همی قضا و بلا
بر در او گذشت کم یارد
۱۴۹
نیازی: معشوق، محبوب [برهان]
ای نیازی مرا نیاز به تست
ور چه دارد به من زمانه نیاز
۹۶۶
هر چند به رویش نیازمندی
تا چند کشی ناز آن نیازی
۷۱۲
نیران: تشنیه نیر، مراد ماه و خورشید است
[معین]
فی ملک عدله
یخد مها النیران
۵۵۷
نیرنگ: طرحی که نقاش با زغال و جز آن
۴۱۹
بار اول کشت [برهان]
گویی آن صورتم که بر دیوار
زده باشدش خامه نیرنگ
نیزه پرداز^(۱):
نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
نه قتلغ بر تنم نه پیشانم
۴۹۳
نیزه خطی: نیزه‌ای است منسوب به خط، و
خط لنگرگاهی بوده است به بحرین که در آنجا
نیزه خوب می ساخته و می فروخته اند، و از این
حیث معروف بوده است
دل دوزد نوک نیزه خطی
جان سوزد حد تیغ روئینا
۱۰
نیزه اصم: نیزه سخت
چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
۴۶۲
نیسان: مایه هفتم از تقویم سریانی مطابق
فروردین و اردیبهشت [برهان]
گر زنیسان جهان شود خرم
اینک آمد بخرمی نیسان
۵۹۸
۱- احتمالاً نیزه بردار صحیح است به معنی نیزه کش،
اسلحه دار [لغت نامه].

نیکو سگال: نیک سگال، خیرخواه [ناظم‌الاطباء]	دم و چشم مخالف از تف و نم باد ایلول و ابر نیسان باد
شب نیکو سگال او شده چون روز رخشنده چنان چون روزیدخواهش شده همچون شب یلدا ۲۰	۱۳۲ همیشه تا پس نیسان همی ایار بود همیشه تا بود آذر همی پس از آبان
نیل: کبود [لغت‌نامه]	۵۲۳ نیستی: نداری، فقر، تهیدستی مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی چو هست دانشمار زرو سیم نیست رواست
نیل کرده رخس ز سیلی غم کرده کافور دیدگان زبکا ۳	۷۵ دلم از نیستی چو ترسان نیست تنم از عافیت هراسان نیست
نیلوفر حسام: «تیغ نیلوفری» تیغ آبدار، شمشیر جوهر دار وان پاره زعفرانرا در لاله زار خویش نیلوفر حسامش چون ارغوان کند ۱۶۷	۹۸ نیفه: بند شلوار [برهان] هست پیراهنی و شلواری نیست بر هر دو نیفه و تیریز
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت رخ سرکشان زرد چون زعفران شد ۱۶۳	۸۷۱ نیک: «قیداست»، بسیار، سخت هر که نزد تو نیست نیک عزیز زودبینی که نیک خوار شود
نیلی: آبی، آبی متمایل به کبود [لغت‌نامه] فلک در سندس نیلی، هوا در چادر کحلی زمین در فرش زنگاری، که اندر حله حمرا ۱۹	۸۴۸ سخت بدردم ز دل سخت گرم نیک بر نجم زدم نیک سرد
نیم رفته: کثیف در باغ نو شکفته نرفتی همی به گرد در نیم رفته دمگه گلخن چگونه‌ای ۶۹۰	۸۶۰ بهاری ابر به کف تو نیک مانستی به رعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
نیم کار: شاگرد [لغت‌نامه]	۱۶

هر چند بیاب شعر یاران منند	آورده است [لغت نامه]
والله والله که نیم کاران منند	انین، ناله و فریاد.
۱۰۰۶	بس شب که به یک جای نشستیم و همه شب
نینا: ظاهراً مراد ناله و انینا بوده است و شاعر	زو لطف و لطف بود و زمن ناله و نینا
برای محافظت وزن، کلمه را بدینصورت در	۳

وارون: بازگونه، مجازاً نامبارک [لغت‌نامه]

ای دریغا که آن روان لطیف

طعمه روزگار وارون شد

۷۵۴

واسطه: بزرگترین گوهر که در گلوبند باشد

[ناظم‌الاطباء]

آن خواجه که واسطه ست مدح او

در مُرسله‌های لفظ دُرّ بارم

۴۷۳

واشی: سخن چین [ناظم‌الاطباء]

تا بود صبح واشی و نام

تا بود باد ساعی و غماز

۴۰۵

واقعہ: سختی؛ [منتهی‌الارب]

با واقعہ عشقم و با حادثه هجر

در عشوه و سواسم و در قبضه سودا

۵

وان یکاد خواندن: آیه ۵۱ از سوره قلم که برای

دفع چشم زخم خوانند و به کسی بدمند

[لغت‌نامه]

بدید چشم جهان خلعت مبارک تو

وان یکاد بخواند و سبک بر او بدمید

۱۸۹

واه: «اصوات»، دال بر سختی و اندوه

همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز

ولی به‌لهو و نشاط و عدو به ویل و به واه

۶۷۲

وای: «اصوات»، کلمه ایست دال بر تألم و

افسوس و اندوه [لغت‌نامه]

به هر لفظی که گوید دردهانش

ز سهم تیغ تو وایی و آهیست

۱۰۷

وبال: سخت و گران بودن، ناگوار بودن

[لغت‌نامه]

وز دبیری که در زمانه کند

بر دبیران و بال تاوانست

۹۰

وبال: (اصطلاح نجومی) نقطه معینی از مسیر

کوکب را نقطه شرف آن کوکب نامند زیرا دال بر

شرافت است و نقطه مقابل آنرا وبال گویند [معین]

- گر اورمزد توانا و کامران بودی
نه در وبالش بودی نه در هبوط مقرر
۳۴۷
- چون اخترم بطیع و دل و خاطر
زان همچو اخترم به وبالش اندر
۳۰۲
- وتد: یکی از ارکان سه گانه عروض
تا همی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
از سبب گردد مرکب وز وتد وز فاصله
۶۸۳
- وُثاق: اتاق،
خرامان چو کبک دری از وثاق
برون آمدی بر زده آستی
۹۷۳
- وُثَن: بت [متهی الارب]
تا فروزند در مجوس آذر
تا پرستند در هنود وثن
۶۲۶
- وجوه: جمع وجه، بزرگان، در تفسیر
روض الجنان، چاپ آستان قدس رضوی، ج
۱۵، صفحه ۳۷، آمده است [ای جماعت و وجوه و
اعیان لشکر...]
نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه^(۱) و اعیانم
۴۹۳
- وجه است: عادی است، معقول است.
- ای صید پای بسته و رفته زکاردست
وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
۶۶۰
- ورج: مرتبه، [برهان]
مجد و سنا و عاطفت و ورج و دولست
در پیش تو برآستی ای شاه راستین
۶۴۰
- ورزش: عمل، کار، شغل [ناظم الاطباء]
مرا پشت بشکست چون چرخ گردون
فروماندم از ورزش کدخدایی
۷۳۵
- وزان: وزن کننده، [غیاث اللغات]
مر لؤلؤ عقل و در دانش را
جاری نظام و نیک وزانم
۴۹۴
- جهان دو قسمت باشد ز بهر جود ترا
یکی بود همه وزان و دیگری ضراب
۳۷
- وزیر الوزراء: معادل رئیس الوزراء [لغت نامه]
بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد
بشکفت وزارت که سزاجفت سزا شد
۱۶۰
- وَسَن: خواب سبک، مطلق خواب
[مذهب الاسماء]
۱- در چاپ نوریان وجوه اعیان آمده که با توجه به
معنی نیاز به واو عطف دارد.

- آتش اندر دلم بسوخته صبر
آب ازین دیدگان ببرد و سن
- ۶۲۶
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
کزین برفت نشاط و از آن برفت و سن
- ۶۰۶
وسواس: مرضی که از غلبه سودا بر نفس
عارض شود و ذهن را مشوش کند، نوعی جنون
[لغت‌نامه]
- گرز وسواس خیزد اصل جنون
به جنون میکشد مرا وسواس
- ۴۰۸
با واقعه عشقم و با حادثه هجر
در عشوه وسواسم و در قبضه سودا
- ۵
وشاح: دوالی پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ
که زنان آنرا از دوش تابه تهیگاه اندازند
[منتهی‌الارب]
- گر عزیز مرا قیاس کنید
از مه نو و شاح بگیرید
- ۷۵۱
به طبع و خاطر م اندر مدیح و وصف ترا
گشاد و بست کمال و هنر نقاب و شاح
- ۱۱۸
وشی: پارچه ابریشمی لطیف که به رنگهای
مختلف در شهر وش می‌بافتند و گاه آنرا
- زردوزی می‌کردند [غیاث‌اللغات] وشی‌رنگ:
به‌رنگ وشی، سرخ‌رنگ
- برم زد ستم چون سوزن آژده وشی
تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
- ۶۰۶
وضّاح: سفید فام نیکو روی و خندان
[اقترب‌الموارد به نقل از لغت‌نامه]
- به روزگار تو شادم اگر چه محروم
از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
- ۱۱۸
وْغا: کارزار [مذهب‌الاسماء]
- زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط
زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا
- ۱۱
نه به جود تو در عطا حاتم
نه به بأس تو در وغا رستم
- ۴۸۲
چو تیغ شاه مجرد شود به گاه وغا
ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر
- ۳۶۹
وفی: بسر برنده عهد و پیمان [ناظم‌الاطباء]
- کعبه جاه تو ملی و وفیست
به قضای حوایج جمهور
- ۳۸۹
وقایت: حفاظت، نگهبانی [ناظم‌الاطباء]
- نه از تو هیچ و قتم در دل مسرتی

تا آفتاب رایش در خط استواست روز و شب ولی و عدو دارد استوا	نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
۲۴	۶۹۶
ز برگ و برف پراز زر و سیم گردد باغ چو خانه ولی شهریار نصرت یاب	وَقَوَاق: درختی است که میوه آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر نیز می باشد، و از آن صورت ها صدهای عجیب و غریب برمی آید و سخن می کنند، [آندراج به نقل از لغت نامه]
۳۵	هر آن درخت که اندر زمین او روید چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار
۷۰	۲۰۷
ولیده: کودک مادینه [منتهی الارب] افزون نمی کند زلباده برتر نمی شود زولیده	ولایت: کشور، مملکت [لغت نامه] شد ولایت، صریح تر گفتم ظاهرست این سخن کنایت نیست
۶۸۰	۱۰۲
وَهَاب: بسیار بخشنده کجا توانی رفتن ز امر محمودی که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب	ولوع: حریص، شدیدالتعلق [منتهی الارب] اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من دانی همی و داند یزدان غیب دان
۵۳	۶۰۱
وَهْن: سستی [غیاث اللغات] نیست یک ده درین همه اطراف که درو وهن را سرایت نیست	ولوع تو به سخاممکنست و نزدیکست که از عیار زر و سیم بفکند حملان
۱۰۱	۵۶۳
شاهها اگر بخواهد رأی بلند تو از کاراین رهی بشود وهن و اختلال	وَلَوْلَه: شور و غوغا، شور و آشوب، سروصدا [معین] فکنده زلزله سخت بر مسام زمین نهاد و لوله صعب در دل کهسار
۴۲۷	۲۱۵
ویحک: «شبه جمله» کلمه ای است که در هنگام تعجب استعمال کنند [معین]	ولی: دوست [منتهی الارب]

۱۰۲۷

ویل: سختی، نفیر و افغان از مصیبت [معین]

همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز

ولی به لهو و نشاط وعدو به ویل و به واه

۶۷۲

عجبا این چه شوخ دیده تنی است

ویحکا این چه سخت سرجانیست

۹۹

ویر:

هر روز همی فلک به ویری زندم

پیراهن در سیاه قیری زندم

همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال^(۱)

هال کردن: گوی را در بازی چوگان به هدف
رسانیدن، معادل گل زدن در بازی فوتبال.

نایستاده به میدان هنوز خصم تو راست
تو گوی ملک به یک زخم سخت کردی هال
۴۳۶

هایاهای: شور و غوغا [برهان]

چون درآید دو فوج رویاروی
چون برآید به حمله هایاهای

۶۸۶

هایل: ترسناک

همی گذشتند اندر مصاف هایل تو
یلان خون سپر جان سپار از آتش و آب
۵۰

هبا: تباه و ضایع

خورشید ملوکی و شکوهت

هار: رشته مروارید [صحاح الفرس]

آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه
از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار

۹۶۳

هال: میله‌هایی که به جهت چوگان بازی در دو
سر میدان از سنگ و گچ سازند [برهان]
نایستاده به میدان هنوز خصم تو راست
تو گوی ملک به یک زخم سخت کردی هال
۴۳۶

هال: صبر و شکیبایی [ناظم الاطباء]

عودم که کنی مرا بر آتش بی هال
عیدم که به من قصد کنی سال بسال

۱۰۲۲

کدام شاهست اندر همه جهان یکسر
که از نهیش گیرد قرار و یابد هال

۴۳۳

تا یابد هال مرکز سفلی
تا دارد دور گنبد خضرا

۱۱

عدو زبار غم ارچه خمیده چو گانست

۱- در این بیت کلمه «هال» به معنی میله‌های میدان
چوگان بازی، هم ایهام دارد و ایهام تناسب برقرار شده.

گر اورمزد توانا و کامران بودی	عمر همه دشمنان هبا ^(۱) کرد
نه در وبالش بودی نه در هبوط مقرر	۱۵۰
۳۴۷	از جود تو سخاوت حاتم شده هبا
اندر میان اوج چرا زینسان	وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
چون اختر از هبوط شدم مضطر	۶۷۸
۳۰۳	هبا: گرد و غبار که از روزن در آفتاب پید آید و
هدر شدن: از دست رفتن؛	شیه به دود است [منتهی الارب]
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا	که چو زین سوگذر کند سپهت
وز زور تو شجاعت رستم هدر شده	به هوا بر شود غبار و هبا
۶۷۸	۲
هدهد: شانه بسر، پوپک، این پرنده در ادبیات	آفتابی بلی سزد که ترا
رمزی از رهبر و پیر و راهنما و پیام آور شناخته	بس فراوان چو من هبا باشد
شده است، اما در بعضی از دواوین این پرنده	۱۵۷
به عنوان قوآد معرفی شده، مثلاً در دیوان انوری	هبا و هدر: ضایع شده [معین]
«۷۳۴/۲» آمده است:	اگر نه حلم تو بودی شها بدان که زمین
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب	ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان را اخی.	۳۷۰
و یا سیف اسفرنگ می گوید:	هبوط: [اصطلاح نجومی] هر یک از سیارات
هدهد قواده در جایی که باشد تاجدار	دارای سه حالت: شرف، هبوط، و بال است؛ این
عار نبود باز را در عهد او بی افسری	حالات بستگی به بروج دوازده گانه فلکی که
«دیوان سیف اسفرنگ بنقل از لغت نامه»	به منزله خانه سیارات می باشد دارد؛ بدین معنی
از شما شد هدهد دلالة کار	که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف
صاحب انگشتی را راز دار	و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره ای و بال
«مصیبت نامه عطار به نقل از دریای جان ص ۳۵»	دارد هبوط مقابل شرف است و در این حالت
	ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است
	که در خانه اش در بدترین حالها بسر برد [معین]

۱- در این بیت کلمه «هبا» به معنی گرد و غبار هم ایهام دارد و با کلمه خورشید ایهام تناسب برقرار شده است.

- این معنای کنایی هدهد در هیچ یک از لغت‌نامه‌ها و کتبی که در زمینه کنایات و رموز اساطیر تألیف شده نیامده است.
- ۲۸ هزار نگار: زیبا، بسیار زیبا، رجوع شود به صد هزار نگار.
- شکم روزگار آبستن
بچه‌ی زاد چون هزار نگار
- ۲۶۳ هزاره: اسم خاص، رجوع شود به باغ هزاره تابان چو مه زرین بر فرق مناره نیلوفر در وی چو گل باغ هزاره
- ۷۶۶ هَزَبَر: شیر
گران هزبر بر کند از حشمت تو چنگ
پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
- ۴۲۶ فرقدین تا چو دیدگان هزبر
شد پدید از کران چرخ دو تا
- ۱ هَزَل: مزاح، شوخی [معین]
حاش لله که مرانیست بدین ره مذهب
جز که هزلی است که رفته است میان شعرا
- ۲۱ هَزَمَان: هر زمان، پیوسته؛
رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
بر افزون باد تمکینش ز امیرالمومنین هزمان
- ۵۴۸
- ۴۹۵ هَدی: کنایه از دین مبین اسلام و دین حق است
حصار دیدم بی حد و لیک هر یک را
گشاده بودند این لشکر هدی صدبار
- ۲۰۵ هَدی: رشاد و هدایت [لغت‌نامه]
تو گویی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
تو گویی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
- ۵۴۶ نه بوی رسیده در وی از ایمان
نه باد هدی در او گذر کرده
- ۶۷۶ هَرَّاش: قی، استفراغ [برهان]
منتظر ایستاده ده فراش
تا چگونه رود حدیث هراش
- ۸۰۰ هُرَّه: مقعد و نشستگاه [برهان]
تا کند کننده‌ی درشت به کف
راست با هره‌ی چو چنبر و دف
- ۸۰۴ هزار آوا: بلبل [معین]

هفت اختر: هفت سیاره که عبارتند از تیر، ناهید، خورشید، بهرام، برجیس و کیوان و قمر [لغت نامه] پیشینیان براین باور بوده اند که حرکات این هفت اختر، در سرنوشت انسان ها مؤثر است.

کارسازان کامهای تواند

برخم هفت چرخ هفت اختر

۸۶۴

خرد فراوان داری همی چرا نالی

ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

۳۴۷

هفت اقلیم: هفت قسمتی که منجمین قدیم در ربع مسکون فرض کرده اند و هر یک از آن قسمت ها را اقلیمی می گفتند و معتقد بودند که هر یک از این اقالیم با سیارات ارتباط دارد [معین] به فتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم به بخت رأیت او را بر اوج چرخ کشید

۱۸۶

همیشه تا به جهان زیر این دوازده برج

بود جهت شش و اقلیم هفت وطبع چهار

۲۱۸

هفت اندام: بیماری رماتیسم [لغت نامه]

تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو

ز هفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام

۴۵۸

هفت اندام: هفت عضو بدن که به عقیده بعضی

عبارتند از سر، سینه، شکم، دودست، دوپای، و به عقیده برخی دیگر: سر، دوپهلو، دودست، دو پا [معین]

خدایگانا هر ساعت ز هفت افلاک

عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام

۴۵۰

هفت بخشیده: اصطلاح بازی نرد،

این چه گوید که هفت بخشیده

و آن دگر گویدش بزن بر من

۸۸۸

هفت پرده: هفت پرده ساز؛ [برهان]

ذاتش دارد به فعل ز هفت کوکب هنر

از آن بیستش خرد به هفت پرده میان

۵۷۶

هفت چرخ: هفت فلک، هفت آسمان

کارسازان کامهای تواند

برخم هفت چرخ هفت اختر

۸۶۴

هفت رنگ: رنگارنگ، هفت رنگ عبارتند از:

۱- سیاه که متعلق به زحل است،

۲- غبرائی که رنگ خاک باشد و به مشتری تعلق

دارد، ۳- سرخ به مریخ، ۴- زرد به آفتاب،

۵- سفید به زهره ۶- کبود به عطارد،

۷- زنگاری به قمر [برهان]

طبع گیتی نگار باز افکند

بر چمن هفت رنگ شادروان

۵۹۸

- در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ
آن بتان را این خزان در شمع گون چادر گرفت
۱۱۲
- هفت سیاره: رجوع شود به هفت اختر
تادر افلاک هفت سیاره ست
تابه گیتی چهار ارکانست
۹۱
- هفت کشور: رجوع شود به هفت اقلیم
بسپرده به پای هفت گردون
آورده به دست هفت کشور
۳۱۰
- هفت کوکب: رجوع شود به هفت اختر
ذاتش دارد به فعل ز هفت کوکب هنر
از آن بیستش خرد به هفت پرده میان
۵۷۶
- هَفْهَفَه:
روی از رنگ همچو طفطفه یی
برخود افکنده کرم هَفْهَفِی
۸۰۹
- هما: پرنده ای است از راسته شکاریان روزانه،
دارای جثه ای نسبتاً درشت است. قدام این مرغ
را موجب سعادت میدانستند و باور داشتند
[معین] و اگر سایه او بر سر کس اقتد موجب
خوشبختی او می شود؛
از چتر تو سایه همای افتد
و از گرد سپاه سایه عنقا
۱۰
- هَمَبَر: نظیر، قرین [برهان]
کجا توانی رفتن ز امر محمودی
که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
۵۳
- هَمَبَر: همراه [برهان]
جهان با حشمت همدست و همدل
فلک با رتبت هم پشت و همبر
۳۳۳
- هَمَبَر: همنشین [معین]
بسوی حضرت عالی شدی به طالع سعد
سلامت همه همراه سعادت همبر
۳۷۱
- گاه با دیو داردت هم رخت
گاه با شیر داردت همبر
۳۲۳
- هم پشت: همدست، متحد، موافق [لغت نامه]
جهان با حشمت همدست و همدل
فلک با رتبت هم پشت و همبر
۳۳۳
- هَمَّت: آرزو [ناظم الاطباء]
همت من همه در آن بسته
که مرا هست عمر تا فردا
۱
- هم دندان: هم نبرد، هم زور؛
همه باتیر هم رخت و همه بانیزه هم خوابه
همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
۵۱۳

- هم رخت: هم خانه.
گاه با دیو داردت هم رخت
گاه با شیر داردت همبر
۶۴۳
- همسر: برابر، عدیل [آندراج]
آن سرو که سرو نیستش همسر
و آن ماه که ماه نیستش همتا
۸
- هم سنگ: هم وزن [برهان]
نسجد نزد تو یک پر پشه
گرش هم سنگ این گیتی گناهیست
۱۰۸
- همشیر: دو یا چند کودک که از یک پستان شیر
خورده‌اند [معین]
همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
همه با شیر همشیر و همه با پیل هم دندان
همشیره: به معنی دو تن است که از یک پستان
شیر نوشیده‌اند [معین]
بسی بوده همشیره با شاخ گل
بسی بوده همخوابه با شیر نر
۳۰۰
- همعنان: همراه و برابر، هم مسیر [برهان]
شادی و سلامتی و رادی
با تو همه ساله همعنان باد
۱۳۳
- ز چرخ ار هم رکاب افتدش ننگ است
زیاد ار همعنان گرددش عارست
۸۰
- هم رکاب: همراه [لغت‌نامه]
فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان
یمن رفیق یمن، یسر قرین یسار
۳۲۳
- هم زاد: مشهور است که چون فرزندی متولد
شد جنّی هم با او بوجود می‌آید و با آن شخص
همراه می‌باشد. آن جن را همزاد می‌گویند
[برهان]
همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
۱۴۱
- هم زاد: دوست، رفیق [لغت‌نامه]
همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را
که هست نصرت با تیغ تیز تو همزاد
ملک همزاد تو آمد پس بناز
در تن این نازنین همزاد باش
۴۰۹
- هم زانو: دو کس که با هم همزانو نشینند،
[آندراج] دوست.
قضا به من نرسد زان که نیست از من دور
نشسته با من هم‌زانوی من است اینجا
۱۵

- هم گونه: مانند، همانند [لغت نامه]
چون سوی چمن گذرکنی بینی
هم گونه کهر باشد مینا
- ۹
رخم ز چشمم هم چهره تذرو شود
چو تیره شب را همگونه غراب کنند
- ۱۷۲
هم مشت: متحد، هم پشت. متفق
هجرت چو مصافی^(۱) کشد اندر عالم
دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم
- ۱۰۲۶
هموار: (قید) پیوسته
به باغ برگذری شاخه های میوه و گل
دوتا شوند به خدمت به پیش توهموار
- ۲۰۲
همیدون: همچنین، نیز
اگر همیدون بحر مکاری نه عجب
که خط های کف توست جویهای سماح
- ۱۱۸
هنجار: راه و روش و طریق و طرز و قاعده و
قانون [برهان]
- قصه یی را که نظم خواهد کرد
بر طراز سخن بدین هنجار
- ۲۶۱
براونشست و بجست اوز جای خویش چو دیو
به قصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
- ۱۰۹
هنجار بردن: راه بردن، راه یافتن.
به قلعه یی که از و باد کم رود بیرون
به بیشه یی که درو دیو بد برد هنجار
- ۱۹۳
هم بدین تعبیه بران که ظفر
سپهت را نکو برد هنجار
- ۲۸۵
هر کجا روی آری از عالم
پیش نصرت همی برد هنجار
- ۲۶۴
هنجار گم کردن: راه گم کردن،
جدا شده من از آن ماه خویش و گم کرده
ز بی دلی به بیابان عاشقی هنجار
- ۱۹۸
هندسی: آنکه علم اندازه داند، هندسه به معنی
علم اندازه و یکی از متفرعات علم ریاضی بوده،
و ارقامی را نیز می گویند که در زیر حروف
کلمات نویسند، همچو ابجد هوز حطی (برهان)
صفات جاه ترا هندسی نکردی حد
خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
- ۳۴۲
هنر: علم و معرفت و دانش و فضل و کمال و
زیرکی، [لغت نامه]
پدر عقل و مادر هنرند
پس چرا سوی هر دو نگریند
- ۱۷۵

هنر سوار: سوار هنرمند.	هوا: آرزو [برهان]
هنر سوار بزرگی که دست جاهش کرد به تازیانه حشمت زمانه را اصلاح	آن برین بی هوا چو مفتونست و این برین بی گنه چو غضبانست
۱۱۷	۱۰۰
هنگ: فهم و ادراک و هوش [ناظم الاطباء]	هوا: بالا، بسوی بالا
چرا ناسپاسی کنم زین حصار چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ	هوای جان را همی هواش گیرد از آنک هواست او را سخن هواست او را دهان
۴۲۲	۵۷۶
هنگ: سنگینی، تمکین و وقار، سنگ [برهان]	همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
مردمان زمانه بی هنرند زانکه فرهنگشان ندارد هنگ	۲۷
۴۲۰	هوا: عشق
هَنُود: جمع هند [منتهی الارب]	ای بر هوات خلق همه سود کرده من بر مایه هوات چرا کرده ام زیان
تا فروزند در مجوس آذر تا پرستند در هنود و ثن	۶۰۱
۶۲۲	هوا: هواداری، طرفداری [لغت نامه]
هَنی: خوشگوار و گوارنده [غیاث اللغات]	بی هوای تو نیست هیچ دلی بی ثنای تو نیست هیچ سری
محلش سنی باد و دولت هنی جهانش رهی باد و گردون غلام	۷۴۴
۴۵۷	هوا: آهنگ؛ آوازه، لحن و راه [معین] [لغت نامه]
حشمت تو باقی و دولت بلند دولت تو صافی و نعمت هنی	زور و از بریط بدیع نوا برکند لحظه بی بلحن هوا ^(۱)
۹۰۳	۸۱۰
چون در آن نعمت هنی افتاد بحر کردار ازو ندید کران	هوازی: به یکبار، ناگاه [برهان] امروز هوازی براه پیری
۵۳۹	

۱- احتمالاً (بلحن و هوا) باشد.

- همچون ره از پیش کاروانم
هوان: خواری و بی عزتی [غیاث اللغات]
عز باقی هم از قلم یابد
هر که شد بسته هوان قلم
۴۸۹
در اصل هوا عز مرا پاک هوان کرد
اندر مثلثست اینکه هوا اصل هوان است
۴۸۶
هوش: روح و جان [برهان]
تا ز دل نعره زد سیاست تو
فتنه را هیچ هوش در تن نیست
[به نقل از لغت نامه]
سوی مولد کشید هوش مرا
یوبه دختر و هوای پسر
۹۷
۳۷۸
هوش کردن: کروفر و خود نمایی [برهان]
خیزد از جای خویش و هوش کند
گر بگان را بدید^(۱) گوش کند(؟)
۷۹۹
هول: بیم و خوف [برهان]
لرزان شده از ترس سر تیغ توفغفور
ترسان شده از هول سرگرز تو قیصر
۳۰۷
من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند اینت هول و بلا
۱
- هول: ترس آور، هول انگیز [لغت نامه]
راضیم گرچه هول دیدارش
دیده من به خار می خارد
۱۴۹
هیجا: جنگ، کارزار [دستورالخوان]
ای چو بارنده ابر در مجلس
وای چو آشفته شیر در هیجا
۲
بترسد از سرگرزش به روز هیجا ترس
حذر کند ز حسامش به رزمگاه حذور
۳۷۴
هیج: ذره، کمترین مقدار، اندکی، کمی [برهان]
صافی آب است و تیره رنگ شود
گر بدو هیچ راه یابد آب
۳۸
نان کشکین اگر بیابم هیچ
راست گویی زلیبا باشد
۱۵۶
هیج: یک بار، یک دفعه
وگر به نام عدوی تو هیچ خطبه کنند
ز چپ و راست در افتد به منبر آتش و آب
۴۵
هیکل: جثه، کنایه از پیل، فیل
خاره خو جثه ایست خاره بدن
خیره کش هیکلی است خیری پوش
۸۷۲

۱- احتمالاً [پدید موش کند] صحیح است.

هیلاج: حسابی است منجمان را که بدان دلیل
 عمر را شناسند و مجازاً زایچه مولو را نیز گویند
 [رشیدی به نقل از فرهنگ معین]
 مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود
 من نمی گویم کاین حکم خود از هیلاج است
 ۸۲۸

هیون: شتر بزرگ، و هر جانور بزرگ را گویند
 [برهان]
 چه کافر حمله کان خونی هیونست
 چه منکر جثه کان جنگی حصارست
 ۸۰

ی

- یارا: توانایی، جرأت [ناظم‌الاطباء]
ورزیدن کین در این جهان با تو
ای شاه جهان که را بود یارا
- ۴۰۵
همچو سرو سهی بیال و بیاز
باد سرو نزهتت یازان زنالان بلبلان
باد باغ عشرتت خندان زگریان بلبله
- ۶۸۳
یارستن: توانستن [برهان]
زان نیارد ستد همی جانم
که تو بخزیده‌ایش و داده بها
- ۹
یاره: دست برنجن، طوق گردن که پادشاهان و
پهلوانان زیب بازوان و گردن می‌کردند [برهان]
[لغت‌نامه]
- ۳
چو شیرشرزه و چون مارگرزه بر سرو دست
ز هولش افسر فغفور و یاره قیصر
- ۳۵۶
یازان: بالان، بالنده، نمو کننده [لغت‌نامه]
سرو و چنار یازان در هر چمن و لیک
با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست
- ۱۰۲
یازیدن: بالیدن، نمو کردن
همچو ورد طری بتاب و بخند
- ۴۲۸
یال افراختن: گردن افراختن، اظهار غرور
کردن.
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال

- یرقان: نام علتی که بدن را زرد کند خاصه چشم
را [آندراج به نقل از لغت‌نامه]
وانکه در آن دشت روی منهزمان دید
دیده‌ش مأخوذ علت یرقانست
- ۹۴
یسار: چپ که در برابر راست است [برهان]
نهاده تختی زرین بر او فریشته یی
دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
- ۲۰۴
ز جان فروشان در من یزید خوف و رجا
خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
- ۲۱۶
یسار: توانگری [منتهی‌الارب]
یسار آتش و آب ار چه سخت بسیار است
نه واجب است بدان افتخار آتش و آب
- ۴۰
ملک ترا که خیزد دریا و کوه از آن
چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
- ۱۲۴
یسار: دست چپ از دو دست تن آدمی
[لغت‌نامه] یمین و یسار کنایه از عامه مردم است
بس یسار و یمین که زی تو رسد
از یمین تو با یسار شود
- ۸۴۸
یسر: توانگری و فراخ دستی [منتهی‌الارب]
راه سفر گزینی هر سال یمین و یسر
- با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
- ۱۷۶
یمین بهر جای ترا در یمین
یسر بهر کار ترا بر یسار
- ۲۴۱
به شب و روز یمین و یسر جهان
بر یمین تو و یسار تو باد
یشک: چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم
[برهان]
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
به زخم یشک سبک بر کند ز بیخ حصار
- ۲۱۶
در خواب عدوی تو نبیند شب
جز چنگ پلنگ و یشک از درها
- ۹
یُضِیع: واژه قرآنی است، بخشی از آیه شریفه
ان الله لایضیع اجر المحسنین «بیگمان خدا
پاداش نیکو کاران را ضایع نمی‌کند» آیه ۱۲۰
سوره ۹.
شاه باشد در آن ثواب شریک
و هو عند الله لیس یضیع
- ۸۷۶
یک آستی: «یک آستین» آن قدر چیز که در
آستین گنجد، کنایه از مقدار بسیار است
[لغت‌نامه] نیز رجوع شود به «آستی»
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب

- یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
از پی رزم همچو نیزه کمر
۱۶۵
۳۲۳
- یک آستین: رجوع شود به «یک آستی»
مرا و او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
۶۰۷
۳۲
- یک آهنگ: (قید) تماماً، کلاً.
شد غور غار ژرف یک آهنگ رود خون
شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان
۵۷۴
۱۵۰
- یک آستین: یک رو، بی ریا، صافی [معین]
با تو یک روی شد جهان دو روی
با تو یکتاه گشت چرخ دو تاه
۶۷۳
۱۵۰
- یک تو: صمیمی، یگانه [لغت‌نامه]
در هوای من ار دل تو دو تاست
دل من در هوای تو یک توست
۸۳۳
۱۶۵
- یک دامن: کنایه از مقدار بسیار از چیزی
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب
یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
۱۶۵
۸۸۱
- یکدله: موافق، بی نفاق [برهان]
شادو غمگین گشته از خذلان من در پیش تو
دشمنان دو زبان و دوستان یکدله
۶۰۳
۶۸۴
- یکان یکان: (قید مکرر) یکی یکی، یک یک
[لغت‌نامه]
گردون هزار گان ستد از من به جور و قهر
هرچ آن زوی بیافته بودم یکان یکان
۶۰۳
۶۸۴
- یکایک: ناگهان [برهان]
گه یکایک به طبع بر بندی
اکنون به میان ما دو ای یک دله یار

فرسنگ دویست گشت فرسنگ هزار

۱۰۱۱

یکران: اسب اصیل، مطلق اسب بدون ملاحظه
رنگ

نباشد اگر بنگری کوه تند

چو یک ران یکران خسرو ملک

۴۱۶

سست شود دست و پای شاهان چون تو
سخت کنی تنگ خنگ زیور یکران

۵۶۱

یک رویه: صمیمی، بی نفاق [معین]

یک رویه دوستم من و کم حرص مادهم

هم راست در خلام و هم پاک در ملا

۲۶

یک رویه کردن: بلامنازع کردن [لغت نامه]

یک رویه مرد خواهد گیتی ترا از آن

روی آمده ست یکسره شخص نزار تیغ

۴۱۲

یک ره: یک باره [برهان]

خواهم ز روزگار و جو گوید جواب من

یک ره مرا نعم نکند لا کند همی

۲۹۷

از محنت باز خر مرا یک ره

گر چند بدست غم گروگانم

۴۹۵

یک رهکی: یکبارگی، احتمالاً این ترکیب

صورت دیگری از ترکیب [یک راه که] است که

در قصص قرآن برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق

نیشابوری به کار رفته است؛ بدین گونه «یا ابن

اخ یک راه که این همه شادی به دل تو خواهد

رسید، به ایمان من، اسلام عرضه کن» قصص

قرآن، ص ۳۰۶

در یادداشتهای صدرالدین عینی نیز ترکیبی

نزدیک به این ترکیب آمده است، اگرچه در آنجا

«یک رهگی» آمده و مصحح محترم آنرا

«یک دندگی» معنی کرده اند؛ اما قابل تأمل است.

رجوع شود به یادداشتهای صدرالدین عینی

تصحیح سعیدی سیرجانی، صص ۲۳۵ و ۹۳۲

من ندانم همی که یک رهکی^(۱)

از چه معنی گرفت کارم خوار

۲۶۱

یکزبان: متفق الکلمه، متفق القول [معین]

آنکه بود یکزبان راز کند آشکار

هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان؟

۵۷۷

یکزمان: یکجا، یکدفعه [معین]

۱- در دیوان کمال الدین اسماعیل هم این ترکیب به

صورت «به یک ره» با همین معنی آمده است.

چنین حدیثی رفتست و حق به دست وی است

به یک ره از سر انصاف چون توان برخاست

[دیوان کمال الدین اسماعیل ص ۳۰۶]

کار سخن به یک ره در پای چون فتاد

کردم ردیف شعر بدین اعتبار پای

[دیوان کمال الدین اسماعیل ص ۱۲۲]

- ۲۴۱ ده شیر به رزم یکزمان کشت
به شب و روز یمن و یسر جهان
از یمن تو و یسر تو باد
- ۱۳۵ یک شربت: یک جرعه، مقدار کمی
یکی شربت آب خلافت بخورد
بشد اشکمش همچو پشت کشف
- ۱۷۹ ۴۱۲ یک لفظ: متحد الکلمه، یک سخن [لغت نامه]
همه اندر ثنای من یک لفظ
همه اندر هوای من یکسان
- ۵۹۸ نهاده تختی زرین بر او فرشته‌یی
دو فوج حور کمر بسته بر یمن و یسر
- ۲۰۴ یگانه: یکی یکی
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگانه است و دوگانه است و سه گانه
- ۲۱۶ ۹۵ یله کردن: وا گذاشتن، به عهده کسی قرار دادن
[برهان] [لغت نامه]
نشاط جوی و فلک را به کام خود یله کن
نبید خواه و جهان را به کام خود بگذار
- ۴۱۲ ۲۱۸ عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
راه پیش اندر گرفتم دل بدو کردم یله
- ۶۳۶ ۶۸۱ یمن: نیک بختی، [منتهی الارب]
نه من نهادم باری زمین مدحت تو
مگر که هست یکی نیمه از یمن تویم
- ۴۶۸ یسر به هر کار ترا بر یسر

یمین و یسار: توسعاً؛ همگان، عامه مردم
[لغت‌نامه]

بس یسار و یمین که زی تو رسد
از یمین تو با یسار شود

۸۴۸

یوبه: آرزو [برهان]

از زمانه نکرده‌ام گله‌یی
تا بدانسته‌ام که مجبور است
مر مرا گاه گاه رنج کند
همه‌ام یوبه لها و ورست

۸۸

اگر چه یوبه غزوت بود چو جد و پدر
ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان

۵۸۶

در تن خزد ز یوبه وصل تو مور مور
در من جهد زانده هجر تو مار مار

۹۶۳

یوز: جانوری شکاری کوچکتر از پلنگ که
بدان مخصوصاً شکار آهو و مانند آن کنند
[برهان]

تا زنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب

۶۳

یوزبان: کسی که محافظت می‌کند یوزهای
شکاری را [لغت‌نامه]

در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو
در که عقاب لرزان از باز دار تو

۶۳۳

یوغ: چوبی که برگردن گاو زراعت نهند
[برهان]

عین عین کرده چشمها بدروغ
راست مانند گاو جسته ز یوغ

۸۰۹

فهرست مآخذ و منابع

- ۱- اخلاق ناصری، خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح مجتبی مینوی و علی رضا حیدری، چاپ اول، انتشارات خوارزمی ۱۳۵۶
- ۲- اساس اشتقاق فارسی، پاول هرن - هاینریش هوبشمان، ترجمه جلال خالقی مطلق، چاپ اول تهران ۱۳۵۶
- ۳- اسرارالتوحید، محمد بن منور، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، چاپ اول تهران ۱۳۶۶
- ۴- اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی و سلجوقی، حسن انوری، چاپ اول انتشارات طهوری تهران ۱۳۵۵
- ۵- اقرب الموارد، سعید الخوری الشرتونی، افست در مکتبه آیه الله العظمی مرعشی نجفی، قم ۱۴۰۳ ق
- ۶- امثال و حکم، علی اکبر دهخدا، انتشارات امیرکبیر چاپ سوم، تهران، ۱۳۵۲
- ۷- اوزان و مقیاسها در اسلام، والتر هینس، ترجمه غلامرضا وهرام، انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۶۸ تهران
- ۸- برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی، تصحیح دکتر محمد معین، چاپ سوم، ۱۳۵۷ تهران. امیرکبیر
- ۹- تاج المصادر، ابوجعفر احمد بن علی بن محمد المقرئ بیهقی، تصحیح هادی عالم زاده، چاپ اول، انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۶
- ۱۰- تاریخ نجوم اسلامی، نلینو، ترجمه احمد آرام، چاپ اول ۱۳۴۹ تهران
- ۱۱- تاریخ الوزراء، نجم الدین الوارجاء قمی، تصحیح محمدتقی دانش پژوه، چاپ مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی ۱۳۶۳ تهران
- ۱۲- تحفه حکیم مؤمن، محمد مؤمن حسینی، بامقدمه میرسید احمد روضاتی، تهران بدون تاریخ
- ۱۳- تاریخ نامه هراة، سیف بن محمد بن یعقوب الهروی، تصحیح محمد زبیرالصدیق، به اهتمام خان بهادر خلیفه محمد اسدالله، چاپ کلکته ۱۳۶۲ ق، افست تهران
- ۱۴- تحلیل اشعار ناصر خسرو، مهدی محق، چاپ سوم، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۹
- ۱۵- ترتیب المعجم المفهرس [الفاظ القرآن الکریم، رتبه محسن بیدار فر، ۱۳۶۶ قم، چاپ دوم]
- ۱۶- ترجمه تاریخ یمنی، ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی، به کوشش دکتر جعفر شعار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۵
- ۱۷- تعلیقات حدیقة الحقیقه، تالیف مدرس رضوی، چاپ اول، انتشارات علمی، تهران، بدون تاریخ
- ۱۸- تنسوخ نامه ایلخانی، خواجه نصیرالدین طوسی، به تصحیح مدرس رضوی، چاپ دوم، انتشارات اطلاعات ۱۳۶۳
- ۱۹- جمع مکسر، جهانگیر گیوی، انتشارات فرهنگ انقلاب اسلامی، تهران ۱۳۶۲
- ۲۰- جوامع الحکایات، جزء اول و دوم از قسم دوم و جزء دوم از قسم سوم، سدید الدین محمد عوفی،

تصحیح بانو کریمی چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲ به بعد.

۲۱ - ترجمه مقامات حریری، پژوهش دکتر علی رواقی، چاپ اول ۱۳۶۵ تهران.

۲۲ - حدائق السحرفی دقایق الشعر، رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط، تصحیح عباس اقبال، چاپ تهران ۱۳۶۲

۲۳ - التفهیم لاوائل صناعةالتنجیم، ابوریحان محمدبن احمد بیرونی خوارزمی، تصحیح جلال الدین همایی، چاپ دوم تهران ۱۳۶۲

۲۴ - حواشی دکتر محمد معین بر اشعار خاقانی، به کوشش دکتر سجادی، چاپ تهران ۱۳۵۸

۲۵ - داستانهای بیدپای، ترجمه محمدبن عبدالله البخاری، تصحیح پرویز ناتل خانلری - محمد روشن، چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱

۲۶ - دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلام حسین مصاحب، جلد اول و دوم چاپ تهران ۱۳۴۵ به بعد

۲۷ - دره نادره، میرزا مهدی خان استرآبادی، تصحیح و توضیح سید جعفر شهیدی، چاپ اول تهران ۱۳۴۱

۲۸ - دستورالاحوان، قاضی خان بدر محمد دهار، تصحیح سعید نجفی اسداللهی، چاپ اول تهران ۱۳۴۹

۲۹ - دیوان البسه نظام قاری، مولانا محمد نظام قاری، افست از روی چاپ استانبول، به کوشش محمد مشیری ۱۳۵۹

۳۰ - دیوان حافظ، تصحیح قزوینی - غنی، باهتمام ع - جریزه دار، چاپ دوم ۱۳۶۸ تهران

۳۱ - دیوان حافظ، تصحیح پرویز ناتل خانلری، چاپ دوم ۱۳۶۲ انتشارات خوارزمی تهران

۳۲ - دیوان مسعود سعد سلمان، تصحیح رشید یاسمی، چاپ تهران ۱۳۴۹

۳۳ - دیوان مسعود سعد سلمان، تصحیح مهدی نوریان، چاپ اصفهان ۱۳۶۴

۳۴ - دیوان عنصری، تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۸

۳۵ - دیوان فرخی سیستانی، تصحیح محمد دبیرسیاقی، چاپ دوم ۱۳۴۹ تهران

۳۶ - دیوان منوچهری، تصحیح محمد دبیرسیاقی، چاپ سوم ۱۳۴۷ تهران

۳۷ - روض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن، حسین بن علی محمدبن احمد الخزاعی النیشابوری، به کوشش محمد جعفر یاحقی - محمد مهدی ناصح، ج ۱۵، چاپ انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد

۱۳۶۹

۳۸ - شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، دکتر سید جعفر شهیدی، چاپ اول تهران ۱۳۵۷

۳۹ - شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ۱۹۶۶ م به بعد

۴۰ - غزلیات سعدی، تصحیح حبیب یغمایی، چاپ تهران ۱۳۶۱

۴۱ - فرهنگ اشعار صائب، احمد کلچین معانی، چاپ تهران ۱۳۶۴

۴۲ - فرهنگ تاریخی زبان فارسی، فرهنگستان بنیاد فرهنگ ایران، حرف [آ - ب] تهران ۱۳۵۷

۴۳ - فرهنگ مجمع الفرس، محمدقاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به سروری، به کوشش محمد

- ۴۴- فرهنگ معارف اسلامی، دکتر سیدجعفر سجادی، چاپ اول ۱۳۵۷ تهران
- ۴۵- فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفی، چاپ دوم، انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶
- ۴۶- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین، چاپ دوم تهران ۱۳۵۳
- ۴۷- فرهنگ نفیسی (فرنودسار) علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، کتابفروشی خیام ۱۳۵۵
- ۴۸- کلیه و دمنه، نصرالله منشی، تصحیح مجتبی مینوی، چاپ دوم تهران ۱۳۴۵
- ۴۹- گزیده اشعار مسعود سعد، حسین لسان، انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۶۴ تهران
- ۵۰- لسان العرب، ابن منظور، افست نشر الادب الحوزه، قم ۱۳۶۳
- ۵۱- لغت نامه، علی اکبر دهخدا، سازمان لغت نامه، تهران
- ۵۲- لغت نامه فارسی [آ- الف] به سرپرستی محمد دبیرسیاقی، انتشارات سازمان لغت نامه دهخدا ۱۳۶۳ به بعد
- ۵۳- مجمع الامثال، ابی الفضل احمد بن محمد النیسابوری معروف به میدانی، افست انتشارات آستان قدس رضوی ۱۳۶۶
- ۵۴- مزدیسنا و ادب پارسی، محمد معین، چاپ دانشگاه تهران، چاپ دوم ۱۳۳۸ به بعد
- ۵۵- مفاتیح العلوم خوارزمی، ترجمه حسین خدیو جم، چاپ دوم انتشارات علمی فرهنگی ۱۳۶۲
- ۵۶- مصطلحات الشعرا، سیالکوتی وارسته، افست تهران ۱۳۶۴
- ۵۷- منتهی الارب فی لغة العرب، عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پور، چاپ افست تهران بدون تاریخ
- ۵۸- نفثة المصدور، شهاب الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح امیرحسین یزدگردی، چاپ دوم تهران ۱۳۷۰
- ۵۹- واژه نامه، عبدالحسین نوشین، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بدون تاریخ
- ۶۰- یادداشتهای صدرالدین عینی، به قلم صدرالدین عینی، به کوشش سعیدی سیرجانی، چاپ اول تهران ۱۳۶۲
- ۶۱- یادداشتهای قزوینی، بکوشش ایرج افشار، چاپ سوم تهران، بدون تاریخ
- ۶۲- فرهنگ جهانگیری: میر جمال الدین حسین انجو شیرازی، ویراسته دکتر رحیم عقیقی، چاپ دوم ۱۳۵۹ چاپ دانشگاه مشهد
- ۶۳- دیوان کمال الدین اسمعیل اصفهانی، به اهتمام حسین بحر العلوم، تهران چاپ اول، ۱۳۴۸.
- ۶۴- مهذب الاسماء، محمود بن عمر الزنجی سجزی، تصحیح محمد حسین مصطفوی، چاپ ۱۳۶۴ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
- ۶۵- کتاب البلغه، یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، چاپ ۱۳۵۶ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.